...ین سلوک فیض و توفیق خدای حق بر که نسخه

# بہار دانش

...ر محمد خان از لطافت زین ... رونق یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و شیرازهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین
است که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدت
ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده صحن سبز بختان بیدار درون از روشنی صفش و سپیدهٔ دیدهٔ
ضمیر صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید آسمان پیرایه گلبن برومند آفرینش
بدین رنگ نقوش رنگارنگ صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اصناف
جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد نظم تو نگارندهٔ خاک صورت پاک * تو نوازندهٔ بانگ
گردون خاک * تو دهی و تو آری از دل سنگ * آتش لعل و لعل آتش رنگ * همه از صنع تو مکان و مکین
تو زمان و زمین * اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف ...
نماند و خسته که توان گفت و خرد عقده گشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیف ...
بیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی رهنما که چشم همه ... بعقل
کماهی حقیقت و شناسائی ... نارسائی دریافت اعتراف ...
از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما یا ...
که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و با پیران ...
و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان ...
انجمن محتاج بفروغ حجت نیست ...
و هیچ آفریده ساحت ثنای آفر ...

این وادی پرآفت بازه دشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی فیض لعنت الاربت نظر وار خجسته

خطاب کریمه لولاک لما خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه حدقه کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز

جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کده قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت اوّل ما خلق الله نوری

زیور امضا پذیرفته آب رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش

جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان اختر ستان خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان نکته سنجش اثبات

شرافت کلام قدسی لیلیست روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته

اگر سخنم از شادی برخود ببالد میشاید و خط خامه‌ام اگر بر خط آفتاب گرد میباید زیرا که حرف ستایش عالی هنری

بر زبان دارم که داور اعرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین الاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات

اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات ستوده الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته نظم وصف او در روح بر زبان راند

یاد او آب در دهان دارد یافته این بحق بدو تعظیم خلق او را خدا خواند عظیم وصف خلق او کسی قرآن است چو خلق

را وصف او چه امکان است اکنون که قلم فیض الکتاب برکت این گرد نشین و بیان متین ما نند یشکر بست آگاه علم

گردیده و بهمین دست آویز این ستایش اندیشه تاب لبسان تیر چرخ انگشت نما اهل قلم گشته بر آن سر است که بتحریر دیباجه

این سواد اعظم قبول اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسوم ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و

یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این نقد پرچهره

کشای سیر این تحریر کیفیت مهر ورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والا مقدار جهاندار سلطان و چشم و چراغ

دودهٔ دولت و عصمت بهرور بانو و حکایات حسب حال این دو مهرپیشه و فوائد شیست که تفصیل رقمزدهٔ کلک معنی نگار

فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پیرا معانی بکر

جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخندانان نوآئین چمن پیرا نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس فهم از صدران

سخن عنایت الله که سخن را بادو دستی جانی ست و معارا با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد

نمک پروردهٔ حسن عقیدت خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصور نمود داری

از کیفیت و کمیت آن بر صورت معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نوعروس صحیفه فکر که ترتیب

محسنات معانی بلند مهر سپهر و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن رفعت التیش از پایهٔ توصیف خرد بالغ نظر در نسبت

و شاهد صفتش از نیستا لکی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی به اعتقاد ناقص حرفی چند در شید تحریر می رد سبحان الله این چه

گلشنیست بهار آفرین که در جنب مینا از بار زهره سیمای عشش چراغان لغ را افروز و گلشن سپهر بیتاب مینماید و اعجاز نمائیهای

وصنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیمائی آید الفاظش بچهره فروزی
معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شایان گل ان خوشان شکسته و عبارتش شگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب
تاب گوهر نظر اهل بصیرت افزوده نسبکه معانیش والا است تعریفش از گرانسنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمیدهد
و بسکه سخنش بلند ست توصیفش از تنگی تنگنای لفظ و مضمون ظرف تقریر و حوصلهٔ تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات
فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ لبسان طاوسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و بسیاران مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بحسن اقوام ستان باده سخن را جان داده و دلبره بیاض صفحاتش از غایت صفا به چیان دیبا بقره باف
جلنح زتاب آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پندار که طرهٔ مشکبار مهوشان عارض سیمین تخمیر
آفتاب داخته بین السطورش که نهر لبست لبالب از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید شهباز
نظر تفرسیان گسترده و سنبل بر پیچ و تاب حرفش که از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معاینهٔ طرهای عنبرین نیکوان در آئینه
عارض پرتو وقوع افگنده گوگوئی سپیستان باده حسن بکنارش خفته اند یا سبکروحان مسیح نفس مانند مسیح بر چشمهٔ
آفتاب جا گرفته بیشائبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شیرازهٔ حسن و خوبی کارنامهٔ گهیست که شمامهٔ
محسنات آن تکلف محض ست تماشای چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین آفرین ستو
ترین متاع کارخانهٔ همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی حلاوت مضمون طرب افزای
طبع اهل دانش و بینش ست سر سبز کرده به سالکان مسلک دانش وقف نموده نظم حرفش چهره آرای گلستان سطورش
رونمای سنبلستان ❊ ز رقص نازک و انداز رنگین ❊ شده چون تختهٔ گل صد هست آگین ❊ پی تحریر او دست سخنور ❊
کند چون صفحه را همدوش مسطر ❊ چنان جمع شد زکاغذ آب جیحون ❊ که گردد تار مسطر رشتهٔ جان ❊ تمنای آب و تابش
هر که گوید ❊ زبان از چشمهٔ خورشید شوید ❊ بود از فیض معنیهایش سیراب ❊ روان در جدول اوراق او آب ❊ صفا از بسکه جو
آئینه بگزیند ❊ بلفظش صورت معنی توان دید ❊ چو لفظ و معنیش آرم بخاطر ❊ همان معنی نوشتن بندم آخر ❊ چو تحریر سوادش
کار سنبل ❊ همه مغز قلم مغز سخن شد ❊ دلم زالسنان گل اوصاف او چید ❊ که کلکم نخل بند فیض گردید ❊ هر چند این سفال ریزها
بمقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر بدایع معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر فروزی این
نژادان بقدم نشیند اما چون گلستان تازه از خار بند گزیر نیست و بحر را ابر ساحل از خس و خاشاک خار آینه اگر بتیکاری آن نشیند از ایان
دیوان چنی گرا یده و برنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که
برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم تا طرهٔ سنبلستان خلد بسته باد بفیض قبول خاص و عام گونه
آرای تجلی معنی آئینه نما صو مراد گشته چشم و چراغ دل سخن سنجان باغ بهار نظر پاک بینان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم دیده

اہل بینش بجا یافتہ از رو شندلی بلیلۃ القدر زکوۃ فیض نہ نظم اندرین نامۂ نشاط افزا کہ بود فیض بخش

اہل صفا علم نکتہ سنج کردہ رقم دبستان محبت دو ضمیم حرف حرفش دلیل اشواق ست نسخۂ نخبۂ عشاق ست

لفظ و معنیش تازہ و رنگین چون گل نوبہار و صورت چین از سلوکش کہ ہست نور افشان باد روشن سخن دہستان

بسم اللہ الرحمن الرحیم

پیرایۂ دیباچۂ سخن حمد حکیمی ست کہ ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقہ سخن مسخر معشر البشر گردانیدہ در خطۂ خاک خطۂ خلافت را

بنام نامیش بلند آوازگی دادہ و تیغ زبان را بجواہر بیان آراستہ مقالید اقالیم سخنوری در قبضۂ اقتدار ایشان و دیعت

نہادہ مصرع حکیم سخن بر زبان آفرین و ہمین نتیجۂ الطق لغت مرسلیست کہ روح کہ لسان روح الامین بتمنای

جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تک و تاز ست و موسی بانند بہ سینۂ در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز

مصرعہ ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تحمید صانع بی آلت و لغت صدر آرای بزم رسالت کاملترین کلام ہدی

سایۂ سبحان صاحب سریر زمان ہست کہ خاک آستانش از بس لعج سہاک خواتین چین صحن سپہر مجدد گشتہ و طوق

طاعتش در گردن ملوک و سلاطین جہان روزی ہعقد آمدہ فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشہ چین و نام

نامیش را با ناصیۂ مہر ہمان نسبت کہ نقش را با نگین از رشک ایجۂ خلق کریمش خون در دل نافۂ تاتار گرہ بستہ و از بیم باد

تیغش عدو چون آب در زیر جوشن ز زرہ نشستہ از پاس شحنۂ انصافش گرگ بیشہ پیشۂ شبانی گزیدہ از بیم

صہیل سمندش شیر در صحرا چون مہ از گرگ رمیدہ سید السلاطین برہان شہاب الدین محمد ثانی صاحبقران شاہجہان

بادشاہ غازی گیتی ستان گورگان بیت وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل کہ بگستر د در آفاق جہان عدل عمر

کیفیت منشای تصنیف این انشا یسر خوشی بخش دماغ خرد کہ ریاحین بستان معنی را

بہار طراوت افزاست بر ضمیر مہر نشان خاطر سنج توامان چمن پیرایان باغ فضل و ہنر و سخن دلان

والا گہر پوشیدہ نماند کہ روزی در ایام عیش و نشاط و ہنگام مسرت انبساط کہ از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک

چون ساحت افلاک سر سبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک فرا پرین بود بتکلیف بعضی از دوستان

موافق چون گلہای بوستان مرافق سیر بصحرا کشیدم دیدم کہ ساقی سحاب آیین ہمت بلندان لطف سرشار نجال سبز بختان

روزگار سبزہ دل داشتہ زمین با ہنیہ را از سر خوشی نشہ آب بگردار تنگ ظرفان تخمیر دل بیرون انداختہ رسایم بیع

گوناگون نقش بدیع بر الوان اغصان بستہ و منشی ندرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین مسطح شتہ

صباع و سان باغ را ہر صفت کردہ و سبزان چمن بعقیقین جام لالہ بادۂ شبنم خوردہ نسیم بہار چون مشک تاتاری نافۂ گل

مشام روزگار معطر ساختہ و دوشیزگان نبات بجشن دلگشای جمال جہان آرای گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده

رود بار بر روی سبزهٔ میناکار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین یاسمن از

شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال دبستان بجد نشاط

از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهزار دستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروق

خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح ریحانی داده و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم و اهتزاز هواء البستان دریا موج گشته

دهان گور و گوزن از رستاک سنبل و شاخ ضمیران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان

و شقائق النعمان مانند دهان طوطی لب سدین شده نظم کشیده بر سر هر کوهسار * زمردگون بساط مرغزار * زجرم کوه تا میدان

غبرا * کشیده خط گل طغرا بطغرا * بطرف هر چمن سرو چمانه * بهر جو شده آبی روانه * گل از هر منظری نظاره کرده * قبای

سبز را صد پاره کرده * نمک ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی آشکران چمن ار مستانه رو آب و دبار و قهقهه تدروان

خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا چشم خنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه ساری

شد که دل از نارسای روزگار غنچه کردار در گره و انقباض بعد لبسان گل بشگفت سنگین خاطر بر بادهٔ نشاد انگشت و بسکه

هوای طرب انگیزان گل زمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت

آئینه در عین صفا حسن التقا دافیت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام

لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشا عارض سیمین عذار نسترن حظ وافی می بودند برخی از رفقا معنی طلب از مشاهدهٔ

جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان خمخانه وحدت دُرد آشام

حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازهٔ حال رتبهٔ

همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان نگین و الیعنی ناز پروران عهد ربیع مست جام شوق شده به تکلیف قت ترانه

سنج مطرب نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند

در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلآویز و جمال مهرانگیز که بتان آذری محراب ابروانش سجدهٔ آرزو

میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند بیدخوانان چمن برگ گل حسارش

مفتون مزه سازی سوسن و زبان بر طرهٔ کافر منش مشغوف ثناپردازی عارض آتشین رنگش زلف سلسبیل چون

دود بهم پیچیده و آز رشک چهره ماه فریبش خورشید خاوری ره وار بر خاک غلطید پنجه دستش که بحسن لطافت آفتاب

را ید بیضا می نمود چون پنجه مرجان از حنا رنگین و رشته دندان گوهر منش که از حسرت آن آب بر روی گوهر

خشک میشد در لب لعل ها نا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل

از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی

بهفت آب چشمهٔ مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت نکوئی ٭ شاهنشه ملک خوبروئی ٭ رشک رخ ماه آسمانی ٭ ریحان خط سبز بوستانی ٭ جادو در شیوه بدل بودن ٭ ریحان نفس بعطر سودن ٭ خوش خرامی که حسن رفتارش آوازهٔ تدرو در کوهسار
میداد و هنگام قیام هزاران بند الفغان بر قامت سرو آزادی می نهاد با همه جلوهٔ ناز کرشمه سنج وطناز خراسان
در رسید چون بیاید هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان صحبت گزینان
که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سنبلان چمن نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده ابنظارهٔ گلرخسار
آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیر امونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ
حیات باز کرده لآلی لبیذیر معانی بدامان جال ارباب انجمن بختین آغاز کرد یعنی سخنان لآویزه بآئین قاعده انمان خرد
برور ور مز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که این همه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای
حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین تجردی بغایت بعید ست چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده
بر ایام معدود نباشد دل در کسی که وفا نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا ندارد نشاد کردن پسندیدهٔ
عقل نباشد و خرد خرده شناس آنرا نگزیند **نظم** نباشد باغ را چندان بقائی ٭ ندارد رنگ گل چندان وفائی ٭ غم چیزی
رگ جان را خراشد ٭ که گاهی باشد و گاهی نباشد ٭ پس اولی ان دهستان بستان که گلهای معنی را تازه بوستانی هست بزبان
هندی بلفظ که پیندا شتی با طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون سیر بزند بمعرض بیان آورده گفت که هیچ وضعهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا
نراز ین نباشد که این عود هند را آتش پارسی گذاشته آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بشیانیهٔ زر
هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را باحیین این چمن بار فیض اصلا راه نباشد چون
این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت عبارات معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ
خاکسار **عنایت الله** که خوشه چین خرمن جدایان سخن و زله ربا خوان مائدهٔ خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و
فرهنگ ست باشارهٔ آن مهر منیر آسمان نکوئی گلهای چند را از دامن نخیته بچمن پیرای این گلستان دانشوری کمر جهد و قامت
دلگلونی عبارات و سور و نقرات آن عذار چون گل بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمائل بعاریت گرفت و از عذوبت
معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب یوان حسن تو ام است به مشاطگی خامهٔ جادو نگار عروس
سخن را تاب داده بانجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سجع رهی صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض و روضهٔ دلکشا
و حدیقهٔ جانفزای شگفته به **بهار دانش** موسوم گردانید چه دهستانی بل بکی بوستان جان افزا و گلستان روح
هر صفحه از ین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در و شگفته و هر فقرهٔ نو آئین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب
سخن چون عروسان گلگون قبا بچمن ظلش آرمیده آمید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع

والای بشان و پردهٔ آب روی انصاف است از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بهاری چشم نگارستان

این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجله فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیده

عیب بین پوشیده تماشا گر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیانا سهوی ملحوظ گردد و خطائی ظهور پیوندد در خور فطرت بلند طبع

ارجمند توجه باصلاح فرسوده چون سخن سنجان سخن فهمان سخنور مایگان نیست فطرت شبدیز زبانم را در میدان سخن پا بلنگ

آهو گیر نساز ند و در تنگنای صمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیدا است که رسا طبیعتان آگاه اند که شستۀ فطرتش لطیف اخلق الانسان

ضعیفا است مرتبه است لغزش بی آلایش قصور و نقصان بار وری عالم گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت نظم طبع ارجمند گرناگاه لغزشی پیش

گرنا گاه شکر فیضی بخواند زین محبت نامه حرفی  زر روی فکر گر بینید خطائی  نیارد بر سر من با جرائی  بقدر وسع اصلاح اکوشند

اگر اصلاح نتواند خموشند  و قطع نظر از همه چیز جانکنی خوار ان ماندهٔ سخن بر راتبهٔ داران ساط فرهنگ نیکو نهند که در نقره کردن

لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای

به پهلوی دل نزند و با الماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهر تاب سخن که مستوجب تجابت دستور پسندان معنی

شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سر

آرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم جگر لیسبود تا معنی بدست آرد  که بر محک افاضل بود تمام عیار  برای لفظی شبی بروز

آرد  که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار  اگر چه این خذف ریزهای چند که از سر انگاه طبع قاصر این له ریا خوان نعمت

خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفتگو گنجائش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف

دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از سوفار سنان تا تیر وار تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر

چون بید بر خود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز

راه سخن را بگام فکر ساپیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده برای این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب

اصلاح کنایه از آنست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد

اقصی و علت غائی التصنیف این مزخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز داستان مشتمل حقیقت

تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان ملک گشایان گنج اسرار و رازشناسان دیده

اسمار این قسم تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف

و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید بتاب

سیاحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از تجاه اعتلا و علو پایه همت پای

استکبار بر فرقدان گذاشته و بغیر مکنت جاه و زنگ آرایان مان اسطوره نشین عدم انگاشته حلقهٔ انقیاد مرش فلک فیروزه رنگ

درگوش انداخته و غاشیهٔ امتثال شائش و پیکر بر دوش گرفته در روزگار زمانهٔ امتیار ابلق تند خرام را بقبضهٔ اقتدار آنشه
داده و اقبال بلسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده **نظم** همه اسباب شاهی حاصل او ٭ نمانده آرزوی
در دل او ٭ فلک در خیلش از جوزا کمر بند ٭ ظفر پابند تیغش سخت پیوند ٭ چون شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ
امید از فروغ وجودش منور شود و بجود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا القطه وار
پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه وهاب بمنت بمناجات
درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو
و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنالیش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد
و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهاندار
و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنا بدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت باد شاه
ازین موهبت عظمی عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانید و در اداء حصول
چنین سعادت در خزینه گشوده ببذل نوال جهان را اکسیر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو
نیاز مستغنی ساخت **نظم** شه از مهر فرزند فیروز بخت ٭ در گنج بگشاد و بر شد بتخت ٭ بشادی گرائید از در دو رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج ٭ الغصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود بزبان محمود باسم جهاندار
سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه
و مهد دولت و اقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات معلم سعادتمند
و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و سوکلان والنشور و دانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند
تا تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری رقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی
و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است
در چهار ده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد و تتبع کافی یافت بکمال
حزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل داعیهای بزرگ و اندیشهای سترگ و شایستگی حال و
آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و ترکیب و فصاحت و
کلام شهرهٔ آفاق گشت منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار روبند سنت
آوردن طوطی شیرین گفتار بسکر طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای بینش بلند جهاندار
و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش هوا صید مرغ گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف نمود

وبہیچ جستہ بشکار مشغول بودی در روزی بعادت معہود باتنی چند از خواص عنان گلگون ہمبار رفتار بعزم نخچیر وحشیان

دشت پیما وتقیید احرار ہو بجانب صحرا منعطف ساختہ جانوران صیدگیر را بہر سو سر داد شاہین تیز بال باشان شاہدان

شنگول سیماب طبع بسبک آہنگی اوج گرا اگر دیدہ کبک دراج را از ہوا بر زمین آوردی وباز کہ بہر دو بالش از خطوط سپیدہ سیاہ

بچشم نیکوان ماند باندی کہ سینہ شہبان عشوہ ساز بہ پنجہ مژگان دلہای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو تیز از

آمدہ چنگل باز گرد پلنگ برق آہنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون تیہو در رنگ فرو بردہ باہو گرفتن ہنر ذاتی وجوہر

طبعی آشکار ساخت وتازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگہان چون اجل بر سر گورہ گوزن رسیدہ بر خاک عدم انداخت

نظم چو در نالیدن آمد طبلک باز ❁ در آمد مرغ صیدافگن بپرواز ❁ روان شد بر ہوا باز سبک پر ❁ جہان شد خالی از کبک وکبوتر

چون شاہین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کردہ گرم گرا شد جہاندار سلطان کہ گل عارضش بلند بر در

سایہ دولت نبود تاب آفتاب نیاوردہ مراجعت بدولتخانہ فرمود در اثنای راہ باغی دید در کمال لطافت وطراوت کہ سر

شمشادش چون عاشق ومعشوق دوش بدوش بہم ایستادہ وسنبل وگل مانند عروس وداماد در آغوش یکدیگر نشستہ

سبزہ سیراب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشتہ ونالہ دلکش مرغان انجمن گل کار ارغنون کردہ میگساران باغ از مینا

سر تشنہ بلند رسانیدہ فاختہ بلند مشرب بدلق خاکستری خود سماع آغاز نہادہ نظم ہوا بر سبزہ اش گوہر نشستہ

زمرد را بمروارید بستہ ❁ بہر گنجشک یاسمین بردمیدہ ❁ بساط خرمی بر وی کشیدہ ❁ بنفشہ تار زلف افگندہ بر دوش

گشادہ باد نسرین را بنا گوش ❁ طبع آسمان پیوند جہاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان وطراوت گل و

ریحان مائل نظارہ گلرویان چمن شدہ چون گل خندان وسر جہان بباغ در آمد وبپای چشم آن نزہت آباد را

سیر فرمودہ دید کہ در ہر گوشہ صبا زلف سنبل را بنا گوش گل تاب دادہ وتاج مرصع بر تارک عبہر چون کلاہ جانانان

کج نہادہ ودر پای ہر گلبن رند بادہ خواران چمن لب بر لب مینا نہادہ نے بید خوانان بلبل بستان غلغلہ انداختہ وبر شاخ

ہر سرو مینا رنگ فاختہ چون دلریشان معرفت کوش فغان کوکو بر کشیدہ بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد

کہ نجم وجمشیدش دل صنوبر تار تار میشد وبہ تبسم شیرین منش شمشاد لبان فرہاد جان شیرین می سپرد ونرگس جادو وانہ

دلفریبش فتنہ بلبلان چمن وچہرہ جستانہای بہارش رشک باغ وجش شاخ گل در آغوش گرفتہ وبہ تبسم ناز متمایل

بلحن کہ مرغوش حلقہ خجالت در گوش نکیسا می انداخت وشعلہ آوازش آتش تشویر در پردہ دل باربد میزد وشنید

عاشقانہ میخواند وطوطی ہمراہ دشت بستان صوفیان خلوت گزین در حجرہ اہنین نشستہ ومانند تجرد منشان عزلت

نشین بر خلائق بستہ ومگر دار نیکبختان جنت حلہ سبز پوشیدہ وچون نکتہ سنجان الا فطرت لسخنوری شنیدہ زیرک عندلیب

بدانا گرو از ہدہد سلیمان بردہ وہماون طایر کہ بدلربائی از لعل لب شبیح العین شکر خوردہ کہ آن نوع طایران مینا بال سرو قد

طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری و حرفان جهان علم استادی از فرشته و مجسته کرداری انجمن سخن رشان
فردوس سخن خردی حاصل کرده جهاندارشاه از تماشای حسن آن نوجوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که دران چمن سیراب گلهای معطر ابا
بلبلان صفیر دلکش عندلیبان مناسبت الفانی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر
رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت
طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده لسان
ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین هنان دلاویز
بمعرض تبیان آورد شاهزاده از لطف سنجی آن سخن سرای بزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت
و خیال آئینه در بند سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فریاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از
غایت اضطراب بلعل گران قیمت از باز و بگشاده و پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار لعل
در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست رد بر سینهٔ
اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان ناآشنا مزاج بدانکه وارث تاج و نگین این ممالک امروز دلم ربوده این
مرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این هشت بگذر و
الا نداست بری و لبعد از وصول لعل بهزاران منت رایگان ارزانی داری جوان بمآل بجال خود متامل گشته دانست
که خلاف رای سلطان راجستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان از
بهر تبه مسرت سنج و نشاط آگین دید که بیند آشتی بفرمان هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا
بکمال شادمانی وابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را انیس صباح و مونس شام گردیده لمحهٔ مفارقت او را
باخود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان نمکین حکایات شیرین دلفریبی می نمود

تبسم کردن طوطی بر بهره درای مهروماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق مهرپالو

از افق بطانهٔ جهاندارشاه چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کارخانه بوده در
آنند که هر شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت مستور است بگاه معین زمان مقرر بجلوه گاه ظهور آرند لا بد بمقتضای رسم عالم اسباب
نخست سببی برانگیزند تا بشیوهٔ تعذر از جلباب خفا سر بجلوه بر زند گشته تتمه برین آنکه روز جهاندارشاه در مشکوی اقبال
خلوتی گزیده بود یا ازسیه سیاران مهرتمثال مهر پرور نازم که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی
آمود نشاط بود بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون بیاشامی همود پری تمثال را اغنا گرمی
هنگامهٔ مستی و سر کامرانی از بادهٔ حسن و حسن باده نشئه دو بالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از رخود بینی که کاسه زرین

متاع کشور آگهی است فریفته جمال خود شده و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار

زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه شاه و شان خسروی را

بر طاق بلند گذاشته سر رشته انصاف از دست ندهی و بی غائله تکلف از روی صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت هیچ

پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من کارنامه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه بطلب چهره کشائی

کرده هنوز شاهزاده لب پاسخ نگشاده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از شنیدن تبسمش بسان غنچه منقبض گردید تا ر ملال

بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ یاوه

سرا چیست آشکار کن و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده از استفسار تبسم طوطی احتمال اصرار نطق آشنا

نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دائره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این امر هیچ صلاح تو در بر ندارد و نکنند

صلاح کار تو دران است که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آئین زنان است دست از دامن

یا جهل و مبدا انحصار اصلا ازین آرزو نگذشت و از انچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته

جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن جمال خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم غرور و پندار و غلط این بانو

است که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسله بشریت چون سر آزاد و سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را

راجح میشمرد و نمیداند که آبادی کارخانه الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه

این کاخ مقرنس چندین گلشن است که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بو بهتر از یکدیگر شکفته درین دیگی که بیست که

در آبادی معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت و قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد بهر

نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه نتوان کرد گل از شوق

جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهر تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بهلویش نشیند مانند سها پیش

آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری ندارد از استماع این مقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت جبین آورد

و جهاندار شاه غائبانه بر جمال جهانگیر مهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طره تابدار بانو

بسته مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا بر داشته بدو پیوسته و شهسوار دل در فضای

محبتش بد السان جولان داده که از دائره تعلق غیر او بدر جست **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد ✽ بسا کین دولت از

گفتار خیزد ✽ در آید جلوه حسن از ره گوش ✽ ز جان آرام برباید ز دل هوش ✽ دیدن هیچ اثر در میانه ✽ کند عاشق کسا را غائبانه

## تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر البشیر میمون سواد تحصیل آوردن شبیه مهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن مه رو که بهسار دلبری شنید دلش نادیده سیر طره بدان ا

آن پری بیدار شده طائر عشق آن شاهزاده دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان حصول الیقین بصوری

سحر نگار جادو رقم بی نظیر نامه را که بجدید کاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون اشکال کوه و دریا و هامون نقش کرده بود چنان النقش بستی

که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال

در آئینه مشاهده کردی در پوست پشت مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گیران انبوه مبارزان صفوف گردان

و وسعت میدان آئینی ظاهر ساخته که تردد رستم دستان و حمله دلاوران به یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان هنینده را به رای العین نظر جلوه

نمودی نمانه در زیر این معائنان نگارستان جاد و قلم سحر کار بدیدۀ تصور و چشم خیال ندیده و روزگار لعبتی بدین نطع صندل

گون چون او استاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامۀ ندرت طرازش طائر تصویر چون عنقای چمن

مستعد بانگ صفیر بودی و بیاد قلم سحر پردازش پیکر مصور بر برنگ یاسمین قابل نشو و نما بر آمدی بلکه تکلف اگر مانی ارژنگ

نگار بر صفحۀ هستی نقش وجود می بست بر گرد هر نقطۀ نوک تیز خامۀ سحرکار آن جادو آفرین پرکاروار بپای سر چرخ میزد و دیباچۀ ابیات

در دیوان کائنات منشور سامی رقم استادی بنام آن جادونگار ثبت گردانیده و در ذات آن معتدل ارسال سحر پرداز

نیرو کلک ندرت طراز حکمت بالغۀ صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته نظم به نقاشی جهان اثر داده

بر ساز اقلیدس بیاده ❊ قلمزن جابک صورت گر چیست ❊ که بی کلک از خیالش نقش بربست ❊ چنان در لطف

بود بیش آیتی ❊ که بر آب از لطافت نقش بستی ❊ در لباس ارباب تجارت لقبین فرمود اقسام نفائس و زنگار و انواع

تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش رفته بیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل

تاخته همت بر صفحۀ حریر مرتسم گردانیده در حصۀ دیار و بی نظیر بر همایون نهضت رخت سفر بربسته مراحل پیمائید و در قطع

مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس نشان فائز شده

بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیشگاه باغیکه محل سیر مهر دربانو بود محمل اقامت انداخته

بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد در خدمت متعینان آن نوار قربت بساط خسروی برده شرف استلام دریافت

شهریار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران اسم سیاح پرور رعیت پیشه زیاده بر آنچه در

حوصلۀ توقع او نگنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان هستی و این امتعه نفیسه

کار کجاست که هیچ تاجر و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس عجیبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور

داور و داد گر خویش بمقتضای مصلحت است راه را با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود و چون از

جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه

مقربان سرادقات عصمت مهر دربانو آگهی یافته حقیقت العرض سیاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت

13

دربابِ احضارِ بی‌نظیر حکمِ عالیه نفاذ پیوست بی‌نظیر در آن روز کسل راه لقب تردد را وسیلهٔ ساختهٔ عذر بخواست التماس نمود
که متاعیکه این غریب رکابِ بیکسی خود دارد بیشتر بیش قابلِ خادمان جنابِ عزت مآب نیست فقط بابتِ محض باراه پیشکش شرف
بار یافتگان بندگان شادروان فیض نشان از زمین بهر مسافتِ بعیده و راه دراز آورده از غایتِ شوق خاکبوسی آستان
عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنة که به آرزوی خود پیوست و به برکتِ صدقِ ارادت از
محالِ مخوفه و طرقِ خطرناک با بن آسایش گذشته سالماً و غانماً به درگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بسته‌ها کشاده بارها را
واکرده از اینجا بر داشتن و به بارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه در این باب ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین
ادب بنهایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر در حضرت ملکهٔ دوران غریب‌نوازی مسافرپروری بکار برده دیده دولت
و اقبال هما کردار سایهٔ سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز
نشاء گشته بیزاران چمن را سرافرازی بخشند و هم تماشای این هدایای غریبه که از نفائس روزگارست و منتخب ربع مسکون
مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار با وج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هرچه امر عالیه نفاذ رسد
بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمر است چه علاج مهر دربانو ملتمس بی‌نظیر را بشرف اجابت مقرون
ساخت روز دیگر چون خسرو گیتی تاب از گریبان صبح سر بر زده روی انور بر عالم افشاند و بر هودج زرنگار که خورشید
خاوری در آتش رشک شمسهٔ قبابش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از شرف
آوردن آن سرو روان نگه بر سر شکسته از لبس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بمسند اقبال نشست باحضار بی‌نظیر
فرمان داد بی‌نظیر ازین مژدهٔ جان‌نواز لبریز شادمانی و نشاط لبسان گل شگفت و مانند نسیم سبک‌روحی در خدمت آن
نو رسنهال شهریاری شتافت و آدابی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت مهر دربانو در حجاب پردهٔ تنک نشسته
چندی از دایه‌های سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی‌نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی‌نظیر متاعی
را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این سبز گنبد گردون ادیم بدان لقا هیچ گوش نشنیده بود بر تو چیده
خادمان او بانوی جهان از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده به آواز بلند تحسینها فرمود آفرینها
گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس عرض
داشتند که صندوقچهٔ قفل زر مخمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید مهر دربانو آنرا از غرائب اشیا گمان کرده در باب افتتاح آن
حکم کرد بی‌نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی‌نظیر چون دانست که شوق در کمال
استیلاست و مطلبی که در ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود
میدانم همین است اما چون ودیعت بادشاهیست حضور و نتوانم کشود از شنیدن این قدر شوق مهر دربانو از یکی صد شد و بالحاح تمام

در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال انجمنی وارتکاب این امر موجب تخلل مبانی دیانت است
لیکن ازانجا که توجه ملکه گیتی پناه درینباب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر عالیه او نماید آنگاه که گنجینهٔ خود
بنظر کیمیا اثر درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت وخواهش خاطر مهرور بانو درباب تماشای اجناس عزیزه واشیای
نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی درکمال کبرسن وپیری بنمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت وحکم کرد که
مجاب ده بمشاهدهٔ جمال حضرت مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون ذره
از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت دلبری ماه قیبان محجب عصمت جلال پا آن آفتاب آسمان
حسن بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق وسخن وحس وحرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز بماند و باسکه
بیهوشی بر وطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد مهرور بانو از مشاهدهٔ احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است وچه
شد ترا که این همه متغیر گشتی واز خود رفتی بی نظیر بهزار حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری لعلت پیری
وکهن سالی ضعف وناتوانی بر مزاج من غالب است ازینجهت گاه گاهی اینچنین حالتی سر بر میزند آری مصرعه پیری وصد عیب چنین گفته اند
المقصد مهر صندوقچه را برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورده بدست مهرور بانو داد مهر ربا
از مشاهدهٔ حسن تیغ کیشش یکبار دل از دست داده پرسید این چه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میرسد بی نظیر گفت
شبیه جهاندار سلطان وارث تاج ونگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن جمالش یوسف را غیر از شرف
قدر نباشد ودر پیش فیروختن دعاء همتش رستم کمتر از زالی بود وجود وسخاوتش نام حاتم طائی طی کرده وعذوبت گفتارش
طوطیان شکرخوار را بدام آورده واز حسرت رفتارش تدرو آوارهٔ کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی عقاب پلنگ آهنگ
شاهین وار سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد وپیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم وفراست افلاطون
اول است ودر شان شوکت اسکندر ثانی نظم شگرفی چابکی چست دلیری مهر هو مکینه بند سر کلاه گل ناف آفت باد خزانی
بهار تازه برشاخ جوانی ❊ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ❊ زخوبی سر او چون سرو آزاد ❊ بیک مرام ازارم صد گشاده ❊
برو رخ ماه را در رخ نهاده ❊ برد رستم من نهند رستم نهاده ست ❊ بمی خوردن نشسته کیقباد ست ❊ بشمی کنج بخشید اد هزاد کلاه
کبر قارون را برد باد ❊ سخن گوید در از مرجان برآید ❊ زند شمشیر شیر از جان برآید ❊ مهرور بانو از شنیدن این همه حسن ودیدن
جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت ونهال دوستیش در چمن خاطر نشاند تا آنجا که حیا دامنگیر حال بود
در دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر جلا این راز را بالب آشنا نساخت در نهانی شعلهٔ شوق در سینهٔ باطن بنا بر سوختن آغاز کرد وبجهت
آرام خاطر شبیه را از بی نظیر خواست بی نظیر از لب سرگی از اقبال انجمنی مهتر زده گفت سر وجان فدای خاک پای عالی جهان
بادا این خاکسار بخدمت بعرض رسانید که این شبیه امانت است درینباب بساط جرات نتواند کرد ملکه زبان بگشود که من قبل التصدیق کنم زیرکه شاه

15

از جامه صدق معرا مینماید چه پارهٔ حریر او نقش تصویری کشیده نه متاعی است که سزاوار و لعبت پادشاهی تحفه اند شده فی الفطر
گفت ای پادشاه خواتین و نگار اگر بجالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای
خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی قیمت هر دو عالم قیمت خود
گفته نرخ بالا کن از زانی هنوز در نشان این شبیه صادق می آید ای ملکه جهان کیفیت برین آیین است که فرمان
فرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال آن دست چون سلیمان
ممالک پیما که از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از سر مائده زله ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت
تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجود شمع جهانداری بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت
را در سلک ازدواج خویش کشد و گل را با شمشاد پیوند یعنی بخشید از من بصد آرزو و هزاران عده شبیه او را خواسته
اکنون بتکلیف آن خسرو عالی تبار بخدمت آن سعی این شبیه بدست آورده در حضرتش میبرم و امیدوارم که بتلقی گران
و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دستم بچنگ آرم و بدین وسیله بقیهٔ عمر از احتیاج افتقار مستغنی گشته از سر
روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم مهرور بانو که دل او بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود
مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بدل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش
زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت عموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد
پس مغتنم بهمای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن خود را تا النفس واپسین بقید سلاسل غموم و هموم داشتن از آیین مصلحت
اندیشی درست بهر تقدیر صلاح دران است که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه حصول
دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بیغایت الهی که کارکشای مطلب و پناه چاره بخش حاجت طلبان است
امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تا راز
مطلوبات از هر گلستان مرادت بحصول انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر بکیسه در حوصلهٔ آرزو تو گنجد بی رنج
و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه زا در هر نفس صد رنگ تیز رنگ میبازد
اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی راز ترا ز سیدان
آن پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در کل محروم و مایوس گردی و
محروم آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی امیدارم گرفتار آئی
و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را سلامت آنجا برسانی از آنجا که حال آدمی او تو بسته
بیک شیره نباشد شاید که همت او در آن وقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و همین باعث کاهش جان و

واندوه دل گمرد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده
بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود ده درین است که ازین سودا سر بتابی و این گرانمایه گنج از دست
زیرا که بخت در صد دیار دیگر نیست که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بتوان ز دامن گرد و بی نظیر چون آنست افسون
در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند درمیان آورد و آخر بمقتضای مصلحت از رعنای
عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن پریزاد گرفته شبیه را ابد و تعویض نمود
در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن پری شمائل بالقلم حافظه
بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامه معجز نگار برگرفت بر پارچه
حریر آئینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهره حور فریب آن مه سیما نکوئی سر موتجاوز نکرد و پنداشتی که
مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فایز گشت مهمی که در پیش داشت
بانجام رسانید از خدمت بهره ور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل
کرده ببارگاه شاهزاده رسید

**باز آمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه پری فریب بهره وربانو و چسپیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون**

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان سعد بشرف گشت
بعد از ادای مراتب عادت ثنا شبیه مهر افروز بهره وربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری که تا آسمان افلاک با وجودیکه هزاران اشعه
نورانی در پرده نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کمن در کارنامه گیتی چنین نقش بوالعجب
بخامه خیال بر تخته تصویر نکشیده از تماشای حسن آب رنگش دامن نظاره پر گل است و از نشه خرد فریب صورتش ایاغ
معنی بر مل گشته قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس شده در دست کاتب سر
میشد و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره رشک گل آن پیکر جادو نگار بر پرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت
بر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره وربانو شده و بسبب سرخوشی باده عشق چون
مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین نقش زمین بساط گشت بندگان و خادمان بمعاینه حالتش
مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و ریش گلاب بیختند بی نظیر که نبض شناس و نبض دمه را اثر گردیده اندیشه براند
دست بر کنار گرفته از آن کیفیتی سوز بهوش آورده باز بر تخت نشانند تا از آنجا که ناوک جگر دوز عشق به
دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار در گریبان جا کرد حلقه جنون در گوش جان
دار و همت رو توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق

نهاده با عقل کار نکرد و بخت شاه در کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم برآمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد
عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال بعرض مقدسان انوا لقرب داشتند نادشاه از استماع این مقدمه
جان گسل گرد ملال آلوده گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده به ریسمان ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در
شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود
سخنان عقل پیشه راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون رفت و دیدهٔ خونبار
خویش قطره زن شد بادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرا و اصحاب رای و عقلای مشکلکشا
را جمع کرده در حل این عقدهٔ بالانحل باوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام
این خسته تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت
و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده بکمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان و اطبا و مدبران کامل بهر چه تدبیر کرده
رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنابر مجبری رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب
در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که این ابدا و اوا
بسمع پذیرفته سودمند آید

## حکایت اول

یکی از ندما با فرهنگ و الاخرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین
جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی
ذخائر کافی اندوخته به تنومندی و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و به شجاعت و شهامت بی عدیل
و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از اعیان
اعمام خود خواسته بود دل گرم او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس
دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان
اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت مهمات امور روزگار و تحصیل معیشت
گذشته
گشتابندگان تنگنای جهان ستمکار از ان گریزی نیست بجائی میرفت زن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار
دیده سیل سرشک روان میکرد و در ان شهر بهر کوی و برزن خبر از افسانهٔ عشق ایشان بر زبان و دوزن حرف دیگر میرفت
و در هر جا که دو کس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود
علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و بالاتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقل و کبابی بکار
بردی قضا را در میان آن جوان و برادر حاکم طرح خلطه افتاد و بنای دوستی بمصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان
آمده باده پیمودی روزی آن برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شد از آن باز خوشناس بأغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی یکسان فراموش کرد

ازروی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره بر همزن خانمان ناموس مردم را
بدست آورده پیش آن زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از قبول این
امر سر باز زد و آخر از انجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد در قالب این طایفه
نگنجد سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوح دل که عمری بشستو آن
بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک دهد
چار سوی ذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین وتیره بگذشت و ازین مقدمه شیشه شکن نام و ننگ
در همسایگان لقدری اگونه میان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر وی مستولی
گشت و از راه بدبختی و خبث طینت اراده ناصواب فرار بخود تصمیم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک
اینمعنی را فوز عظیم دانسته عهد با درست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود
بجهت شکار رفت قضارا آهوئی از پیش رمیده بجانب موضعی که محل القطن پدر و پدر آن بیوه نامه بود رفت
جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضرا بسوی غار مغرب
شتافت جوان از نبض ددکردن و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت در خانه
پدر زن طرح مبیت انداخت و پاره از گوشت آن نخجیر علیحده نگاهداشته تتمه بآنها ارزانی داشت و خود
با کل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را
استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال هست و عمر نیست که بی حضور
یکدیگر دست بطعام دراز نکرده باشد و اینمعنی نه از روی تکلف هست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری محبوب
در قالب آرام گیرد درینباب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پاره گوشتی که نگاهداشته ام بجهت النست
که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش باده بیموده شود
مادر و پدر آن ناپاک ازینمعنی لغایت مسرت اندوز گشتند و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان
درینجا بکمال طیش و بلوسه شب را بروز آورد و آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف
خود را از نه آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید آن ناپاک الغوایت و
ضلالت مشحون شده تا در وسط اللیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و بر اسپ قشتاب سوار شده متصل بدر خانه
حیثیت صبا رفتار گلگون لنسبت ابر در دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی و قدم از اطفاء آن کوتاه گشت
زن بدسرشت گاین آتش فتنه از زیر سر وی برخاسته بود از روی کید هولکی برخاسته و خوشدامن گنیز انرا بیدار کرده

19

شوخچشم باخر ... البیت شدند درین اثنا ... که باشه برآمد وبران جمعیت سوار شده برفاقت حریفان بجا
شبگیر زده به بلده دیگر رفت و درانجا اسکنی مخفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام ان فرق
روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب دره مشغول اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خود شوهر
او در خانه نیافت آزرده و اضطرابات بی اقتص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دیده عنقا وار از و نشانی ندید بگمان
برد که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته ریشه
درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و باد مصیبت خاک بر سر فشانده اثر زن
ناپدید است حیرت زده بنهاد جوان بگرفت و ... پرسید که حال چیست این همه خرابی بخانه از چه راه است برای
کیفیت احوال آگهی او ندادم از سوختن خاتون خبر کرد جوان بمجرد استماع آتش بالا در دامن جان گرفت و سنگ
حسرت از دیده روان شد و از نهایت سوز این مصرع بزبان ورد ... آه از محرومی بدار دیگر هیچ ... القصه
بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر ها را برفت روزگار آن بدکار
بجستند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد ازین متحیر شده بخود اندیشه نمود که زن اگر چه بیش ... در خاص ... شده که نشانش
هیچ پدید نیست اگر سوخته بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده درین نمط در آتش بسوزد
که از آغاز و انجامش ... روباز نگوید دانستانی از نظر در نیامد مگر ازانجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر است
... انگیخته و عذر اندیشیده و آتش در خانمان ما سوخته جوان ... بر دل مستولی شد ازانجا برخاست بجانب
برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و ... استعانت کند چون نزدش رفت خبر یافت که نیم شب ناپدید است جوان ...
که آن ناپاک آزرده و بدبختی ... آید با برادر حاکم ساخته ... خود چاک عصیان اندوخته است از همانجا لباس خاکساری
بر خود راست کرده سر خاکستر آلود گردانیده چون ریزه گران جهان گرد به تماطرق ... گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر
منزل و مکان شهر قریه فته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید کیفیت الفوق
یک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد و عجوزی از اندرون برآمد جوان از ره عیاری پیش گیری نموده
از آن عجوزت پرسید که فلان چه میکند عورت بیدار دل بی تامل گفت بیا و خود جام ... کامی می پیماید جوان گفت از حجره
که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده بالشتاب وقت را دریاب عجوزه بیاده روح
فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر پیش آن سلیمه گزارش داد آن سیه دل بمجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ رو
شکست و از منظر سر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا
هر دو لگی نزد حریف آمده بر منوا تعه آگهی او گفت تا او دست نیافته دکار از دست نرفته از ینجا باید

هر نفت دالا کاریهای کامنم خواهد شد آن پاک فی الفور از راه دیگر او را بر و برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از زنان خوش دکه بجا عشرت

و چابکی نهاد اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زنان گشته بشهر دیگر برند و چنین ببکیسی را گمان در آنجا

نباشد سواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده باز بعجالت برگشت و اصلا بسوی توجه نکرد و دیگر از اندرون

صدا بر نخاست از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته است و تهییج فساد با خویشی خود او است اندیشه کرد که مبادا

که این خانه را دو در باشد و از در دیگر ایشان برآمده او خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باشم پس تمام از آنجا بسرعت

تمام تر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ با دو سوار است و دو شاطر با براق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته

با اضطراب تمام راه میروند از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم سست چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک نا گاه

تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را از زان و تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از

بیم جان دل بفرار نهاد جوان لاو عنان اسپ بگرفت و با زن دلیت گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز

اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام بعنوانی که پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه در آید چون

رنج نبرد و تعب پیاده روی و از شدت شب گرد خانها گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود و مانده و کسل بر

اعضایش استیلا یافت زمانی سر ببالین گذاشت زن افسون آموخته که بالینش الد قصار اکمین در اوان خواب پریشان غافله بیدار

تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت برد جوان از غنوده بختی چون غالب بیجان سست و پا دراز کرده مست باده غفلت

افتاد از آنجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بروی کار آرد و برادر حاکم بر این واقعه اطلاع یافته اند دنبال خود را رسانیده و

راه تفتیش با سراغ سپرد در باغچه که آن مرد بخت افتاده بود به پرده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده

بپهلویش نشسته فرصت غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بر آن کرده خواست که مرد که را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند

زن ناقص ره آن تیره باطن او را از این اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه

سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول بایدا داش عمل در پی بر مکافات بکنار این زمر طالع تیره اختر باید نهاد و سپس گریه

بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر ناله و داغ حسرت بر دوش باقی باشد پس بفرمود تا طناب مستحکم دست و پایش

قائم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بزدانی و بی تدبیر

خود لفر بها گفته ناچار بحکم آنکه مصرعه قضا چون شبه نباید بستر د * تن بقضا سپر آن سیه نامه بد سرشت خود طناب از شاخ

درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شده مانند دار باز ان اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز مجاذی رو

شوهر نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیما پیمانه عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخشش چهره شاهدان شنگول

بیمون آغاز نهاد گاه جام لبریز باده شنجرفی بحریف عطا مینمود و گهی از لب لعل بوسه شیرین افزای کام میلید تا آنکه از مستی باده و ناز

چهرهٔ عشق گلناری شده و شراب شهوت بجوش آمده دست طلب بدامن لیف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده
که چاشنی از لذت وصال و ربائیم و به آب زلال حسرت در نهای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز در یابد بعد از آن
بانواع سیاست و اقسام عقوبت باز سرزنده وش ناپاکش بر داشته در کنارش نهیم که سزای بد نفسیش غیر ازین نباشد آن تیره
ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجرهٔ تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که
سقا ماخوذ گشته بود با این فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه
در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برأی العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام
بحکم مَن اعتصم بالله فقد نجا آورد قضارا مستی بادهٔ ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت
و از لبس سیه مستی بر بستر تیره بختی بی خبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان بر سر دو بسالم ماند و جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان بتماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر ذوالجلال ماری
سیاه خونخوار بیکناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را برپا کرده محاذی دهنش ایستاد
و نگاه تیز زهرآلود بروکرد جوان گرفتار به بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه از آن است خشک شد
و با دل خود گفت سبحان الله اینچه حال است که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته
و آنچنان عذابهای جان گداز برای العین مشاهده کرده با این همه عقوبت صورت و معنی باز این ستم دیو هلاک انگیز
که از تصور کیفیتش زهره آب شود بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه ستم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده عصیان سر زده
بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده اما
نفسی چند از حیات که ممات بر آن شرف دارد باقی است که این دیو جان گداز توقف ورزیده چون نفس واپسین به
نیشش خونخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم
کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز آنکه تن بقضا در دهم و نقد جان بتقاضای اجل تفویض
نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوسته و من
ازین سپنجی سرای غم بنیان بدشمن کامی رفتم ازین غصه در لحد آتشین بر آرم و از خاک مزارم دود انده سر بافلاک
کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوختهٔ خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته به بالین
آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر پر شراب آمده بوئیده چون
رایحهٔ بی بشاشتش بدماغ رسید بستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب انتها عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ مایل بزهر
از دهان در آن ساغر پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان تیره بختنت ترنیش چسپیده بر بدن پیچید

گذاشته و نگاه‌ها را گرفته نگرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ این

حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته بصنعتهای نگارنگ صانع بی ریب رنگ هیچ نتوانست پی برد و مدتی در آن کرد

سالوچه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بروی کار خواهد آمد چون ساغر عشق برین آمد که

از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر از ملِ سرخ چون گل نهاده

چون بقدر نشئه رو به تنزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سمّ قاتل سرایت کرده

مست بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ اینحال

بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در ناحیهٔ التش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش

از چار بالش زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون بیکبارگی از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و کشتهٔ کام را

بخار ناکامی مبدل گشت غضب طبع ناپاکش استیلا یافت و غرق قهر بحرکت آمد از لبس انفعال تیغ آبدار حریف از

غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم بریزد شوهر

چون آن تبه کار را در جوش غلیان غضب آهیخته تیغ دید بخت تیره رسید زیرا که در آنحال که دست و پایش بسته بود و از

شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ مویش برنیتوانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح

درآمد و گفت زمانی ساکن باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار باقیست

زن دست از ستیزش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن بسیار ستوده

بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده ام که ترا در آن اختیاری نبود چه هر گاه در دیوان ازل منشی ارادت معشوق

پیشانی مرا باین طغرا رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از هیچ نوری چهره

دیوار بخیدن عقل حضرت ندید بس صورتیکه از من اصلاح تصور نباشد کشتنم چه صواب رود من کسیکه از

وجودش بیم ضرر نباشد بختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بود مطمورهٔ عدم بنشتافت خار وجود مرا بآتش فنا

سوختن گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را بدرود کرده جای الست

قرین شکیبائی باشی بزلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام اگر آسیای فلک سرم گردد از عهده خود برنگردم

پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری آزار که

بودی عزیز تر دارم و بسر بیو باز آرم و نکوشم در خیال حادثه زا در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو داده

لیکن آنرا جرات نکرد که ... از طبیق خود اختراع نفر مودی لازم نباشد که با یقین نکو زیبا باشد که محتسب ...

... بدم ... که ... خطائی رفته است و در رهنمود شمار من بعبارفت قسمت ... کرد از غضر قول ...

درمیان جان و جانان ماجرا رفت فت ؛ در طرز لقیت بخش خاطر نباشد می نگاریم ؛ هرگز درت رگه یعنی چون صفائی فت فت بدن را
سخنان حب و بشیرین ابلهٔ فریب بشوهر از جا برد فی الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید بلا نجات داد و بجهت عذر تقصیرات
ماضی سر بپایش نهاد جوان بجابت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی بجا آورده
ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات و زنگار بر چیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزیده و بطاعت عبادت مشغول شد
شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه عمر بیخ آباد قدم
دشمن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل از رخسار زنان از
رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفه ناقصه چون شیر رنگ محض رنگ است نظم چون نقش وفای عهد بستند بر نام
زنان قلم شکستند ؛ زن دوست بود ولی زمانی ؛ تا جز تو نیافت مهربانی ؛ چون بر دیگری نشیند ؛ خواهد ترا دگر نه بیند

**حکایت دوم** آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند و از هر جنس هوا دلنشین طرح
مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور بادهٔ سرور پیمودند و بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند
در اثنای اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش
پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده جوی دوش را نخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی فراست
دریافت و عرق تشویر برخ آورده خجلانه بگوشهٔ بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از
سر گنج نطق برداشته دهن درج جواهر بار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ
حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس که چون یخ افسرده بودند باد اهای گرم منبسط
گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن بیجوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بدیها و لطیفها
بدیع الشگفتن در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود او را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع
موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی
بهیات هندسه مسبعه و بعضی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان
گل شگفت لیکن از فهم معنی این قوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف معنت ثبت کرد این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی
نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ حلجان رشتهٔ خاطر
بر دارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف مالایطاق استعفا نمود و عذر بخواست عزیزان مشتیر استغراب
ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان نطق کشاد و گفت اگرچه
این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آرد اما بجهت انبساط خاطر عزیزان سمت گزارش می یابد پوشیده مباد که مثل ازین

بدر رفت و الا کار بنا کامی منجر بسبت سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان بسیت میکردم روزی برفاقت چند از
اولیای اقت کیش و احبای عم افقت اندیش بسیر نخلستان رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش
خوشه خوشه چون حلوای تر او پخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین خوشگوار آمده از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس بش
نمی رسید و چون احدی را مجال بالا بر آمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده نخل
خرما ٭ گرفته باغ را زو کار بالا ٭ ز حلوا خر بنی هر خوشه از وی ٭ گرفته زاغ و طوطی توشه از وی ٭ چون نگریستند از فرق بالا آن
اشجار تخصیص خرما و نارجیل و ناظر مشتق بدرجه کمال رسیده بود و یاران در این کار مر امتیاز میدانستند همه باتفاق دست
طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای لذیذ و نفیس این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالا
انچنین نخل بلند قامت که سر بر بام فلک میساید و خیر از طبیعت هیچ کس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا اعجاز
والا انسانی اچه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذرخواهم و از این امر
استعفا نمودم دوستان از لیس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که دامن چون اشتران
بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکر دلم دار با زان سحر کاران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است
چست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بهمانیش رسیدم از بس رفعت بر بالان
تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال در نظرم می نشستند نگاه
در نیمه راه میماند و مرد تفتیش بهوش هوم بخاطر تنیا گذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده
در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه مار سیاه بر سرش نقاط سفید بر بدنی مائل در غایت سطبری و درازی
که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد و دل بسان سیماب می گداخت از میان گیاهی پدید آگشت وسیل گیسو من
اجل رسیده که بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا نزدیک است که از هم منتلاشی گردد و
مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر اندازم قفس عنصری ریزه ریزه و طایر روح
میشکند و اگر توقف می ورزم این اژدها هیچ نگذارد که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از الثنت به یک نفس لقمه ام
فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری بزبان خلائق که مرد که نادان شکم بنده از بهر خرما جان را مردن بازنام
بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقده جانکاه است که فلک من ناتوان ضعیف را بیش آورده سخن کوتاه
تا رای بهم و فکر کنم آن اژدها خونخوار در رسید و در پیچیده حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه هیبت بلا انگیز را بهین برابر
ساخته مجاذی هنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلوده بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت الغرض
همانکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن را زبان مجال خارج است و بقالب قیاس در نمی آید

دانا با تو اکنون مشو براندام راست میشود و از فرط هراس تن سست لمرتبه برعرق و اعضا مستولی گشت که در بدن
اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجه دست با آبنوس بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه چنار از بنها
درخت رسته است و بپای نخل جوانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد و
خروش برکشیدند از غوغای خلائق آوازی هو هو در گوش من میشنود و خویشان و دوستان بانگ و حی بلند کرده انبحار کی
خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست حلقه نگاه
در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید چون بر اینحال آگهی یافت او نیز بانگشت انگشت تحیر بدندان گزید و جوان
بر روی من و پیچیدن مار بگردن نگاه کرده گفت از والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا
حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است
که اجل بر پیشانی این بیچاره نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بحبل المتین
توکل و عروة الوثقای عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید باُمید قادر علی الاطلاق تیری براین اژدهای خونخوار زنم
و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردمی ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانه خردل
بموی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدین غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر باماج در قبضه اختیار من است
خدای تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنام
من نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و شست نخست تیر این مار را چنان معلق برآرم که بصورت جوان ازان تیر هوائی نرسد و موئی
آسیب باو نیابد لیکن ازانجا که قضا کار ها کند و ارادت مصلحت اندیشد میترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامن
زر و نجات من گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بسبب استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر
ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه خود در دهان
اجل نشسته است و الیان من تن بقضا در داده بودند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که همت بر
روانش باد کمان معجز نشان او در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و
بلسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بجانه کمان در آمده انچنان زبان پیکان بتار نظر
بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد **مصرعه** فلک گفت احسن ملک گفت زه + پیکان تیر راست چون
تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلائق بر آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا
یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کفچه مار قائم شد مردم تماشا دست و دیدند تا جلا کنند جوان کمان ندار
دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و ازانجا که پیمانه عمر

جوان پیر گشته بود لبش به دهان گرفته نیشش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت
بسر بار مانند ماهی کاغذ گیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدر بهای نگارنگ
دار ادوتها گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش هیچ اندیشه را بار نیست و در مصطلحش انسان ضعیف خلقت
را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی در خروش
آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال را زاندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و جنازهٔ آن نخل
حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل ناگزیرش همراه رفتم و بانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری
کردم و شرائط عزاپرسی بتقدیم رسانیده بتسکین بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی ازین امر استمراری اضطرابی هیچکس را
چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود نه، هرچون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت را یافت ساعتی
توقف ورزیدم یکناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده آسمان
آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه ستاره بودند از پردهٔ دیده میریخت حسن گلوسوزش دود از دلم بر آورد و بیک
تابدارش کمند گردن جانم شد بگفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من از بی قراری و ناشکیبائی مشابهٔ هفت
سال گذشت چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلوایات
و انواع اطعمه و عطریات نظر لقیهٔ تواتر و توالی مرعی داشته عقد مودت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط کرده ایم
تا آنکه فیما بین ذی الجانبین آداب مؤانست پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن التماس
مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای ممانعت معاذیر
بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواجم کشید
من از شادی که حور همبستر و پری همخوابه شد بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمیگنجیدم و در راستی فدای
خاطر و دلداری او بجان میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من در دلش اثر بکشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید
و در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس
و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست
و در آیین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت بر بود و مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار پذیرفت
تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم در بستر نیافتم
گمان بردم که بجهت قضای حاجتی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و غنودم

دیگر نیز همین صحبت در کار شد و ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاسه یافتم تا خیلی خشم در
راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و
هم اصطکاک در بلند شد این مرتبه ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف
این رمز و انکشاف این غمض متوجه شده و اضطرار و اضطراب دل آگاه فیت شبی بواسطه شگافتن گره از روی
کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب ننهادم دیدم که از بیداری من آثار ملال چهره
آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر اراده ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت
سر بر بالین بنهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه رو بد باطن مرا چون بخت
خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست از بالای لوار بحبیب من نیز برخاستم و پیچه شمشیری در بغل نهان گرفته
و چادر بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه
یک [illegible] ده از آبادی در قبرستانی بود در میان قبرستان کلبه قلندری عنصر دون چارشانه بر بنگ سیاه تکیه زده و جفت [illegible]
تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیشش رفت و من نزدیک آن کلبه به پناه تنه درخت بایستادم قلندر بدیدن
از روی غضب خاست و بچوب که آلت بنگ سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخت آن بدبخت بالتماس آغاز فرمود و لقمه تمام موی زن
از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی اختیاری بست او
که آن بدبخت سیاه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری
بگذری گناه مرا بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را لعد کزی دیگر جوش غضب فرو نشست آن تیره طینت بد اصل را
اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بر بخت و خود را هم ادرا سواد الوجه فی الدارین سیاه بخت مرا از
مشاهده اشتعال آتش بلا لبسر پا گرفت و لرزه بر اندامم افتاد و در این اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد متصل آن
درخت که ایستاده بودم بجهت اراقه بول بنشست چون چاق و چست بودم پنجه را بر گردنش فرود آورده سر
ناپاکش گوی مثال بخاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها مستوری شدم چون ساعتی برین سپری شد
زن [illegible] از اندرون آمده قلندر را آواز در داد صدائی بر نخواست زیرا که مرغ سر بریده بانگ نزند چون نزدیکتر آمد
دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه اشتعال آتش غم در نهاد آن بد نهاد در گرفت و سراسیمه بار بکلبه دوید
و بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در قبرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی
که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و همچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر غریدی و بر میکشید سر و میزدی چون از
قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در حوالی قائم کسبه مدفون گردانید و از آنجا بفاصله یکی دو ده [illegible]

انداخت وغمگین و ملول از کنار رودم رجعت نموده متوجه شهر شدم من سبکتر گام سنج گردیده پیش از ینکه آن فاسقه مکار
بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تیره کار چون بیامد مرا در خواب یافت از ین ممر خاطر جمع کرده
کنار بستر ماند و بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز گرد بعادت معهوده بر خاسته بتهیهٔ نماز مشغول
شدم آن فاسقه را هفت برادر بود نه بهمتن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت بکل بی نصیب از
بیم آن جاهلان در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از ین
مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه میبود و تحفهٔ مراسم تدارک
بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه
بود و آن تیره رای بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته بگفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام
بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست ها شود بر آمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود
از زبان من این سخن بر آمد زن را نائرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بجای
تمام همان پنجهٔ قلندر کش را از اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه کردم بکبر دار برق جسته بجستی هر چه تمامتر
بر صورتم فرود آورده من که غافل از ینحال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس از رسا
بکار برده این قسم نقوش غریب اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد از ین واقعه آن ولعین را بگرفتم و دستهاش
بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان برگذشتم و دل از
تعلقات روزگار سر رشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده حلقهٔ خاکساران ابدا
و دیگر بار در بار باب تعلق نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند اشتیاق زاده
گوهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام و خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت گرد آوری
خلائق که ودائع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بخیال خد و زلف و ابروی این طائفه
ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل رخسار اینان رائحهٔ وفا بمشام توقع فا بر گشتن اصلا
امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی زن اهرمن خو که زن
کام است * بردنش با دهر کجا راه است * زن چو انگور طفل سنگینه است * خام سرسبز و پخته روسیه است * حکایت سیوم
ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر

نیکو شمائل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم درشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده گاه و بیگاه نزد من
آمدی و لطیفها و بذلها میگفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا بر داشته آیا در معرکه
باجمعی دلاوران واقع شده یا در محلی با حریفان دو چار گشته می خواهم که این رمز بر من آشکار کنی
جوان از شنیدن این معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از ان سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی
عاطفت ازین تکلیف معاف داری می شاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا
آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی به ده کشید و از انچه که بودم
زیاده تر مستعد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته
اصلا لب بنطق نمی کشاد و باهیچ بابی آشنایی بجز تکلم نمیساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم و در
الحاح می افزود آن معنی مرا بجدی استغراب دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و
اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز بر داشته
در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار ضمیر آن بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود را از گوشهٔ مرغزار پدید شده و سبزه
گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب فسیوش چست بر اندام آهو بگردار برق راه صحرا پیش
گرفته در ان سبزه مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون سمند را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از
رفیقان جدا شده در بیابانی افتادم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد قضارا در کمال گرمی و دو جوش
قطره قطره خوی ستاره وار از ان گلگون صبا شتاب بل نعل چکیده زمین را چون ساحت سپهر از ثوابت
و سیاره مملو و پایش بگوی در شد و سربست بسر افتاد و من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان
بزمین آمدم و از ان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید
اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کوفتنی پاره کردم چون بصد رنج بر خاستم خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری بخانه زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم
تا اینکه کاسهٔ سر مانند طاس سپهر چرخ میزد و بحالت اصلی گرایید در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری
قوالبش را در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان بقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و زنگار
بر صفحهٔ رخسارش از زنگ چون نسیم بر روی آب زره زده بیاوری عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره مسجد مانند
صبا افتان و خیزان رسید من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت غمناک شدم که در صحرا نو نقصور

وجود نبی نوع انسانی بخیال نمی‌گنجید و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد صرصر لرزندی بدین ضعف
و نحافت چه کار دارد و تنها اوست بدین هیات متمثل گشته یا دیو است خود را بدین شکل نموده مگر این وجودش
خالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بتعظیم بر جاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق
و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت
زیاده از اندازه بظهور رسانیده و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمه کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم
بهیچ وجه ره براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود
آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از آن پیرزن مهربان جستم و بهمت استخلاص از آن وادی هولناک
هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوان مردان کریم نهاد دستم
بگرفت و خضروار دلیل گشته از آن ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر چشمه حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی در آن
ویرانه سهمگین این پیرزن سکنی داشت در کمال لطافت و دلگشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود بار که چشمه خضر
لب تشنه آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانه از نی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد
و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت سطرا و چون روضه ارم مسرت افزا گلهای گوناگون شگفته و مرغان خوش سرا
بر هر شاخ گل نشسته نظم بهر سو کاهی در آن مرغزار ٭ روانه شده چشمه خوشگوار ٭ هوای خوش و میوه‌ها فراخ درختان
بار آور و سبز شاخ ٭ روان آب در سبزه آبخورد ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ گیاهای نورسته از قطره پر ٭
چو بر شاخ مینا بر آمود در ٭ مرا بدان مکان مینو نشان نه دو بستان سیر بانان والاهمت مهربان بخشش مهمانان از
مراتب ضیافت و مراسم مهمانی بپرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را
در شکرستان پرورش نطق بشکر گردانید گفت اگر چه این کلبه بینوائی سزاوار نزول چون تو والاگوهر عالیشان
نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایه اعتبارم منفرد و از روی مسکین نوازی و ذره
چند من بیوه بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده نه بیت گر بر سر و چشم من نشینی ٭ نازت بکشم که نازنینی ٭
منکه از آنچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازه آن
زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین الای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بیمنت
باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان
و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت
سبزه و نضارت گل و ریحان آن منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکونهاد بگوشه چمنی سجاده گستر عبادت

مطلق مشغول شدم من از مشاهدهٔ احوال آن ضعیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلائق حسبة
و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون آمد
نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار
طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بتارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون
پیشانی خنجان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع ترازآل مشکین همراه آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی
بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیری که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر
درویشانه پیش آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال عنبرشمائل داده
قلیلی خود تناول کرد من چون آن دختری بیدار در آن کلبه بیحجابانه نشستم و حسن گلوسوز بی نقاب مشاهده کردم
گردن جانم بسته کمند گیسوی سلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب
دیده بخواب آشنا نشد چون انتیره فلک نقاب ظلمت لیالی از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلعذار
بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بسجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من از کمال شوخی بمودة در خدمت
پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری در یافته است از عمرانات بعید بودن
و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت
لب پاسخ بگشاد و گفت ای پسر نیک ام خدا را بیگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر را از
تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل بیگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح منظر ندیدم یکبار
ترک مؤانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم مثنوی جهان را ندیدم
وفاداری ٭ نخواهد کس از بیوفا یاری ٭ بریدم ز هر آشنائی شمار ٭ بس است آشنائی من آن نگار ٭ و
این دختر پسرزادهٔ من است پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاودانی شتافته گفتم
ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سرآمیه کوی عصیان گشته میخواهم که بصحبت کیمیا اثر
سعادت پیروان سپری آیین ترا اکسیر بیم لعد ازین دی عمرانات نه بینم و بیمن صحبت فیض بخش بمثوبات عقبی فائز گردم
لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستگیری این فرزندی به پذیری بمقتضای سلم اسلام ابن رب نیها ابنمت ا
در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی و این امر نیست ناگزیر که مطلق فرمان
الهی و داعی ان بر ذمت همت تحتم است و سرانجام این مهم بر اصوت ادن وجب بر خصوص لائق آنست که بدین مهم مرا
بلند نی بی ناگزیر که دیگری مال جهیز و تعقیقت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری تمام دریافت و عمر بنهایت رسیده چون

بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمان نهم پیرزن چون عروس این التماس را بجناب اجابت رنگین ساخته چهره
شاهد آرزو بمهر الاجازه مراد بیاراست و بمژده پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محجوبی و ذخیره اندوز نشاط بساط انس روزی چند مرا با
مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا باماه شرف همبستری کرامت فرمود و تی دران صحرا گلستان شگفت کام دل بندگانی کردم از
دولت اصالت و مؤانست آن حور لقا استیفای عیش و استیفای نشاط نمودم و عصمت پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بقا بود چنانش
آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب ماهتاب الصبح خانه منحر امید از لب حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمیکشاد و از بنکه هم حسن و هم عصمت
ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شکوه پادشاهی در پیرهن نمیگنجیدم و بصحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی
هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون می دانستم بعائله ریب و شائبه تکلف لفظی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یا یمین بن
ماه رخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم بنقاب جلال عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته
باشد مثنوی زن پاک و خوش سیرت و پارسا * کند مرد درویش را پادشاه * همه روز گر غم خوری غم مدار *
چو شب غمگسارت بود در کنار * کرا خانه آباد و همخوابه دوست * خدا را برحمت نظر سوی اوست * چو مستور باشد
زن خوبروی * بدیدار او در بهشت است شوی * کسی بر گرفت از جهان کام دل * که یکدل بود با وی آرام دل * قضا را
پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث
خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمره کامرانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من
تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت
نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا الشهر آمده صحبت خلائق گزیدم و بحسب ضرورت جهت
تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی وجه قوت
حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم
و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته جهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بحاکم
شهر سلسله توسل بسبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که
متکفل مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خداوندی بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا می رفتم و از ممر کثرت
اشتغال و بیرتر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده
بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی بتعهد
مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری بتعین کنی
و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بعصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا

بسخنان مزاح آمیز پیرزن که در پیش اولوا الالباب صریحتر از آن نتوان گفت پی نبرده آن سفاهای ورا از امر حراست خانه
علی الرغم انگاشتم و بد گوئیها و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان کاو سوای
در حرم ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم سر زن خلوت یافته گفت ای مرد
نادان هیچ انگشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پامال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر
اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن
شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست * که گربه
به گرچه دزد آشناست بد از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرید ارمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از
غلیان غضب سوداء البصر و ید گفتم ای پیرزن خدا را به کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا
ناموس افتاده و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده پیرزن گفت ای جوان بلی من ایرا ذمهٔ خویش کردم و
حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی امان جالم بعیار نمائیها الهی
که غفلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دست برد رهزنان محفوظ دار ازین مقدمه زمانی چون قالب بیجان
ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار بجیب تفکر فرو بردم و بعقل
مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه الهام ایما شد که دران حین گشاده پیشانی خاتون بد نهاد
را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت دیدگان ابر ان
جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از لوائح هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم چندانکه آن روز را برابر هزار سال آخر برده اند یا دربی خود ساندشته به هر تقدیر چون شب دامان
ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده نعلش در مصیبت آلوده ناموس چون یوزه گران خاکسار
بلباسی دیگر گرفته ازان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم گوش آواز بندم
تا از اندرون چه صدا خیزد لیکن بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده
از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در پهلو افتاد بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود اندرون
رفتم در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت
برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره دیدم باکمال زینت
و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری فروخته و خاتون با وجود این همه عصمت
پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تگاپوی دارد لیکن در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس

طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوست کامی می‌پیماید و کنیزی نمک حلال حقیقت کیش آلوده پیش نشسته
دور جام پیاپی میرساند هنگامه ناز و نیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لبریز الهی تفنن آتش عصمتش را مانند گریبان گل
چاک کرده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا چنان شرمگینی است که می درست
نشستی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمیکردی و دستانخانه بروی آفتاب چشم نمیکشادی یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که
برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری ماند نه از حیا نشانی مصرع ببین تفاوت ره از
کجاست تا بکجا القصه چون پاره از شب بگذشت و دور بدو رسید جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشه عقل
بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت را آتش باده بجوش آورد مردکه دست طلب بمالش کام
دل آرزو گردان سینه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرا رفت تا بقاعده زنان هوشیار طبع بسعود صحبت مباشرت
گشته ببستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مردکه مست طافح همانجا بترصد کامجوئی و کامرانی
ماند درین هنگام فرصت وقت را غنیمت انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکناره چبوتره رفته شمشیر
همان شوربخت اجل گردیده باهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم زن سینه تنگ مانند مبارزیکه
آماده کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق سراپا طلب بیامد و بگمان بساط آن خوان
ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده دخول بحال استراحت پا دراز کرده بر بستر فنا بخواب
ناز غنوده از معاینه اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای
سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده در ان باغ هر کنج و کنار بکرامرد جستن و دیدن آغاز کرد در آن
حین انتظار آن تیره اختر چنان بظهور می‌پیوست که اگر با دیو سپید رو برو میشد از بن دندانی و بهر در دو بی رستم وار بلا تحاشی
خود را برو میزد چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردکه را از هم جدا ساخته
دران خم نهاد و در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست در آنجا که تاریک گردیده
چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون
روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان بانبساط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای ام غموم و گرفتار
سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال
بچهره گلگونت از چه رو نمود آفتاب بخت منکسف کدورت چراست گفت تنها جرئت تو بدین روز تیره

می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یک روز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب انچنان گرم عشرت

و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون چنین افسون تزویر بر من میدمد و چنان ابله فریب بر پیش

گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده‌تر از آن ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دو شب دوش

نشسته و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از باده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی مشوش دیده ام

از آن هراسانم و تعبیرش نمی‌دانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا

دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی عفریت از

پی تو در آمده ترا از بر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم

لعین ست و رفتن من در دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر بر آن ست که خضر

به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و در خمی کرده بزیر زمین نهان کند بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت

و لقمه ناکی بر خاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار فرود آورد

و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد جستم بر قائم

و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات سفل السافلین واصل ساختم و لیکن ... را مقتضای خلاص و فائده در خود

خاتون دهشت همراه من مکانی که آن ته کار را بایستی نشتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیو اند

بصورت انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی است بر گنج مکائد تعبیه شده مردان نشاید که از سر ننگ و نام برخیزند

و دل و دین از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت نهند و

چندی بانواع محن آلام وصال طلبی و کامجوئی مأخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بحقیقه اینان گرفتار گردند **مثنوی**

زکید زنان دل مردان دو نیم است ۞ زنان را کیدهای بس عظیم است ۞ عزیزان را کند کید زنان خوار ۞ بکید زن شود دانا گرفتار

**حکایت چهارم** ندیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را بشکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان جرائد روزگار

چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سرندیب پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه تاج بر فرق فرقدان

سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور متین میخواندند و دیگری را دستور بسیار فن نامیدند قضا را والی جزائر که

پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده بود بغرور دولت و مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته رایت

خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سرندیب تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز

ساخت فرمانده سرندیب بمقتضای مصلحت ملک اری دستور بسیار فن را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته

نائره عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور

دستور بسیار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال و همنبرد
غم و اندوه اوقات شبانروزی بسر می‌برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن و جمال اورا گرفتار
پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه بکام نیست که
عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه بپردازی گل عیش خود را در آفتاب الم و تحسر پژمان و خمول سازی زرین زرگر
پلبیس است در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شیرینش خواهد که در همین حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن با کناف عالم رفته و غلغلهٔ
جمالش در رنگ و زنی اصناف امم رسیده بیت بتی کز دیدن آن شکل و رفتار * به هندو زاهد صد ساله زنار * طریقهٔ صواب
آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه و کلال رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال
شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشید و از مرکز پارسائی انحراف
ورزیده در چارسوی فسق سرآسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت
چون این مهم از مرد مسابلت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید
دائرهٔ عشق در کانون سکینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق
بود آنچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمایل است همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده
به پیرایهٔ والا و لولو لالا گردن و گوش بیاراست نظم ماه از مشک اندر بر تقویم * غمزه را داد بجادو تعلیم * چشم را
سرمهٔ فریب کشید * ناز را بر عتیب کشید * سر را رنگ ارغوانی داد * لاله را قدر خزانی داد * در بر آمو سر و سمین را
بست بر ماه عقد پروین را * تاج عنبر نهاده بر سر و دوش * طوق غبغب کشیده تا بن گوش * برهنمونی همان
پرستار خطا کیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده ببازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رتبه سنجی
جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که هر چه زودتر یارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم
باداهای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در رو کرد زرگر بسیر بحر و مشاهدهٔ جمال
چنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد قریب مهر النور است که بر سرو سهی طالع گشته در آتش
حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری
بساحل هوش افتاد و تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد بیت جهانی دید از عشق آفریده * جمال پر
عاشق دریده * گفت ای صبر فریب پری مردم اکنون که متاع دل و دین هر خوب و بد تاراج غشوهٔ ستمگر تو شد عنان از

اختیار رمه بنیچه مژگان خنجر زن تو رفت آخاقل کیمن و استغنا گوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقامم
جانفزایت کجاست بیت چه نامی که سوگند نامم توام ٭ درم ناخریده غلام توام ٭ آن عشوه گر کرشمه سنج شیوه
ساحر بکار برده و شعبده سامری آشکار کرده ترانه از لعل برآورده و در پیش کشید از آن بی دل المجد
گذاشت و دیگر چند از نار در آب بخته گفت منزل من شطی ست حصین و حصاری ست بلند چون حرم بر من عنقا ویا
پرواز کمند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد تو هرزه پویان هوس کسب اجل مناز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث
بادیه پیما بادیه جنون مباش چون مجنون به زنجیر رسوائی سر و مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر
بام آسمان نتواند پرید این گفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ گدوز عشق آن جا نه و فطرت ماه
فریب آن سفور در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری افتاد و از لب اضطراب آلات واد و آت زرگری بر سر زده
بخانه شتافت و در رسته ملامت دکان دیوانگی تازگی در چید زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض
عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف
عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری دل این بار سیده
و ابروی کج رعنائی این بت نهاد البته هر گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور بهر خفا
بودن از دائره امکان بیرون است و بهر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه هستی اش از خیال خرد پرداز و بر
مائل بیچارگی و حیرانی دمعرفتش سرمایه بیکسی سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی
بادشتیان صحرا فرقت نالت زند و وظیفه خوار مائده گریش جز بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کشش باده بزمش
غیر شورابه اشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمه اشک آب خورد شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در
مزرعه دل اشگفاند ٭ آب جگر بسینه بیزان ٭ خاکستر دل بدیده بیزان ٭ از خون جگر نگار پیوند ٭ در
سلسله جنون حلقه بند ٭ از بهر دو رسم خانه بپرداز ٭ بتخانه شگاف و کعبه انداز ٭ زن بیکار در دست آن
ساده لوح در آمده بجز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسه راز برداشت و باده ضمیر کاسه تقریر
ریخته حقیقت مهر آن بت ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش با شارات رمزآمیز آن لکم و کابازه
زن علاقه الفراست کامل این معمای مشکل را انجام مقصود بآسانی وا کرده از آن بی دل پرسید که هیچ بگو بی مطلب بر دو
که آن لعبت دلفریب ازین اداها غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم
بفتراکنم آن نرسیده زن گفت ای گشته کوی بیخردی آئینه خبر میدهد از روز روشن ٭ آن مرکب اندودن اشارت
میکند بشب که پرده دار عاشقان هست و نخستین برگ نار و آب منی هست بر آن که در

در صحن خانهٔ آن پری پیکر نهری است روان و بر ساحل نهر درختِ اناری است در سرسبزی و در مقام نشو و نمای بی‌مثل
و بی‌همتا در آمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان است خود را بخدمت نهانی بیابان گرد
بیچونی زن بسمت تفحص شتافته بیش از آن فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان خبر از آنجا
که دولت سرای دستور بسیار است چون آن منعمی بگشودن شد با خود بحساب آمد که سخن گمنام را ازین چنین عالیمقام
متوقع حصول مرام گردیدن به هیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد و غالباً آن عیار بانگه
ذل و دین را بغارت برده مرا تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید برکران نموده در سراب گاه گمراهی
سرگردان ساخته است از آنجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال باز زن باز نمود زن که
بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتوان شد که جام مقصود از بیمان بارگاه رفیع
بالامال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر ازان است که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده
در پس کوچهٔ جستجوی مناسبت و بیگانگی تکاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی و کلاه گدائی
را یک بها ستانند و لباس خسروی را بر پلاس فقر بالتفصیل ننهند مصرعه آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد *
طریق صواب آنست که امشب نیز خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید
و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد بیت بسا قفل کان را نباشد کلید * گشایندهٔ ناگه آید پدید *
چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ بانان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب
شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فرش نشست و دیده را بچار سوی انتظار برگماشت
باز دو دیده منتظر طلوع ماه جمال بازگشت قضا را از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بر آن دل افگار تسلط گزید
بجودی بی‌خردی را مستعد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق
زرگر بدل خورده بود بی اختیار از حرم بیرون خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب بخواب
غفلت برده از دولت بیداری محروم است به برسنار بی‌شماره گردد ناچار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم تجرد
نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید برگذرگاه * چو مرد آگه نباشد گم کند راه * چون
نیر عالمتاب لوای نور از کمین خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه اندر آن
اثنا در دامن و دامانهٔ او مغزی چند یافت که بوسش گل وصال انجیده و بوی امید بمشامش رسیده بهر تقدیر سر و ریش از گرد
و غبار پاک ساخته بر هیبت سر و ریش حال آمد و گفت امشب از گنجینهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب مخمور نا امید
نا امید را حامله بود بغیر از انتظار و مضطر از مراد بحبت خفته و ولیتی و دی نمود زن ابواب لدهی دلجوئی بر روی مفتوح و شعر گفت

قرین اندوه وملال مباش ورخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بکشاد چار مغز چند از
جیب بزمین افتاد زن بلا تحاشی پنجه دست بر صوت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست
پیوستی از بیخبری چون بخت خود بخواب در شده غافل از ان گشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون بیخبر
یافت چار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز طفلی و در عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی کن امشب
دیگر بکوی یار بشتاب هوشدار تا خواب راه هست نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داد
بشمامه گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر پسر سراپا امید شد سر بسر بسیم بکوی دوست شتافت و دل بالال
آرزو و دیده بالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت بر روی بختش باز شد
یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز دست کرشمه ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در
باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر تاق راست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات
غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشه شوق وانبساط
طبع صلا به بند در ریخت ولغو بود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون عشرت را
بساز و نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بگردش
گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم
گلهای نظاره میچید و گهی آن از چشمه نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوی
ترفع گزید و اسباب بیقراری در خاطر مستانه اکتسب گردید **نظم** دو عاشق را قرار از دل بر افتاد * نشاط کامرانی در سر افتاد *
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر * هوای دل هوس را شد عنان گیر * دهانش بر دهان و نوش بر نوش *
میانش بر میان و دوش بر دوش * در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید ولب ساغر
بر هستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته
**بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده * فلک درهای دولت باز کرده * ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر
سیر کرده گسبو بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و چون
دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب تیره و ظلمانی بر روی
جهان فرو هشته در درگاه دستور بسیار باز ماندن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بنقد بی
وقوف یافتن گره از رمز کار واشگافتن از مفروضات شناخته قدم بیشتر نهاد اتفاقا هر هفت در را چون ابواب
کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرا فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از در تماشا گرد زر گرد

دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بسیار را بتاراج می برد و آن [illegible] با دست تصرف آنجوان گنج باطن

غنیمت میشمرد از معاینهٔ اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ بر زرگر زد که ای بیخبر

خدا فراموش این چه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده و بیدرنگ زرگر بمجرد مشاهدهٔ اینحال از بیم سیاست قالب تهی کردن

دستور بسیار نیز رنگ بر رو شکسته شیشهٔ عیش بسنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت

زن بتیزی اشاره نمود تا بلغی نمایان از خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلوتهی نکرده شیوهٔ عیب پو

و نور رحمت پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بر التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برنجا

گفت مدتی است که حسن خرد فریب این اسیر شوریده سر هم انداخته است و چندانکه بعجز و الحاح بطور سیر رسانیدم بهیچ وجه

سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم

بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده ترین حالیکه دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که مافوق

بران تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام بنیان

وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان در آورد پایان

میدان نومیدی پدید گشت چون تمهٔ احوال آن زرگر از زبان همان گول خرد دشمن اصغا نمود فی الجمله کیفیت فطنت

و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود تا چه [illegible] که از حیانتی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود

تا در غایت استعجال خود را بدر خانهٔ زرگر رسانید طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال تفرس یافت که طشت آن

هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از ایشان بعینه عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده [illegible]

زنی دید برقع پوش بر در منتظر طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام

است با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیدهٔ کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر

چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس کرده نقدی بگو

مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی زندانخانه شتافت و در پیش موکلان

زندان مراسم دعا و ثنا موفی داشته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون شوهر

مقید شود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکه مثل شما نیکبختان خواست هم مرا

بکفایت رسانید اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت و [illegible] که با خود داشت در زیر پای ایشان گذاشت

موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیاره [illegible]

اندرون زندان آمده بزندانیان حلوا تقسیم نموده نوبت بر آنزن [illegible] شهنشاه کشور عشق حسن چون ماه مشتری زخانه دو با

قران داشتند رستگین و زیر یا نند با دستگر و حی کرده از جای خود بر جا و طشت طلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه تنجا
خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر مجبوس نشست چون آن خاتون جهان فروز همراز نوا خانه خاور آمده بر
اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین السبب بدید
بسیار در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه از لعبه گرمی هنگامه کار خویش پنداشته بتفصیل بعرض رسانید دستور
معظم انمعنی قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید
غالبا عسس را درینمعامله غلطی عظیم افتاده الا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت و شکوه شوکت زیر بسیار جمعی بسیار
از پاسبانان بمجرد حصار شن زرگری بمقدار بدین امر مبادرت توانکرد بهر تقدیر چون عسس حرف خود مستقل بود و مبالغه
از حد می افزود دستور یمین با سعدی و از خواص حرم خانه شتافت فرمود تا زن دستور بسیار را با زرگر نجار حاضر کنند چون حاضر
آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت
نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان باشد مظلوم حیفی رفته که از آن دیده انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان
یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان در در آمده
بی سابقه جرم و عصیان موکشان بیرون کشید بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهنی بسته
در جرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت** گر مدعی ادمی کامگاره با تو د در و زشما
این شماره دستور چون تکمیل پرسش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث تهمتگری دامان حال عسس بنا نگار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمده بود آشفت و زرگر را با آن زن عیار پرکار با هزاران
اعتذار مطلق العنان ساخته عسس الجرم جامکاری با فراوان ذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداث
چنین خدع بزرگ و حدس سترگ آن وبیدل را از چنان دام جان ستان مستخلص گردانید **بیت** این کار زنان است
بازیست بافسون زنان بد درازیست **حکایت پنجم** یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال اشهب تیزگام
زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان
رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
شبا روزی بانجمن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده
پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز
سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض ذلت افتاد و دستی از دامان که آماده
هزاران دشمنی بود بر سر وی … و اساسه دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت

بدان ای عزیز من که الذّ و اخصّ جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث هست

که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو میسر نرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد با وجود
کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد بتنهائی
رایگان سپری کردن از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که کوتنش [?] لنگی دارد و
گمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان هست امّا از آنجا که
زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طائفه گزیده ام
و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم بتیر سهم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب
بظهور رسد که باعث انفعال از زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن
تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والامنش اینچه خیال فاسد هست که در
دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسیار
زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که بر
تختهٔ خاکی شتابنده اند و بنسبت تو داناتر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته از مطلب علیا
برکران میبودند در صورت سلسلهٔ عالم از انتظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و نوع انسان [?] بزمین
زمان بپایان می رسید همانا خیال غلط هست که در مخیلهٔ تو مرتسم شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده
و ازین نعمت غیر مترقبه محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطرّاست
و صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود دست
بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد **بیت** قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند بس
خجالت که ازین حاصل اوقات برد جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ
تاهل تصمیم نمود و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح
در آورد و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین نموده مقرر
ساخت که روز و شب سخنان راست روی و درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی با او درمیان نهند و از قبح
ناشائسته شیوهٔ ناباسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبهٔ تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشتی آن نشیند
و لابد از ان اجتناب نماید چون هفت سالش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده تقدیم مراسم ارشاد
و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن صحبت نیک و ذکاء و تذکار اعمال و احسن مراحل [?]

مستغرق الفکاکش صحیح خنات گشته مقصد افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید و سر و از مشاهده نور تحقیق …
وفا پیشی او قرین بهجت و سرور شد و دل البسان گوی بصولجان لطف معنبرش سپرده از لب … خندانش شیره
حیات نوش کرده و از نخله قامت دلربایش بر امید چیده ثمره وصالش را به تخیلات شناخت از راه نادانی عمر
گذشته را حبط انگاشته مصاحبت سر تحبیش را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعده زنان و شیوه
نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و بجمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن الحیا
و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای دامی محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلاده
محبتش مقید ساخت قضا را الی ان القضا … چند جوان الحسب و … حال شد جبرا دل بر حرمان نهاده
متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد …
نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه جانش … صبا الشن … ابتسام غنچه دل سگیست القا …
در غیبت جوان وزیری زن در حالی که دماغش خالی از وسوسه بر لبهای … شوق و نظرش بخیرات … لبهای عاشق بود
پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفته با جوانی زیبا منظر چشمش چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت
شکار تازه نیافته بود بدام … صید بیگانه را اختیار … فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن
حریف پرکار چون چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال در رفت و پیرزنی محتاله بر گماشت تا بهر عنوانی که دست
دهد آن آهوی تیغ حسن جمال اندام را در … سرکار … پیر کهن … بهانه … وشی … اندرون آمد و از زن
فروشی را وسیله عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست نشاند و گاه بیگاه
از هر در سخن را مایه حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از اشتیاق و … حریف … آن حیا دشمن
در ابتدا اگرچه اظهار بدمغی می کرد و از استماع چنین سخنان اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و فرط الفت تذکار فی الجمله
گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق اغوا
افتاد و اقبال نحوست و … نمودن آغاز کرد و … اشتیاق شنیدن افسانه عشق گوش کردن خوی طبع شد
و پیوسته از انتظار سر کشیدن و بلب بام بر آمدن هلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد
چون باده شوق … شد و دریای عشق تلاطم آمد میانجی در … التفات … حریف را در خدمت … وادی …
اغیار باده عشرت با یار بیمون گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان … القصه در
عرصه یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت مهر و محبت چندین ساله او را … انگاشته … شوهر را از منجا
همدمی دوست تازه گشته روز و شب از چمن صحبتش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین

آیین هبری شد شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این پاک تنش چون هلال شده بود بلکه از خیال
بیش نمانده تن از توانائی و رخ از زیبائی از گل رخسارش رنگ بخته و جان رتن بموی آویخته و نرگس چشم از
جاری سیل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد بموج خیز غم بساحل امید افتاد و از گرداب ستم سلامت
بیرون آمد شامهٔ لشن رایحهٔ مراد شنید و بجمال شوق زن او را آغوش کشیده سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و
لوازم محمود گر وانیده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر اوج نشاط
رسید و دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد الام اندوه که در مدت هجران رو نموده اگر عمری بشرح آن
پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد نظم هم که دیده بدیدار دوست کرد هم باز بدو چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز چه
ملالتی که بجان من آمد از غم هجر * بیان آن نتواند که جز بشرح دراز * زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از جنگ
عشق جوانی شراب شوق خورده بود از رسیدن شوهر چون خدنگ بپهلو رسیده با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون افتادی
و هرگز از تیه غربت بسلامت نیامدی چندانکه شوهر گرم جوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت می کرد بدین شربت وصال اجتناب
را ناگوار می دانست تحقیق کرد از یکدیگر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در
صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با این همه چون از خمخانه ملاقات حریف باغ
مراد پیمودن و از گلشن جمالش گلها می کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون در
پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای ان کیدکن عظیم مکر بزرگ اندیشیده دمدمه ستم گرساز
داد و دایه را که محرم خلوتکده رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدین بلا مصیبت مبتلا ساخته
بی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان و هم دیدن وی نا میمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه
ناز * بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست * در حیولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل
مصلحت آموز هرا یتی فرموده و براه صلوت همنون گشته اما بندارم که از مبدء فیاض بر دل پرتو انداخته و از عالم غیب
القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری جان گسل و انعام ایشتم حالت سکرات
آشکار کرده هنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی بر چون من
نگردد و بعد از آن آخر روزها هی که تا تهیه اسباب سفر ناگزیر کرده عروس قرص خورشید در مغرب رفته باشد و لیلای
لیل گیسو را در ماهش بر رخ آفاق فرو هشته جانب تفحص کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از
تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بسبیل استعجال مرقد شگافته مرا از لحد بیرون کشید و از اینجا به شهر
دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر

گلهای مقصود برفشانیم واز مصطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم تا بدیکه برین مقدمه که مقدمهٔ المجیش فتح وفیروزی
ابد مآل است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن
بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت ورزانت رای ورسائی فهم زن آفرینها گفت وحریف را برین سر اطلاع داد
او نیز امینی را فوز عظیم ودولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن فتنه سرشت کیاد لعد از
دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد وبه تزویر بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح
وانموده در نفس شمردن آمد ودم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نمود ودر باب توسیع مرقد
مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب انس وجنس نبود القصه چون آن
سنبلهٔ اوصیٰ با کسش لیعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل وکلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیاید ومنکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیطاع
را از قبر بیرون کشید وشگاف گور باز درست ساخته از آنجا شبگیر زده بشهر دیگر برد ومنتهای تمنای خود رسیده ابواب
لذات شهوانی نمودند ودرینجا دایه سر را که کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت وشیوه شیون پیش گرفت
ولنوائی نوحه بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل در محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه بید
وخاکستر بر چهره مالید ودلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت ابد طرح انداخت واز خویش وآشنا مباینت گزیده
در گورستان سکونت اختیار کرد ودر زندگانی مجاور قبر شد وروز وشب از چشم اشک آتشین ریختی وبآب دیده
خاک گورش لسبرشتی غذالیش غم جانان بود ونوحش مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه با سر
در مقابر سیر کردی ولبغیر از گور آن سنبله بهیچکس انس نگرفتی دل خویش وبیگانه بر پریشانیش میسوخت ودوست
ودشمن بر آوارگیش رحم می‌آورد قضارا بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سنبله را
میستنا بتغیر بی اال از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود درفت وبجهت تمشیت امور
معیشت وتحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت وپیشهٔ خود مشغول شد روزی ابقاعده چوڑی فروشان
در شهر میگشت ناگهان بر در آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی
فروش مجرد دیدنش بشناخت واز غایت حیرت زمانی ساکت ماند وسراپایش مکرر سنجید چون غائله مرتفع گشت گفت ایخاتون نیکبخت توکه ازین سپنجی سرای سست اساس خت هستی بجهان جاودان کشیدی ولالهٔ وار
داغ حسرت بدل شوهر نهادی واز کوی عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم
بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگاهی بخش والا عنقریب است که از

از فرط اندیشه سودای جنون بدماغ زندان کیلو خود را بیدر نجا تل ده اصلا آشنای این معامله نساخت و
چوڑی فروش الجنک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوڑی فروش بوسیله قرب جوار فی الجمله
معرفتی بشوهر شی داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و لجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و
مهربانی بازنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهانهای جگر بست و شوق
نامش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دست خود نشسته
از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه نشستی ما
مار بدین شوریده خاک بپیچیده و در آتش غم میسوزی و سموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز
این کوی امان حال خود را پاک کن اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان ازین معنی سخت آشفت و گفت
ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز ست اگر استهزا بخاطرت راه یافته بار ی با من چه نسبت ظرافت و مزاح
باچو منی که جگر به تیغ بلا دریده دل با آتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال
اعضا یش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد و جیسان
باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده چوڑی فروش گفت تو که از
زنان و تدویر نسوان آگاه نه از بهر چه ما را تکذیب می نمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز
بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو و بوساطت غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن
مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوڑی فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت
داشت رسانید و یکجا با اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند
کامرانی مربع نشسته از معاینه این حال مرغ طاقتش از حیرت و ساعتی دماغ جوان از باده حیرت بیهوش گشت و چون صورت تصور در کاخ
دین ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بعد از این
و فا سرشت پاکدامن پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت داشتی از ظلمکده
لحد چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی چگونه دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب
شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانه من
در آمده قاصد جان منست مردم از چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان
بیاوری رای مصیبت زده هر زمان از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و بر کیفیت
واقعه آگهی داد و سپاس از اطلاع هر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین

و این قصه فاش شد وصغیر و کبیر بفحوای إِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و
بعد از وقوع مراتب سیاست مقتضای حَصحَصَ الحَقُّ راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه بیاد اش عمل شنیع
سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از لبس الفعال
ازمیان خلق بکنج خیت و بقیه عمر در صحرای انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم
خود را فنا ساخت **حکایت ششم** یکی از ندمای خیراندیش بلبل معنی نوای زبان را بگلبن این داستان
ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فیضحت آباد بنگاله فرمان روائی بود در کمال نوخواستگی
و برنائی صباحت صورت را بملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را ببلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل
دوستان مهر و از قهرش در سینه دشمنان کین بی عیبی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی می تافت
بر بستر تزویج آورده و همبستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت می کوشید و از میخانه
بنوامتش باده نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دلرا
قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای مهرانگیز
او را مرهون منت می ساخت و آرزومی عیاری رفعت نغمان عصمت خود را فراموده فیر بهای ستر گ در کار
آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان بهزاد
نادره دست و پیشانیان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذوفنون جادو فن نیز بجلیسی لو دالقا
صورت جوانی زیبا رو دران میان برآمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ تزویر رنگ صورت
گرفته و ترکیبش از معجون هندسه غمیر مدمه مرتب گشته فی الحال نقابی روانداخت ملک از معنی قرین حیرت
شده گفت که درین دولت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از
بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است
شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری
نماید ملک از ملاحظه پارسائی عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد و مو بمو گرد پاکدامنی او گرویده و اعتقادش
در حق خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش
استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه گربه
رنگین از در در آمد و در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب
اشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک را مست باده نوم پنداشته بیحابا

سرگشاده سخن را گرد و از سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گذاری سر کرده گفت که
خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهر زادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده
بسعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سایر سواد شادمانی سر انجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت انتظام
انعقاد پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم میمنت
لزوم تو میکشند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست اگر از روی عاطفت
قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید که بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آن شبستان را
منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب گرفتن آن مرغ
از الفت و آشنائی بیش ازین ایمای رفته بود امشب آنجا افتاده و باده مروق گلگون که گلگونه بخشش و
نشاط ست در بلبلهٔ آرزومندی صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول
دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نموده گفت هر گاه شبی که با هزاران دعاهای سحری میخواستم میسر آید و صبح ولب امیدوار
از افق آرزو دمیده و چمن امید و بستان با هتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بجای چشم بشتابم
رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان عنا شمائل که دل اسیر لف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج
کردهٔ کرشمهای جادوانهٔ او باعث مزید نشاط است مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی
و مبارکی شبی اخدای تعالی یاد دهمن هیچ روزی مربوط نگردانیده لیل بلکه یکی لیلائی حی محبوبی که با هر گیسوی مشکین
هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است چون از مهر خواب ملک خاطر
فرین جمعیت گردد بمددگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فیض رسان رسانم این بگفت و رسول را
رخصت ساخت چون آن مکان که ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک صد کروه مسافت
داشت ملک از استماع این حرف عنقریب غریق لجه حیرت گشت نقد هوش از دست داد که این پری تمثال این همه راه دراز که ما فوق طاقت انسانیست بیک شب
چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سوار نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن
انتقال نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین از شگرف قدم توجه سپرده از روی
مصلحت چشم پوشیده و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیوار زیرش
صید باله راه بگیرد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر زیب و زینت پرداخت
و زن زیر را طلبید نشسته هر دو بالاتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربه بانگین متشکل گشتند و جست از خانه
برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال گربه باد ان شد

بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن
برآمدند ملک نیز به تنهٔ آن درخت عالی چسپیده بالا بر آمد و ابر لطف بجنبش قائم کرد یکبار آن درخت بجنبش در آمد و از
جای خود القلاع گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس
و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید، آنست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صوت انعقاد دارد فی الحال تنهٔ درخت
رها کرده و در ته ما ایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شده
تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آنجا یار در آنجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربه‌ها
اندرون حرم سرا در آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش
بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما
بر راه گربه‌ها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و
دلیل و رهگیر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مرد حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در ان دیار قاعده
مستمر چنیان بود که نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده بمراتب طوی و مراسم
تقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل آن چنین بوده را در مجمع حوران
و آنچنان پری شمائل تخت دولت بجلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را
از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فرود آرده قوانین شگون و قواعد رسوم
مودی گرداند و پس از امضای سایر مراسم ثمره بر سبیل مناسبت آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل نصیبه آید
بدو فائز خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربه‌ها وارد شده بود در نظرش جا کرد
و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربه‌ها چون موش می لرزید حمائل
گل را اژدهای خونخوار انگاشته بخت بعجز درماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن
بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد و از انجمن بامن برخاسته در کام نهنگ گام سیر دیعنی اندرون
مشکوی خسروی رفت بهمانی دیدار حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن گل و ریحان جمال
نثار اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را بر مسند عزت نشاندند و
قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران
پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود
بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرو رفته بجال سکوت بنشست و بتماشای جمال خرد

نور فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه میکرد و بر صوفی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین
بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره کشای کرده ثنا می گفت در اثنای انحال نظرش بر خاتون عصمت قباب
خویش افتاد که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش می کرد و از
سرخوشی می و جوش باده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخشش بجاش
میریخت مقارن انحال زن ملک از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و برروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون
صفحهٔ روی انجوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان هست اما بسبب غلیان مستی
شراب بیقین نشناخت و ببعد مسافت دیار خویش نیز بذریعهٔ ظن مدد اشتباه گردیده بر همین قدر اکتفا نمود
باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود
که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و
سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر از ین مهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا العلل و
تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه بجانب الثری انداز دو بدرکات اسفل السافلین واصل
گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند
ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید
و بسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر لغنود زنان بخانه آمده بر کنار
بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بر سر انجام مهام
خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه که بها کوفته و مندبور رسانیده بود خواب
بر بود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب است عقد گوهر بجیمنان بر ساعد باند
چون پس از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت
نظر زن بر ان افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در ان مجلس بخیالهٔ ریب بظهور پیوست
برندانش ناگوار آمد و از نیکه بخیال زروی کارش بر افتاد سهم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهر با
بر ساعد جیبت بگه نهانی از من تجنت دانادی جلوه یافته ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت وشعور صواب
بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب بر افروخت و گفت اکنون غم خویش خور و آماده منوعم بود که میدم متنظر
سزای اعمال خود باش زن سیه نامه چون اعتسیم لغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت تعلل منیاب
بسته قدم جرأت به بساط سبقت نهاده بسنگ ریزهٔ افسون دمیده بجانب صورت ملک دملک بحر دا این عمل از لباس

النسای معرا گشته بصورت طاوس رنگین بال متمثل گشت بکردار دو طمنیان نقاره پر زدن آغاز نهاد چون متعهدان اشغال دولت دو
روز بتشرف بار مشرف نشدند بوسیلهٔ میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن بندگان
را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقدهٔ تعویق است
و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت
خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک
طاری گشته بالفعل صدای باریه دادن و بمهمات پرداختن دماغ برنمی تابد باید که سائر مهمات وایان بدعا پرداخته
از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل از نقوش خیر سگالی
مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از
حلیهٔ خرد معرا گشته ببلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر
وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان
چرب و شیرین فریب در کارش کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی
یافته بیکم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت
بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از استماع این
اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت
ولی النعمت خود جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم
نرسانم و ملک را ازین بلیهٔ جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانیده
بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت بتکبر زنی مبتلا اند شنیده ام
که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون بالفعل این گرم رو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار
همایون محروم است و از حضور پرنور مهجور میخواهد که بپای آن طاوس درین وقت ذریعهٔ نشاط طبع الا بوسد و اگر
یک لحظه بیرون بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک باشعشعهٔ عزت قرب وزیر دانسته
بمقتضای مصلحت خام بخوط ترتب حزم و احتیاط طاوس که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر بمعنی را
دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانهٔ خود آورد و بزن گفت که ای ... جانم فدای عشوه ها

٥٢

نکمیت و ملک و عالم قربان سخنتان شیرینت از انجا که منجم در صدد کار ساز نیست ملک تنها بدست آمده یعنی این طایر را
بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده‌ام اگر ترا قوتی باشد مسیحا وار دم همت بر گمارد ملک را که مکر عنصری بال
پذیرفته بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از دبستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت
بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و
تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد و سر رشتهٔ عقل از دست
رفت اما از انجمله که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی
متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم وزیر
این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماسخ
نجات داده بر صدر ریاست نشاند وزیر بیچاره که ملک از ان چنان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر شمشیر بر آورد
سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ بیهوشی بمعرض ساحت
افاقت رسید چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من درین منزل تو از چه راه
راهست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صائب تدبیر از آغاز تا انجام کیفیت حال اطلاع داد ملک
جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار دران
ست که پیشتر ازان که بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز
بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک رای وزیر را بتدبیر تحسین
افتاد و از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود رها کرده
در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول نشست بعد از انقضای ایام
معدوده فرمانفرمای آن شهر بر الوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در
سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی
صورت نسبت اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه غلیوازی در هوا
بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک
هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا
پرواز میکند زن گفت این نه طائر نیست بلکه زن سابقهٔ تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو درینجا رسیده
تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک از غرقابهٔ غرایب لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید

سر اگر ی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلاً بیم و هراس بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن
گفت ای وزیر والاتدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است
دشمن من هست حالیا من نیز بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را به او رسانم و با هم منقار و چنگ در آویخته پیش ملک
افگنم باید که در آن حین ملک چوبی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد و حاضر و ناظر باشند تا از روی سهو چوبی
نزنند و واسطه امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک
از غنیمات انگاشته کلنگ چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد نشسته تا آنکه ناگاه [illegible] پر از آمده با او در آویخت و [illegible]
در صدد [illegible] استیلا یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه
ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگل گرگ افتاده اندیشه
صواب آنست که هر دو را بزنی و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصئون باش ملک بصوابدید
وزیر کامل تدبیر هر دو را پاک را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت النسوان اجتناب گزیده
در زاویه توکل و کنج قناعت بنشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی
و دولت منتهی بدست آورد

## حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکائد

زن بدخو [illegible] و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس
که معبد بتکده صنادید هنود است برهمن پیری بود ساده لوح که حالش از نقوش [illegible] معرا و آستین وجودش از طراز هنر [illegible]
زنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوه کیادی علم استادی بر افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس
می فرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل او بهوای محبتش پرواز داد و قلاده مهرش در گریبان خاطر
عشق پسند قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن
باندازه تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کجروی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیه غربت همت
برگماشت شبی شوهر خود دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او باده مراد نوش
کند زن از راه تزویر پیشانی پر از اندوه از صحبتش پهلوتهی ساخت و بتمام آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین
آن بیچاره بترش روئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوه النسوان بکلی بی بهره بود از این معنی قرین
حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریده کید بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در شیب
اندوه بسر نغلتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیجا بار زبان طعن بلسان
سنان دراز کرده گفت تو که باینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که بر سائر فهم و ادراک نازک سخنی و [illegible] ممتاز باشی

تعلیم علمی که از پیرایهٔ فضل و هنر خالیست و از علم و دانش بی نصیب هیچ جز من یاری نو آموز نجد جوان همدانی
و نادانی را اگر درین قوم چون او بجوئی از و نادانتر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست اسباب دشمنه
جگر لشته گافت فی الواقع این چه زندگانی هست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی و در حجر گیتی شوهران عمر بسر کردن خوشتر
از ان هست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانگاه سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب
سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بی صبر و بی تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و هر نادان
اصلا بکوی حقیقت پی نبرده بماندم بجهت کسب هنر کمر همت محکم بست و غربت بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته
بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که بهمنی کامل هنر و بید خرانی و مالا دانش شنید
سعادت خدمتش دریافته مشعل فروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع مدت
گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده استیعاب علوم غریبه و فنون
شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وافی برداشته علم استادی بر افراخت و کوس انانی
بنواخت و از غایت شادمانی و فرحناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که بمسکن
داخل تا بتاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح انبساط نموده
آب گرم گرد راه از پای او بشست و با عزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف زن بقاعده دوام بزم طرب تیز
داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن آن مرد
و او را همینی لغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید که بمه
جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده
رسیدن من در انجا نوید تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد شایسته مصلحت آنست که امشب معهود و ردار
و ارتکاب این تقصیر عمدا انداخته بعفو معذور گردانی جوان از استماع این سخن ملول آزرده گشت و باز بمبالغه
و اغراق تمام پیغام فرستاد که با مید وصل جان نوازت جشنی لغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینه صراحی بیجوش شد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی که توانی سایه بالای
سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائره اضطرابش را بآب زلال وصال منطفی گردان و الا کار باین شوریده
تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی
نا امید سازی و در عین امید واری مایوس گردانی فرخنده زود آمی که بی روی تو ای شمع دل افروز در بزم
حریفان اثر نور و صفا نیست زن چون بر انحال آگهی یافت تا بخشش خاطر آن نازک مایه نیاورده جوئی و آرزی خاطر

بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را
بناخن ملال مخراش که بهر کیفیت خود را بتو رسانم و نرگس وار بینای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام
زمانی متمایل گشته جریدهٔ مکاید باز کرده و مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنه که بخیر و عافیت تشریف
آوردی از رنج سفر و شداید غربت آبرسوی دیدهٔ انتظار دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نایرهٔ اندوه مها
جران الم مفارقت بآب زلال وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم + یقین که از جمیع علوم
تمتعی وافی یافته و از سائر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم فنون خود را بیان
تا نتایج آن از رهگذر علمی که در خاطر دارم برآید و از این اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود میدانم که از آن
علم بهرهٔ کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس غمخوار من اکنون
غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر گروه موبدان والا دانشم زن گفت ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن
گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا میگوئی که پنج
ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان
مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان غربت بودی
روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امید میداشتم و ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی
تشریف بیاری از این رنج مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شد و سلسلهٔ مراد منقطع گشت
بیت دریغا بخت بد ستم سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطر
شده پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن منحصر و موقوف
بر تریا بید ست و این بید پنجم نیست سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این
مهم بدرگاه مهربانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده
که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری
در چار سوی یاسا رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود و مرا که هنوز در
بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگهٔ بیشوهران باید
نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این مدهٔ از بیم قالب تهی کرد و از بیخودی
غش بر وی طاری شد و بسان مدهوشان را زمین افتاد زن کیا و فی الحال گلابی بر روی وی زده سر از خاک برداشت و گفت
دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بجائزه زینب الهامات غیبی تو انگفت یعنی با از آمدن تو کسی اطلاع ندارد

رد چی بگذرد بر کمر همت غربت نهاده داغ هجران بر سینه من عنود ه بخت سیه اختر گذاشته میدخایعه انبرست
آری نمیتواند بود که هم بدین وسیله باکثر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع اناپان معاصر خویشتن سر آئی
بچمن نادان غافل از فنون افسون باوجود کسل تن و درماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده
بجاده بیمل رحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم
ساخت و برهمن هنگام سطوع نیر گیتی افروز بجائی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم بنشست اتفاقاً پنج تن از زنان
آنشهر بجهت آب کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده دستش
چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرداندوه ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز
گفت آنها چون علم تریا بید بمهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب بتبسم کشادند و دانستند که زنش استاد او
کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آورده گفتند
که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگرچه تریا بید بحر بیست مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بپایان و رعقل اندازه
آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل از راه اساز یم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از معنی لغات
مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را شاگردی آن استادان بالغ عیار قرار داد و زبان بتحریر پیش کشاده گفت ع
مرده بکرد و کرم بعنایت خداداد من که نخست از خدمت شمار سیدم و از جور فلک آسوده آن عیار پیشگان باهم مقرر
ساختند که هر روز یکی از آن محروم کوی بیخردی را مظلوم جهان عقل را با خود بره بمراتب التعلیم سر دارد و دقائق تریابید بر و منکشوف
گردانند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بر و آشکار گردد و در مقام منتهای ام فائز شود خلوت اول
از آن پنج زن آن شست پیما بلبی از نخست بخانه خویشتن دو بنسبت خواهرزادگی و با خود ظاهر ساخته باشوی و
ملاقات داد و مکانی علیحده برای نشست ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع
اشربه مهیا کرد چون عروس شب برقند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد
آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بیجا ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد و گفت
وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان لف عنبرین بر بام بیاز که
عمر عزیز چون آب جو رایگان از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت
ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوری خدارا معذور
دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان من است هلا زود باش و رد
نهادن بهره میوه مصرعه که آفت هاست در تاخیر طالب را زبان ام اردو همین انجا که تا آن میوه کار بود و گا

۵۷

لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد

ارزوی فقه و عقائد برا همه عذر ها را وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد

که این ماتم زده خرد را که با این همه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بگوی ناکامی می اندازد مصرع

چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه ٭ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار لشت چشم نازک کرده

گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش اینچه بدبختی و بد نهادی ست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان

غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزله فرزند ست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی دستم باوث عصیان میخواهی که ملوث

کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره چنین تکلیف خیانت آلود و ست استبداد بگریبانم میزنی او فریاد آورد

که ای همسایه ها بداد من بیچاره برسید که از دست بیخوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف

شتافتند برهمن از حدوث این سانحه جانکاه هراسان گشته از بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و

برنج را که از راه مهمانداری آورده بود لشت پازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزاده من است

بعد از عمری درینجا آمده و پیش از این ساعت بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار بر رودت دلش ابتلا یافته بشدت تمام شگوفه

کرد و بمجرد غثیان غش بر وطاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید

این را میگفت و اشک میریخت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن

چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای نا تجربه کار مصرعه

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ٭ اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز

منما و الا این مرتبه جان بر نشوی و ببلای جان ستان باز گرفتار گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن گیاه

راه سلامت ندید ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شدن گفت

مرد دل این شعبه الیست از ترا باید که بیاد تو دادم آن تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود

دانسته گرم پویه گردی نظم می بسجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ٭ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شائسته چیز بهمانست

مصرعه در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ٭ چون مرغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون

آمد زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب برد

و بهمراهان خود را که بقاعدهٔ دوام بکنار آبگیر جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد خلوت دوم

یکی دیگر از ان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان

بقالی در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازهٔ احصا خارج است و از
شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته او این است که چشم بسته گاو را می دوشد و یک قطره بیرون ظرف
نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این کاری است که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من بهتر من و نهی
برین عمل اقدام می تواند نمود زنان آنجا از رینباب استبعاد می نمودند و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان
آمد اکنون آمده ام و اینجوان منصف آمینی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه
بشرط مقرره شیر بدوشی و مرا پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این امری است مشکل که تو
این همه اضطراب میکنی و اضطرار الطبع نازک خود را مهیا ی بکن سلیقه من درین عمل از آن بقال تره فروش
کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان هیچ هیچ و شرم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون گل از باد صبا بشگفت
و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و ریسمان بپای گاو بسته پیش پیش ایستاده گرد و خود نمای و
خوابیده برهمن اشاره کرد تا چست و چابک برآمده سمند تیز گام تندخرام را در میدان تنگ و جولان داد زن چون
از بازحکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر بگشاد و با قصی غایت اغبها
طرب شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان تر که کار دسته بچشم بسته کرد زن مکاره عیاره برهمن گفت که دید
سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از لبن ریزی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش ستایش خود داشت و از
منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط در پیرهن می بالید بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز از انجا
برهمن حب انصاف را وداع کرده بجهت متلبش با منی تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین آن سپهر زیر شرق
برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

**خلوت سوم** روز سوم یکی از آن خمسه که تلبیس پنج از ابلیس می برد متصدی کار برهمن شده همراه خود برد و در
کاشانه خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیک است که طائر روح از محبس
عنصری پرواز آید ندانم غذای مخالف مهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر از ارحان گسل
دارم هر لحظه از روی تزویر دست بشکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ رو بشکست شوهرش از بسکه دوست میداشت سخت
متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زبانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا روم و از
طبیب دوا طلب کنم زن هنگامه ساز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است ده بیت ده که زن را
که درچنین بابت طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال بستر مترتب گردانیده خود بیرون بر در نشست از غایت اضطراب بهر صحت
زن دست بمناجات بر داشت و دعا خواندن آغاز کرد زن ره برهمن را بدست میا محرم پیغام کرد و چادر بر سر کشیده تا بالین زن

بیاید برهمن چاشت خوردن بیاکانه بجابکی در آمده آنچنان که بالیست حکیمانه بمعالجه دردش پرداخت زن المتیس پایزده

کمال تلبیس برهمین کار هر روز برمیخت بیرون کرده بهنداوی شوهر ابله نهاده و او را بفروده تا نرم نرم مینکند چون

توسن گرد بسر دراز کردن برهمن در همین راهوار لنگی گزید زن برخاست شوهر را اشاره کرد تا گوشه

فرار فت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نمود و زن شتافت و در مکانی مقرر اقامت گزید و زن ناشگفتگی

و لبنانه بنشست و پیش شوهر زبان تحسین زن همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در صحبت

و سپاس آن زن همداستان شد روز دیگر بدستور برکنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع توان حاضر گردانیده بر ماجرا خویش

آگهی بخشید خلوت چهارم خاتون چهارم که از تیر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در

حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را الافطرت را گفت شنیده ام که در

باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش نهایت لذیذ و خوشگوار است غریب آنکه هر که بالای آن برآید عجایبات بسیار

مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط

نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمده و به تکلیف زن بالای

نخل رفت درین اثنا برهمن که پیشتر ازین بباغ رفته در گوشه گشت پنهان مترصد نشسته بود باشاره

طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل و شاخه سیمین زن را که هموار برداشته

رطب تر بکند و شش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده انحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای لعین زن ای

نر او اینچه عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت اینمعنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن

کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند راهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت ع آری بق ولیت حالا

هست و هیچی چه زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون بدماغ ترا از خرد پرداخته که

غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که برمن اطلاق فسق

نمائی مرد چون هیچکس را درمیان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد و الا چه

ممکن که زن اگرچه فاجره و زنکار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب نماید و زن

طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر بحقیقت حال تعرض یافت و از روی شوخی و گستاخی لب انحرف زدن

گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد برآورد که ای

مرد بیحیا اینچه عمل شنیع است که جوانی را بخود کشیدی اگر بخت بد ترا از جاده صواب دور باری در خلوت این امر بد

مینمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن هنگامه عجیبی است

مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالایش آید آدم مابین بد بیجا
مشاهده کنند زن کیا دزد و از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما توان چید و هم از عجایب
روزگار میتوان دید شوهر گفت بابا برهمن عجایب النفس خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه آن ملبس پیشه
با وجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت
و حسن تدبیر خویش اطلاع داد خلوت پنجم خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از آن مجمع دیوان
مهاجرت بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد بخانه رفته از راه مصلحت خود را مجنون و دیوانه
وار وا نموده بهذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی
کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آن گاه گشته
حکیم را اندرون برد و با قصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا
شبابه تلبیس نبض آن باکدامن بر یافته گفت که این عورت از بخشهای بدنی مبراست اما جن قوی غدغه در تن
حاول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده
بدامانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم همین توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بر گمارد بیکبار بار ما مایوس
مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را از خبیث آلوده طمع نمیکنم لیکن
بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بمداوای کوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند
و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دود
بدماغ زن فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده بافسون و دمیدن گرفت جن بیکبار در شورش آمده
گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چون تو مرغی ببام من تواند پرواز نمود
مرا فرمانش میکنند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید
مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای دار بگریز و الا یکی را از
لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم
آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست و این بی گناه را بگذار و الا در شیشه
و هزاران عقاب آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صد مکرش
صد ساله را بگریزد بسیار آمد آخرالامر حکیم دران روز دست از آن باز داشته برخاست گفت این صعب بلاست مرا
ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن باتفاق پیش بالیش نهادند

وگفتند بدین نوازش کبری احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمای
حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد
بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن
دیگ بسرپوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم در تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد
که سوختم خدارا برین بخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی
و بآئین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر
آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت
تازه و بکمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده و علاف کلل
بران فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن
خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ انجام آن نتوانند برآمد ازین تکلیف
مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی ع فکر هر کس بقدر همت اوست چون
مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه درآمده لف سلاسل مشکین که تار هریش خونبهای صد نافهٔ ختن
بود گرفته شروع در خواندن افسون تحریک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم پردهها را بر حوالی محفه
فرو هشته آن حور فرخنده شمایل را چون دستهٔ گل کامل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج
شکست و اینها محفه بر دوش گرفته نبرسگالی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین سر مینمودند و حکیم
با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لؤلؤی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار بر
بر همه برداشته بفرمود محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده و از حزین پرسید
کاینجه صحبت هوش باست و هنگامه چیست محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته
گفتند چه می پرسی که این هنگامه بهر تو راست شده زن هندساز چون داستان سبان طراز از آغاز تا انجام
گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد
و جنس بر حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفه مشرق برآمد
خاتون کامل فن برهمن ابر کنار آنگیر حاضر آورده همنفسان خود را بر واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد
آنها زبان بتحسین گشاده و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنجزن که بتخصیص کیدرا بمنزلهٔ حواس خمسه بودند
برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم ترا امید و غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن ما بسیار

سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوارهٔ تیه غربت ساخته برهمن مو بمو هر هون احسان شان گشته انجا
بکمال قهرناکی بروت را تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و
بسوی زن اصلا التفات نکرد زن بر کار شوهرش پی یافت که معامله چیست و از بهر چه بباد بروت پر از می نماید بالفعل
بمقتضای مصلحت گشته آن مرغ نو آموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر
بحجلهٔ فرش شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو و تحجر
بنظر پیوندد و نقد اخلاص آن مان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب نیز منور بمقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق
را منور سازی و به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرعه زود آی دل تنگ مرا مونس
جان باش ؛ زن گفت اگرچه دل مصرعه چو مفلسی که طلبگار گنج قارون است ؛ آرزومند دولت وصال
جان نواز تست لیکن از انجا که کار گردون دون پیوسته بیک تیره نباشد امشب از ال سعادت حضور
پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر از سر گذشته مصرعه بس خجالت که ید
آمد ازین تقصیرم ؛ امید که از کرم چنان است که این جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان
بسازی حریف اصلا اقبال بمعنی نکرده دست تشبث بدامان کشش زده گفت مصرعه سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بخدائی که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار
سینه را بشگافم و دل را که بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابد حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز
تر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بردوست شتافت
برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن
از انجا که شبهای صاف داشت مائل مباشرت شد و از بیدماغی برآمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان
انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید و خوش آیا تمام سازند
اصلا نه لب نست زیرا که زن از بیم افشای از و افتادن بخیه از روی کار لب بنطق نمی کشاد برهمن با زاری و مهر و
مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز میبودی و همواره تبسم و ناز و تخت مبید ای هر کاله جان نغز از دلفریبی تو
امشب چون است که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبانت اغیر سنج نمیسازع خود آن کرشمه
کجا رفت آن عتاب کجا ؛ زیرا چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل رنگ نشگفت برهمن انجا که از اوضاع اطوار رنجید
زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بد هنجاری بود در حولا از طاقت طاق گشت از غضبناکی بر جاست
و کزلک تشمید یافته از میان مجره بر آورده بلا تحاشی الف بینی زن که نائب مینا خجالت لبش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میان خ

بیچاره در خور خدمت و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فائز شد و در صله آن چنان جان سپاری خدمتگاری که از اهل
با تو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سر بلندی یافت مصرعه هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه
چون برهمن بر آن نسبت که کار نمایان از دست بر آمده همت و جرأت خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب
زن مکاره از نزد حریف آمده با آهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت
چه پرسی که در براه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر در آن حین او را وداع کرده عذر این واقعه بر دیگر
وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا نهان همه بر تو
آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست
و قدمم هرگز بر جاده معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت معیوبی رهاده و انبیای حال نیز بی
مراد در ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت
اگر بر هر سر موی من گردد زبانی * ز تو رانم به هر یک داستانی * نیارم گوهر شکری سفتن * سر موی ز احسان تو گفتن
برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال بر جا و شمع روشن کرده
بینی زن آورد تا ببیند که بینی الصدیق راستیش می کند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معایب پاک یافت
زیرا که بینی بحالت اصلی بود از معاینه آن حال یکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خود نادم گشت گردن
جان از ... است خم ساخته با استغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش
نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال محبته و مظهر افعال حمیده النسه مطلق العنان ساخت

## تجدید آراستن خیر سگالان هنگامه مواعظت و مناصحت در پیش جهاندارشاه فرهاد فن شکستن جهاندارشاه ولوق آنز الفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن جان

منشور نویسان وصمت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در رسیدن آن اطلاع چنان آورده
خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن بنقوش اخلاص و توجه بی نقوش
رسم و نیز دشتند با جمال آنکه تیر تدبیر با آماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در حضور جهاندار سلطان
تجدید ابواب النصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان و گوش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالمیان
با وجود یکه شمه از کیفیت سیه جوهری و بدنهادی زنان معلوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده والا
کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالش از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد لرزند
مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته دل بی سکون ...

چهارم حصه زمین آباد

۶۴

دو نارت ست و قصور حیلت شهرهٔ آفاق میگردید شاهزاده از انجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست مدهوش و
دل از نشهٔ سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوا الالباب وقعی نهاده جواهر زواهر نصایح ولا
شاهوار مواعظ در گوش صلابت سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان
طبیعتش رنگ نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و فرط اشتیاق شد مثنوی نسازد عشق را
کنج سلامت ست * خوشا رسوائی کوی ملامت * غم عشق از ملامت تازه گردد * وزین غوغا بلند آوازه گردد * ملامت
صیقل زنگار عشق ست * ملامت شحنهٔ بازار عشق ست * ناچار اصحاب تدبیر ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیدند
دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال صورت واقعه بوساطت حاجبان پایهٔ سریر خلافت و واقفان اسرار
سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آیین دانش آنقدر که
ممکن بود به معالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری
در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق نزول گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت در چار دانگ عنصر
کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که پهلوانان
عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد هانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان
صرصر گیتی رباست و عقل شعلهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود
عقل اندمال نپذیرد و گلبنی که در چمن دل از آبیاری عشق نشو و نما یافته گل [illegible] گرد از خزان خرد خمود نگردد

مثنوی
عشق ست هزار شعله در تاب * عقل ست و هزار پنبه در آب * چون آتش عشق بر فروزد *
فرزانه و عقل هر دو سوزد * چون عشق رسد بآتشین تاب * صد زهرهٔ آهنی کند آب * شاهنشه بی نبرد
عشق ست * سلطان خرابه گرد عشق ست * بر کوههٔ غم کشد عماری * بر مرکب خون کند سواری * از
خون جگر نگار بیوندد * در سلسلهٔ جنون جلی بندد * بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دل از
دلش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش ببرق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا را که بپایهٔ سریر
جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبداشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره
نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نما خود را
فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران حائل و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت
اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد مشت پیمودن ست زیرا که کار از اختیار
گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته بالتقدیر ستیزه نتوان کرد و بامشیت مخالفت نتوان نمود بلی ع با هیچ [illegible]

قضا نیست بصلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مرادش بخندد و گلبن آرزویش در
گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وصلت سرابهجت تن برضا در دهد و آن گلبن وغنچه بنکوئی آرایش
سرچوئبار جهانداری پیوند صوری ومعنوی بخشند پروهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام
این مطلب سترگ و فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو چون خیرخواهان
جهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت
متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ التیام این نقش محال از وزرای کامل خرد و دست ارادت استفسار
آنها الیس ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ شناسایان بحر ادب است معروض داشتند که پسندیده خرد
و گزیدهٔ دانش چنان است که رسولی دانا و سیاحی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در
خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین با رسالت آیین
برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای
مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین عاره شامل باشد منطوق کلام و لینت لسان موی سازد
و بهر صورتیکه گوهر مید در سلک کامیابی منسلک گردد و سررشتهٔ کار بدست آرد بادشاه رای صواب نمای دولت
سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا در درج رقعهٔ آیین
پسندیده عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر بر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت عرصهٔ فصاحت جولان دهد
دبیر نامه نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار مشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بکافور بیاض
کاغذ جلوهٔ تمام بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید سواد نامه
والا بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس خدای جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار هنگام بیان جلالت
از غایت تحیر شق میگردد و گوهر طرازی آیین نعت و ثنا سید المرسلین که در بهجت آباد ستایش سخن از نیافتن
نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافته
گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ
سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم ملکگیری
و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب بهجت کامگاری است جریده والاشکوه
طغرای منشور جهانبانی بیت
شاه قوی طالع و فیروز جنگ • گلبن این غنچهٔ فیروزه رنگ • بوسا طت آنکه ابواب ... خرا ...
دوستی ... دیرین ... اطلاع ... لا ... آمدی ... اگرچه در ... مقتضای ... این ... بنا ...

وسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود مصادقت و اتحاد است در نشأهٔ ظاهر صورت
نبسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس اساس کار بر آن است قواعد مصادقت و موالات مبانی محبت
و مواخات بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت بانتسام آثار تردد و اشتمام روائح مودت
مصروف است و توجه باطن فیض موطن باستحکام پیوند معنوی ارتباط و روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج
قلوب و ائتلاف ارواح است که جوهرشناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و
انفصال ازان نسبتی تحقق نپذیرد بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت
باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور توده و داد است بی غوائل ریب ارتسام و انتقاش خواهد
بود لیکن از انجا که کار با عوام است و این طائفهٔ ظاهربین صورت شناس اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سر
محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت
و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار ظهور پیوندد و بعد حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنان که در مجالی صدق و صفا جلوه
پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع
رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده و مشتهر العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا بر
خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرکردهٔ ارادت منشان حقیقت شناس خانی کامکار جانفشانی و ایثار
مزاج دانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون
که معیار عیار نقد قابلیت است شرف ترتیب پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد
تا بوسیلهٔ خبری حقیقت مصادقت و یگانگی رفیع العنوانی که در محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است
معروض داشته و بعضی که بزبان او تفویض گشته مؤدی سازد امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت
و دارائی چنانست که نتیجهٔ غرس این ملتمس اجمالی اجابت تمکین فرموده بآبیاری عنایت عاطفت چمن
یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بصیقل التفات و مهربانی زنگ مغایرت از صفحهٔ دل زدوده
مرهون منت و گرو احسان فرمایند و در تشیید اساس بنیان کاخ محبت بآئین تازه و طرز نو آئین استحکام
بخشند بر صدر آرایان انجمن انس و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در
نشأهٔ کون و فساد بر صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد خبر یگانگی و اتحاد گزین تر ازین نقشی از قلم ارتسام ارادت که مبدع نقوش کونیست
صورت نبسته و بنی نوع انسان را سزاوارتر ازین عملی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت در سائر الناس باعث هزاران خیر و سعادت
باشد پس پیداست که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین

تکوین الٰهی اند و موحد حقیقی این طائفهٔ علیا را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة
بچه پایه تحسین خواهد بود و مطلب تمهید این مقدمات سعادت آگین غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست
که اگر احیاناً ناشتی بو الفضول بی خبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان
اصلا برایحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده و قطعا بر صوت شان ابواب سنی مفتوح نگشته در چنین امور بیجا
دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقة
اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی لیندیریست بعکس آیینه
آن والا دودمان عالی تبار بقیاس ناروائی چند آنمعنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بفراست فطری
و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند
تا باحسن وجه رتبهٔ اجمالش بمحل ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دلرا حلاوت بی اندازه بخشند
دیگر بمسامع علیهٔ مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست
محبت و دست جمعی از سرحد نشینان که آبا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون
نمی رفتند باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و سنگبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است در دماغ
شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخهٔ مجال
دشوار تر دو را مناص و ملجای خود اندیشیده دست تطاول باموال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آنجا دراز
کرده در وادی استیصال خویش تکاپو می نمودند از آنجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع خالق اند
و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی
از امرای منیع نشان تعیین فرموده بودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی
پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است و نسائم نصرت و فیروزی بر پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره
اهتزاز در اندک ایام بنوعی پامال سم سمندان دلاوران لشکر ظفر پیکر و مخذول جنود نصرت آمود گشتند که باعث
عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شده و پیروی حبابی دولت جاوید نگار و اشتمال تائیدات سماوی نسبت باولیا
این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید آری هرکه با برگزیده های بارگاه صمدیت و بزرگ کرده های درگاه
احدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل بلند پروازی نماید بسان اعمال مضمرهٔ زشت بال جانش گشته چون تیر بی پر
بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی بتسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد
نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنان است که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال بنیز محبت

ویگانگی مرعیه داشته بر جلائل احوال و شرائف اوقات خود و نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلاء پایه

دولت ظاهره و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی

خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و رسیدن لوامع عاطفت بجمهور انام و عامهٔ رعایا و الفا مدارج و معارج دولت و اقبال

مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوهٔ و شیمهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیاز مند درگاه احدیت

را که خو کردهٔ محبت و هواخواهیست آگهی داده معنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سفینه ایجاد

که حصول مقاصد دینیه و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگرداند و بنابرین زیاده برین ملق سکه ارم جامه

در میدان اطناب فصحت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه

سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه و شتر و گرم پویه شده و در

طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استیلام عتبهٔ علیه پدر بهره بر بانو دریافت و بآئین

قاعده دانان ادب و آئین شناسان خردمند و الا با تحف و هدایا بنظر در آورده و پس از امضای مراسم تحیات

بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بمضمون التماس آگهی یافت از غضب شیفته

و لونش متغیر شد و آیات بیدماغی بر لوحهٔ جبینش مبرهن گشت و دست و در سینهٔ میانجی زده از فراش القبول

شگفته شد **مثنوی** کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت ٭ زتندیش گوینده را دم گرفت ٭ چنان دید

در قاصد راه سنج ٭ که از جوش دل لغزش آمد برنج ٭ متقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر یکه در حال پادشاه

پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ برروی شکسته محمل نومیدی

بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوار تر از روز بازپسین

بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس نورد تحریر بر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت

و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سیر بر ناهید گردید **جواب مکتوب همایون** بعد از حمد و

سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنا صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای

بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای ورنگ ابهت و کامرانی پیرایهٔ اکلیل و اورنگ و دیباجهٔ دفتر

دانش و فرهنگ سلالهٔ جهانداری و اسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت

شمامه که بلفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرد داشت

شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرج گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد و حسن تقیم پذیرفته بود

بسط الحمید و شاه پیام که زبان قوت بیان رسول رسا ادا آن ناگزیر بود بحجابهٔ مسامع سامی باریافت بعد الحمد و

69

المنة که این نیایش گر جناب قدس کبریائی الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته

ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از مینخانهٔ هدایت ازلی سرفرازنشهٔ حقیقت آگهی

لهذا دشمن کردار آهوگیر و عیب جو خود گشته محاسبهٔ شبانه‌روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای

خرد معامله‌شناس تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابلهٔ فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان

تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خامشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق پایهٔ

شان الاکبر و عده فدشکوه سلاطین گیتی روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین گزوار از ساید و دائره کونی

ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ

مآل بر آیند و صلاح و فساد آن را در پلهٔ عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال آن پرواز آرند و اگر خود از خرد

خرده‌دان و عقل صواب‌اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت‌بین ضمیمهٔ عقل خود

گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها النقوش مطالب عملیهٔ مآرب سعیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند

که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر راه خلل پدید نیاید و گر نه معاملهٔ ناگشته بنحوی از دل بزبان

آوردن بقلم و زبان ادن یان آنان خرد تجویز نکرده اند و بی عاملهٔ بی نتیجه امور تا بمجیبی خجالت الفعال نبانیزد

بیچون توفیق رهنمون عقل با ورکند آفتاب خلافت از آسمان خاور طالع باد پس آمدن ایلچی بی

نیل گوهر مقصود و دل شکستن عمان امید جهاندار شاه بر زمین زدن کلاه جهانداری

و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهر ور بانو

درلباس خاکساری چون ایلچی بی نیل مقصود بخیبت و خذلان مراجعت نموده بمجلس گردون سر بساط بوسی

حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مبانیت طراز مواثیق گسل بخدمت عالیجاه پایهٔ سریر خلافت گذرانید

بادشاه از عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تنافر بدر بهر ور بانو از صراط مستقیم وداد دلفگار اندوهگین شده

ازین جهت کلالت با الکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده کیفیت حال

آگهی بخشیده و مجدداً افتتاح ابواب صبایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد درین امر محال و عمل شوار بانواع

دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و سرصدا آن شد که شیمهٔ قبول اصغا نموده نسخ این مهم نماید و از چنین

ارادهٔ فاسده در گذرد اما از انجا که شاهزاده در یای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش

جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی نقیت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد در گذرفت بیکبار

سر از زانوی حیرت بر داشته لعنت کلمات ارشاد سمات سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل

که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود و به آب زر نگاشته آید ولیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است
و منافات کلی منکه مجنون از زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون ام موعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد
فرد در کنج و ماتم مطلب جای نصیحت * کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است * القصه شغف باطن و شورش خاطر
شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کردار سر آسیمه روی
بادیهٔ طلب بشتافت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید و بینوائی را بر فرمانروائی
ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی بر فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و تن
بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید رونق بلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر بود بخاکستر
آلوده گردانید با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب و حسرت وجود و دست و پا شوق و کام طلب صحرا نورد گردید مثنوی خوش شا
عشقی که چون آید بتاراج * لباس فقر پوشد صاحب تاج * سبک سازد سر صاحب کلاهی * بستاند زرق شید پادشاهی
از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده بختند و صغیر و کبیر
تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید صدای
افسوس از زبان هر دوزن گنبد نیلوفری بپیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز
مدهوش بادهٔ تحیر مانده گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از
چشم بر وجنات ریختند و بتجدید نصیحت اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن محمود دولت
سر اعقل و هوش شهزاده بدروده یافته سمو از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل را
بسان انار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل وزیری را از
مائدهٔ طبق آسمان بر خوان دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سر توام همه
هم و غم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سر رشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد مرا گر غم
خورم خون * شراب شادمانی چون خورم چون * حرف قضا از صفحهٔ سیما بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه
کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگی است نباشد ای دوستان که جنون با غم پیچیده
و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر بتوانید دریغ اعانت
نکنید و بذل توجه نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خاره و خارا پهلو نهم و سر
الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و ناز بالشم
سنگ کوی یار کافی است فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست * میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

٧١

این بلغت وحبل المتین توکل که بهترین مرات خیال نمای شاید خصوصیت تثبیت نموده بر ساده لطف الهی
که همین استظهار سراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند
سبک پویه گشت و طوطی که جلیس خاص و انیس با اخلاص او بود همراه گرفت چندی از ندمای حقیقت سرشت
که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف گشته
وعنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا انگاشته بجهت
استکساب سعادت وفا بمعنی استیعاب دولت حق گزاری با شتاب در رکاب همایونش امتیاز جبهه زین سفر
حیرت اثر همداستان شدند رسیدن جهاندار شاه به آب ناپیداکنار و عبور نمودن
ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون شاهزاده بلاکوش مجنون کیش تحمل محنتها
فرمای عشق خونخوار که درهرگوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسله زلف مه رویان زهره جبین پا در
گل دارد در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل بیاد از چمنستان راحت دل بر داشته بر بارگی محنت سوار شده قدم
توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان
گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود تا
آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود و پیشش آمد و بسکه تموج
وتلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه وقارش سینه نهنگ می شگافت
چون معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائره امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب زلال
منهل اشتیاق که از طیران هوا بال تو ام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد
عاجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص بال زنان از
میمنه دلیش بر بی طاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون
که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه
مصلحت نهایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را از بند این بجرم بی خیانت پسندی بناز
جناحم بر دشته ازین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چاره کار بحالت بهر سو پرواز نموده
توجهی بجنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید وهم توبمطلب رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار
من اگر درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دستگیر غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت
تست توهم که چون از قفس آزاد گشته مطلق البال در هوا پرواز آئی تو صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی

کار کند و رایحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد **بیت** غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش ٭ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ٭ زیرا که بمقتضای کلام کریم اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا دنبال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی پس منتهای هر ریب غائله شک انجام رنج راحت ست و آغاز راحت رنج **مصرعه** مقام عیش میسر نمیشود بی رنج اما می باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بیخوض آزمودن از مکمن قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت **حکایت** مردی بی نوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده و از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه بتعهد مهمات ریشه و تکفل کارهای بنه آرزو میکرد لیکن بظهور نمی آمد اینمعنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردی نخود فروش بر کیفیتش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت از بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بوی برگ نوا در خدمت مرحوم حسن سعی بظهور آورد پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و ناتخدا کرده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویشتن بصواب دید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرده و وزندگی ایام چون او در خور حال ساز بزرگی پدید آمد خود را منزلتی نهاد و وقعی فرا گرفته از ننگ چوهملگی قابل صد بهتری و با بهتر قوم همسری حسبت مهتر اینمعنی بغایت رنجیده شکوهٔ او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست لفتراک پوزش نزند قلم عفو به جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردد هم از آنجهت شاید که تو هم از بی توجهی من همین چیها پیش برد در خدمت مهتر عذر نا دلپذیر خواست و جوان او در خلوت طلبیده لآلی شاهوار نصایح از زبان آن و شت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی ست **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ٭ زنهار دیگر باره بجا آوردن این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد **فرد** پیران سخن بتجربه گویند گفتمت ٭ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ٭ جوان بحکم آنکه **مصرعه** بد گهر با کسی وفا نکند ٭ اینمعنی را وسیلهٔ انفکاک

گردانید و وطن مألوف را بنقد خست بکف آورد و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پدر یکبار گسیخته
بر جادهٔ بی وفائی پی فشرده خود را در محلت بازرگانان انداخت و پس چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی
ذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش
را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان نسنجیده خود را در
نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب الاگوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن راند و زن را به بردن
دیار خویش تحریص و ترغیب کرد و زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر
نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان
از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت پیوست از روی نادانی در شب ظلم بر سبیل اختفا ارادهٔ
مرافقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی
عمرانات باشمام توقع فائز نمیشد زن پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیدا
هست و از استیلای عطش آن کام و زبان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده
ای تنها که بجان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعی هست
بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان
و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین هست نمونهٔ فردوس علیین موطن
آبای من همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می‌آسایم زن قرین مسرت گشته هر چند
در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر نوردیده شد کوره
دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس منظر درآمد زن گفت ای مرد این ده نه باغ و بستان دارد
و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت
ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده عبث چرا زبان قباحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی است کهن که سائر خویشان
و اقربا با دهل و سرنا باستقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه و نثار ارزانی داشته باعزاز و احترام هر چه تمامتر بشهر
برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بشب و شب را بروز آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت
توقف کن تا من از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بجانب کسبه شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوشش رسید و از دور دید که جمعی از مرد و

و دو زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره را که بشوق زیور
و پیرایه بیتاب گشته و مترصد ملاقات قبائل و عشائر شوهر گردیده، تا آنکه مردمی چند بدهیئات و کریه منظر و سهمگین
طلعت قصاب منش پدید آمدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن
چندان که فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود د بطنابهای
مستحکم بسته موی سر اندامش سترده و از ناخن پایها تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن
صحرا جفتی چون تالار تاک تعبیه نموده زن را بالای آن بر از خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب
پیچیده با جفت قائم ببستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بدیع نمودند و دو تن کماندار تیرها با پیکان
زهر آلود سبزه بند کرده در کمین گاه مترصد نشسته زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغانی می کرد اما آخر از امتداد
و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بجنبش و
حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه با بالهایش چون شاخهای
درخت لبس عظیم منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیلان بهیئات غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره
بگداختی و از نهادش صوت شهپرش از آشیانه بر آمده مرغ هوش الضحا پرواز نکرده مثنوی بر دیگر بشاخهای درخت
پایها بر مثال پایه تخت چون ستونی کشیده منقار بی ستونی و در میان غاری بود از هوا بیامد و آن اجل گردیده
را منقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بسته بود از صدمه آن مانند تار عنکبوت از هم گسیخت
و قوائم جفت از جای رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهر آلود رها کردند
اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسنگ راه بر اوج هوا رفته از سرایت سم
پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیره ای از جزائر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را
از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع و مطیلی بهیئات لوحچه تو گوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار
بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بزیر انداخت
و همان نفس طائر جانش از قفس قالب و از نمود پنداری مرد نفس و اپسینش بود زن جریح شلاق یافته
کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده بدن برهنه
بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورد و آن سنگ را که باعث
آزار و منشأ چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات او بسر کرده آهسته آهسته روان شد
تا باشد که خود را بجا امنی رساند و از مضرت دد و دام مصئون گردد چون بقیاس تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ

زرین بال خورشید بآشیانهٔ مغرب در آمد شب شباه در روان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری شبست درینحال از تسلط جوع لعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن او جائی جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردیده و در و تنهائی و بیکسی بران مستزاد شد همه شب بست و عا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین ست برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ عناد لجهٔ زخار بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنوز نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از ان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر غبار یکه در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب شدت تردد آزار بدن نهایت رسید و عذاب الیم و عقاب سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه جیش به تیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق با مید ضعیف گام میزد تا آنکه بساحل محیط پیوست و از مر عجز بر کنار آبخوری در ماند قضارا دابهٔ متوجه آبی دو در کمال ظلمت جثه و بزرگی جسامت که از لبس رازی و پهنای هیات ترکیبش بر ناظر معین معین نمیشد بسود لون پشتی رجلد و ناهمواری لیب همسنگ کوه مینمود و لعابت حرکت کیفیت جاندار لیش ظهور می پیوست و چنداشتی کوهی ست پر طویل و عریض و رفیع برساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده از دست اجل دامن بیمحابا بر دوش نشست تا باشد که بدین وسیلت از ان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب گذشت و رو بجزیره نهاد زن بآهستگی از بالای دوش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل پریشان ست مؤدی گردانید چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت بلا پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب تنگ زغوان کار نوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلگشا بهار گسترانیده و از میوه های نگارنگ خوان بسالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده

**مثنوی**

در دامن شگوفه باغ ❊ هر برگ گلی چو شبچراغی
گلهای شگفته جام بر دست ❊ بر داشته بانگ بلبل مست
در هر چمنی بخشتیم مینا ❊ مینو کده برنگ مینا
سیرابی سبزهای نوخیز ❊ از لولوی تر زمرد انگیز

زن که بیلای مخمصه مبتلا بود از ان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول نموده و از ان نهرها آب شیرین خوشگوار بخورد و در ظلال درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر

وناز کتر از تحمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنگی رجوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چارپای
راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در مد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای عطرآمیز
روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس
مثون پهن شده بر درختان میوه دار بر آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از زوج
زبانیان دید از عذاب ناگهان عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای درختی برآمد
پنهان در برگهاش بنشست ولیکن توهم بر و مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمون قوی هیکل که بسرسری آن گروه
با میمون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت دید و از شادی جستن بنیاد نهاد
و میمونی را بفرمود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن
حمائل کرده با آغوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن ازین حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت
بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از آنجا بمسکن مالوف خود برد و لشکر را
مرخص گردانید تا به متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت اقدام
نمود و بنیان برهم زناشوئی را به قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور
بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی را بآب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت
و مانند پوست مار جلدی بدبر ... بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت حیات بر وزندان گردید بلی مرصع
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم * القصه میمون لحظه از هراست زن و هولت نکرده مراتب باین تقدیم
میرسانید تا آنکه مدت متمادی بسر آمد و اوقات در او منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت معهود
بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد و برزخ در میان آدم و میمون یعنی بترکیب مشابه بودند به میمون و به نطق مشابه آدم
بالسان جالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعه الفتش پنداشت و از رهگذر نفرت
او دل کمال امین شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن ابد و تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی
از ساعات و زجاها بسر میبرد و زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم می جوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت
و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود چون
مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و او امنافی اطوار مخالطت ز
نیافت میمون خاطر ناپاک میمون خویش از وسواس پرداخته از ینجا بسبیل سیر الصحرائی بفکر انتقال خود و زن

حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن و غیبت میمون فرصت وقت غنیمت انگاشته بواسطهٔ پژوهش

طریق بدر روی و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی تردد نمود چون مسافتی از سمت تقیاس فرسنگ راه

برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی هست یعنی نهایت خیر مسرت

و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری می گرفت

و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت طالع استمال میبود و از اعانت عنایت الهی که تیمارکن بی

برگ و نوایان کوی استقار ست منتظر و امیدوار میماند اتفاقا روزی که صبح امیدش بمیدن بود بر ساحل محیط رسید و

از دور کشتی پدیدار در حالیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده مدبند آن بودند که گرانی لنگر را از پای

کشتی بر داشته عنانش را بسمت باد سبک سازند لاجرم فغان و خیزان خود را بنزدیک انداخت فریاد برآورد که ای

خداوندان نی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خورد گشته و از ستارهٔ نحوس طالع از وطن بعقوبتها

مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده در پشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را جلال از این

بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی از این ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال

او ملتفت گشته التماسش را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در

ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصورست چه بیم آنست که لشکر میمون تا خته آورده سوال انتقال را بغارت

بر دلیل از بهر نجات یکتن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک

نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست و شما از امریکه باس و هراس انجو دراه

مید هید امین آید حسبةً لله درباره من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و اینچنین عمل خیر که فراوان سود عقبی را

مضمر است و باعث مزید برکات در مال باز بالستید و بدان امیدی که بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا ناامید

مگردانید و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست در سینهٔ او زده گفتند لطیع سنگی

غبن متاع کثیر که افزودن ترا از خراج مملکتیست در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد از این

ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عناد ما را مغبون مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون هست چندان که

در حوصلهٔ تصور نگنجد الحاح میکرد هر چند درنگ نهادن بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون متوهم

گشته مضطرب میگشت و مید انست که چکند و چون سازد که ملتمس او را الشرف قبول موصول گردانند سرگرد

اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی برحم آورد و نیز طمع مروارید توجه

گشت و گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو

باتو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه میکنیم بلا زود شتاب و آن
زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ منشین زن که مژدهٔ قبولی از غایت شادمانی چهرهٔ زرریرگونش
گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمد و زمرد را از میان برگهای درخت که به احاطهٔ ستر عورت
پیچیده بود برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص آید
پای کوبان متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سرمایهٔ تهیهٔ افتقار را از درآمدن کشتی برجرد
ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته
نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک
آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد مصرعه گر از من نترسی بترس از خدای بدین همه
ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست وامدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم
و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد
بیچاره چون از شدائد آفتاب سکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
خانه بنشست و در روش سکون راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها بر داشته از انجا روان شدند مجردی که
جهاز از کنار جوی کشاد یافت و روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچهٔ ناهمیون را در بغل گرفته بفرط اضطراب جا باید
و از دنبال لشکر پیش توپ توپ سیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بی جگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب
تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از انها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ انحال
از بهر خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت
ای دانا پردل اظهار اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت
بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما می رسند قطع نظر ازین خود را در آب نمی توانند زد و اهل کشتی
فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد گشادند اتفاقا باد شرط مساعدت
کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار
ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خورد
سالی و رضاعت اینان رحم آر که آخر فرزندان تو اند بی تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد
و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظائف منت افزود و از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون

خود همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر
گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد یکبار از مهب قهر الهی باد مخالفت برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان
برده جهاز را در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت خدا کشتی آنجا
که خواهد برد * اگر ناخدا جامه بر تن درد * اهل جهاز چندانکه دست دعا بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی
عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیکبارگاه ماهی
بمثابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه بتعقل نتوانکرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی
از سیه گلیمان تیره بخت تنگ طالع نشسته بودند رسیده دندان بحکم توانای مطلق جهاز یکه در کمال بزرگی و استحکام بود
بیک اشارهٔ دندانش بگونه که مینای حلبی بسنگ خورد خرد بشکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و
اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیاه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از
ورطهٔ خونخوار برآمده سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست بالائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین
مهر بر بحر اخضر سپهر پیدا گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی
ندارد یکشبانه روز در موقف توقف و سکون ماند و اصلا از جای خود حرکت نکرد چندانکه هزار لنگر گران سنگ
فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید یکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل
پیوسته باز بر جا بماند زن که از ان تهلکهٔ جانگداز ایمن تمام و خوف عجیب بخاطر مرتعش داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست بقدر طاقت
البشری بشکر الهی سر پرداخت و لسان زبانی خود را جمع ساخته از آنجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن
آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افگند و بعمرانات فایز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت
بجز صحرای لق و دق و بیابان هولناک چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضاش استیلا آورد لیکن چون محل [illegible]
بخود چاره ناچار گام میزد تا آنکه بر دو باری رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه
بر هر دو کنارش منسجم نشسته سایه درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح
تازه بار دعطا کرد ساعتی میل آرام نمود پارهٔ از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب مسلط شده
زن پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشاگه بد جهان غافل خفت ساعتی چون بیدار شد از آنجا
بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین صحرا بازرفته چشم باز کند و یا طایفهٔ دیگر
در برابر آید مغاران انجال محی با از دور بدید که بهیات النسائی از زیر درختان سر برآوردند از یعنی غنچه دهنش تبسم

نشاط شگفت و بجوش شادی و کشش عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک‌تر رفت چهل تن از
مرد و زن دید همه عور و برهنه بلباس آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده
بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب شده بود جوع و
گرسنگی برو مسلط از مشاهده حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار میبردند سخت مایوس شده القصه
که اندوه و حسرت غمگین گردیده بود با آمدن نزد یک ملول گشت آن دردمندان خورشید خاطر گلشن باطن
ضمیر زن آگاه گشته بزبان اشاره ایما کردند و باشاره چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشاره آن مردان آن نها
یت بد السنو بارده راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و چشمه آبی در نهایت سردی و
لطافت و صفا تو گوئی از منبع گوهر بر آمده و بر کنارش کلبه ازنی که هر نیش همانا فواره فیض بود ترتیب یافته
و درونش یک سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی
و دیگ را جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت از آنکه دیگ بجوش در خوش بود حالی سر او
برداشت اتفاقاً برگی چند در میان قاشقی آب بجوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه
درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیاد شکوه
معنی آن باده نوش مصطبه وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندامش فتاد
و خود را فراموش ساخت آن حبت صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق گشاید و ماجرای خود بمعرض تبیان آرد بر
اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صحیفه نانوشته بخواند و برفق و ملاطفت دست بر سرش
مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد بمیامن
توجه جهان گشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث
فراوان نوائب آرزو دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر
هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او در امتیاز آزمون نسنجیده خود را
برشته نکاحش منضبط و بداماں مصاحبش مربوط نمیساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب میشد مثنوی
بر دو بر دل از جور غم بارها ✽ که تا آزموده کند کارها ✽ نظر کن چو سوفار داری شکست ✽ که آنگه که پرتاب گردی ز شست
دوم آنکه دشمن احقر نباید شمرد تا بسان ملکزاده گیلان بمذلت و خواری شهره آفاق نماند شاهزاده
پرسید که کیفیت ملکزاده گیلان بر چه منوال است شاه گفت حکایت ملک موشان و ملکزاده
گیلان چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام سالفه از صدمات انقلاب روزگار و گردش سپهر غدار در بقیه از صدر گیلان

موشی بر سر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود
و روباهی تکفل وتعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم وتنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع
وزیری چنین شهریاری چنان فرد سبب پرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
قضارا قافله ازان بیشه بگذشت وشتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری وناتوانی که در زیر بار
گران مجروح و نژند گشته بود دران دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان وتصدیع بالان از خاطرش رفت
علفهای سبز بی زحمت مهار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورده روبهی نهاد روباه بر حالتش وقوف
یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته رنج وتعب بالان رسته مسکن گزیده است
ودر اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندی است ومیوهٔ درختان آن سرزمین که خود منعش تنفیس تناول سفره ما میشد
پیشه مستی مینماید وهرچه بمذاقش خوش می آید بی محابا هرچه میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از
آیین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند فوق الحیل اگر درین خطه مدتی زندگانی نماید سر آینه در کمتر ایام
استقلال گیرد وباد نخوت وپندار وغرور واستکبار در دماغش پیچیده اعیه انتزاع مملکت از تصرف اولیای ملک
تصمیم نماید ودست تسلط وتغلب بر املاک خاصه دراز کند درانوقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد فتنه چشم باز کرده
بخواب نداختن محض صواب وصلاح دولت دران است که ملک باحضارش فرمان دهد وبی واسطه از روی جلادت
مهرانی سرزنش کرده او را از ارتکاب این عمل ناصواب تنبیه گرداند وببندگی خود تکلیف فرماید اگر او بر حسب تقاضای طالع
هدایت بخت سر طاعت وانقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده مشمول توجهات فرمایند که آن
قسم عمده اگر در ملازمان بجناب دولت از مصلحتهای عمده است وموجب هیبت شکوه وصلابت ملک در ملای اگر نعوذ
باطلاع پنداری پوچ بر تنومندی وبزرگی خود نظری گمارد واز طریقهٔ عبودیت ومسلک مستقیم متابعت انحراف
ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته وبافتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او بزودی همت دربار
لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش توجه وافی بگماشت وتبدیع از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش
باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن وبر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم
نهادن بهلاکت خود کوشیدن است وخود را در مغاک عدم سرنگون انداختن بیت خلاف رای سلطان
رای جستن ٭ بخون خویشتن باید دست شستن ٭ ملک آرای وزیر والاتدبیر مستحسن افتاد باحضار شتر فرمان
داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر وخداع وافسون نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه
ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمان روائیش در کار نکرد واز آمدن خود نادم گشته فی الحال

از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور
اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی دولت
سگالی هست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست
زیرا که ترکیب موزون این ناجنس بظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه لان معنی شناس بزرگ گوهری راه
نمیتواند برد و صورت پرستان ظاهربین از این سعادت بی‌نصیبی نامه شتر بجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت
مشرف گردد او را بخدمت مجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود و لا فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون
بیکبار رفع شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد دیده
انفساد در روباه گفت ملک را از این بگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه اینحیوان قولیست و از کج نهادی تا با
در گردن اردا اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد بی‌نصیب هست و از اینجاست که طفلی مهارش بدست گیرد
بهر جانب که خواهد بکشد و با این تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیربار فرمان
ملک کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا می‌گشت بکمال آزادی
و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت
و فرصت قابو میجست قضا را روزی شتر اندوی حرص دانه که مذموم ترین افعال است گردن را از کنگرهٔ درخت
بلند شاخی میخورد رسیمان مهارش در آن شاخ بند شده و سرش همچنان آویخته مانده شتر از فرط عجز بانگ
زدن گرفت روباه بر ینحال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع افزود
از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت آمده محاذی شتر نشست و از روی تمسخر گفت
که ای شتر خوشا وقت تو که این قسم لقمه‌های تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت
ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را از ظل حشمتش
جا میکردی هرگز چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی‌آمدی اکنون جز آنکه با زندگی خاک نشانی بسپری
عدم و راز بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی در نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال التقصیر
عظیم از من بوجود آمده اما در نیولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک
می‌نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می‌آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده از این بلیه نجات بخشند و در ظل نهان
خود در آرند از بکار صدق اخلاق بعید نخواهد بود بعد ملتمس التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته رسیمان مهار
که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را از آن مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب

منت موش می ساخته سر طاعت بر حکم آن طویل الذنب و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط
بندگی داده گردن در اطاعت موش فرود آورد موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد
تا بخاطر جمع روزانه در آن صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر گستری
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مست مهار گسسته را در صحرای [illegible]
دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود بر این واقعه وقوف یافته کیفیت
حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه لقب از استماع این مقدمه سخت بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان
در آن صحرا آمدند بآنها گفت که بی سابقه خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن مباشر امر ناصواب گشتن
و به تهییج گرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیده عقل آنست که شتر را باز
بخدمت ما بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایند و اگر بمعنی صورت نه بندد از انتقام ما ایمن نبوده
آماده پیکار گردید بهیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان گفتگوی
تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن
موش را اصلا وقعی ننهاده با تهور ایشان پیش آمد و از تکرار و تذکار این مقدمه ملازمان را ممنوع گردانید چون این خبر
بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره با روباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال آن همه
استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبیده آنچه
سامان این مهم بود باتمام نمائیم و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه بسیاق گردیم وزیر نیز رای
خود را ضمیر نیز صائب ملک گردانیده در این امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران
لشکر خویش احکام بلیغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب
شان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت صحرا
همه پر موش شد نخست اعلام بدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم نقبهای متعدد بنا
همه را استخراج نمایند بمعنی دیگر پایه فرصت صورت نبست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه های پاره شده صنادیق
شکسته چیزی نماند خزینه داران را اصلا برین خرابی و وقوف اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین
سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت انجام
مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی ملکزاده با جمعی از برادران و اقارب بجهت
تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده بر سبیل غربت مترود بود و کیفما اتفق از آن راه گذشت موشان او را دیده

ای بنوعی که اتفاق افتاد ۱۲

۸۸

که قراضه‌های زر در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان لبسکه محتاج بود از ممر افلاس نا گریه‌ای بتیر

مید وخت خواست بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی از میان گفت ایخواجه لعاب

حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است ومیخواهی که علی الرغم روزگار از متعات دنیا ممتع شوی ملازمت

ملک را اختیار کن ویکبار از آز ونیاز مستغنی شو جوان آمیعنی را فوز عظیم دانسته بخت را مساعد وطالع را مساعد یافت

وبوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد واستحقاق او موجب مقرر فرموده

بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده درباب تهیه اسباب نبرد وجمع آوردن یراق

وهر سپاهی تاکید القوائم مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان وآشنایان نامه نوشته کیفیت

حال اطلاع داد که درین خرد زمان که خیر وبرکت از آدمیان برداشته اندر رفاهیت وفراغت جز به بندگی

ملک موشان که صاحب گنجهاست وبر خزائن غیب دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون

همت دنی الطبع که بندهٔ درم وغلام دینار بودند امیعنی را مغتنم انگاشته از اطراف واکناف عالم شتافتند

ودر کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد واسباب نبرد ومواد پیکار مرتب گشت وملک موشان با سپاه گران عنان

عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود ودر میدان نبرد کوس تهور بنواخت

ملکزاده که پنبه ذهولت در گوش هوش آگنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد وارکان

دولت واعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخت درباب اطفای آتش فتنه ونائره فساد حرف صلح درمیان

انداخت وگفت اگرچه درین دار حدثان امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت گرفت

می کند وباموشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار

باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار

نائره اشتغال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت وصوابدید خیراندیشان بترتیب افواج توجه نموده

تا در خزینه بگشایند ومصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که

در کنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار الملک خود برآمد وعلم پیکار از بهر

مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین نبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان

حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق هست بتقدیم رساند لشکر موشان بزیاده تر

ملخ از هر چهار طرف باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب وتسمه جلد وپوست از زره کوس وچله کمان امثال

آن هرچه از جنس چرم وریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند وشباشب این مهم عمده را بانجام رسانیدند

۸۵

درخدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده وهمین بسیار بآئین کارزار
درست کرده از جای خود بجلبند ولقاعده مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان این مقدمه
بملکزاده خبر دادند واز توجه لشکر غنیم واراده شبخون انهها کردند ملکزاده نیز فرمود تا چاوشان دلیران پیکار
طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب درستی سلاح ویراق لعجز در ماندند
واز بی سرانجامی سراسیمه گشتند وسپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح وظفر انگاشته بکمال دلیری
ودلاوری در آمدند وجهانی را زیر تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند ولقیه
هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند وبه بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری هزاران
دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردیده حمال و اثقال و فرش وخیام همه بغنیم ارزانی داشت
چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور برآمد ملکزاده از راه استکانت
ایلچی فرستاده التماس نمود که این لیل عاصی را الظل زنهار در آورده دست از انتزاع ولایت باکشند ملک
موشان با وجود حسنا سبب نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم واظهار مکارم اخلاق نموده غنائم جمله
کرد وگفت ما را اشتعال نائره قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه باز خواست شتر خود بیست ملکزاده
این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل وجلاجل مرصع ومهار ابریشم مزین ساخته درخدمت ملک موشان
فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود وملک موشان مظفر ومنصور
بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانیده شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان
ساخته علم ترجانی مرحمت کرد واز حصول این فتح غیر مترقبه وغیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان
برده از روی غرور وبزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر
ندانسته وعداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت واستدفاع خصم مقید میشد با ندک
توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت واین همه مذلت وخفت بروزگارش عائد نمیشد چه اگر اطفای
نائره عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست واگر بهمت دفع معاند همت میگماشت بیک گربه
مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن غبار این بلا وتمکن جار بالش
امین از گزند اعدا منحصر بر شتر وگربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرعه دشمن
نتوان حقیر وبیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت لبساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه
یافت مثنوی دشمن خرد دست بلای بزرگ غفلت از وهست خطای بزرگ خرد همین گر چه بود خرد خرد

خرد شوی گر نشوی خرده بین * چشمی گذرد هم تیر از اژدهاست * که این ز تو پنهان بود آن برملاست

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد معنای راز نباید گشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت آید مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود دستارگر گفت **حکایت** چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود و پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر رشته آداب از دست داده مکابره از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نا ملائم عرق خشم بحرکت آمده نایره غضبش مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیجا را بکار برده خانه رها کرد و طریقه قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده اراده سیاحت جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک تردد گشت اما از آنجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمامه متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده جامها بر آوردند و به آب بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد با آهستگی برخاست و رخت آنها بدست آورده در جوف تنه درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از مفقود آن رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب پیش و پس دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنه درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها باجابت مساعی نساخته گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوفست توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما مؤانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد مؤانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد حسبان پیوند وصلت صورت میگیرد از این آرزوی محال بگذر و از چنین اراده دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت به آنها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا

رخت کس تحویل شما بکنم پریان بنا بر عجز اقبال آدمی نموده از ان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطه مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن ببلا صحبت ناجنس ملول اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل نام تو چنین قلم کشیده باشد علاج چیست ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم تو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده تسکین پرداخت شب بخانه آورد و ملبوس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی یک لحظه از نظارهٔ روی لفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما ٭ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ٭ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادت وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته روی ملهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از مهر و انسیت و الفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس جوان استیلا آورد و عیش با قصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در عین خلوت مکانیکه رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بی قراری تردد نهاد و بجستجوی وزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب بُعد مهاجرت کلمات گلاآمیز بر زبان آوردی و دایه بران تیقن کرده تسکین دلش کوشیدی گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران دلبر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبربوی خود بگوشهٔ مقنعه پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال لاابالیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا گشود پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال

میدانی یا اگر مراد لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع عریان احسن جمال عطا فرموده بدانکه یا از احاسن نقوش تخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لخطه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دائره حزم و احتیاط که لازمه عقل دقیقه سنج است بیرون آن برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال برگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ رم کننده باز نیاید تا بزرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا از شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دلسوخته بال توان ریخت و مانند چرخی زدگان در سر کره مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیدا است که اگر آن مهجور نشاط دانش گرانمایه گوهر راز بدایه نمی سپرد و او را ببین سر اطلاع نمی داد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی بر خاک ناکامی نمی ریخت و آن چنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیه بخت و نکال نمی گشت چهارم آنکه چون توبه از وجوهات از تو نسبت بکسی غلبتی عائد گردد از انتقامش مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت

حکایت

رسامان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرمانده ای بود و حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظاره یاقوت رمانی چون نشه شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل گوهر را از لب دندان عزالسن یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از این رو میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده بود همه پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهر الآلات فرد بفرد جداگانه تمتع برارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از بهر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که مخمر و لتقصیر لازمه آنست مصدر کوتی بوده مستوجب عتاب و عقاب می گشتند و ازینمعنی صورت تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب منوط بعوائق تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر کنند

صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا می نمودند ماهی الغایت مطبوع موزون و خوش اندام و لطیف
ترکیب از طلا است کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب خلاصهٔ خزائن سلاطین و سلالهٔ خاندان
بحر و کان بود بران نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن در جهان افزوده چه ماهی که گنج بقیاس
که بجای پل و کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم و دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل
بیمثالش گشته و از حسرت حسن جوهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش حوت
گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری
حسن کرد از آب کوثر مستغنی بود از آنجا که بوالا گوهری خویش سکندر دوران را می فرلغیت حاجت بچشمهٔ خضر
نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چو آوازهٔ جلال شهنشاه
بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بچهٔ سپهر
سپهر بود و لعل را پیش از آنکه بچشمهٔ معدن شناور از فلک آفتاب می دزدید گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامد
از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر نشسته میگرفت از حقیقت این ماهی کماهی
آگاهی یافت بجهت اکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار بشیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت و عزم
بر پشت بارگی حزم بسته در فراخنای توجه جولان داده بپیرامون قلعهٔ خسروانی را البطنانیه فیق پیموده برکان
کمین محل در آمد و موضع بدر رواز قرار واقع سنجید چون ماهی زرین آفتاب سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شبان
ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب و ناهار آلات طراری همراه گرفته بیامد ناز در برد و در قلعه گردید از
بیداری پاسبانان و هوشیاری کشیکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت
و هر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت نشست تا
آنکه راز دل شب بیرون آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی لختی از شب
سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از
میان خم برآید خبر باد میکردند درین هنگام دزد قوی دغا رخنه بر زمین خوابیده لبسان مار شکم راه رفته بپای
قلعه رسیده کمندی را از چون لف نیکوان پر پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند
لبسان خار پایان دار بار نقلعه برآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه
خاصهٔ خسروانی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده و بخت اعدا بخواب غنوده و شمع
لبسان پاسبانان بیدار سرشت از راه لبسوی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بیام سپهر

٩٤

نردبان رسانیده واز زمین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده وبپرستاری پی شمائل کف پای همایون
پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا ونازک بود نرم نرم می مالید فی الحال بچستی وچابکی اندرون آمده
بسایه پرده نهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شده وهمانجا متصل مسند خلافت وجهانبانی سر بر بالش الو
نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت وبجایش بخدمت سلطان مشغول
شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانه انتهاز بیرون جسته ماهی الاز بر سر
بدر برده وبهمان دستیره نخست که از پی مهیا آمده بود از قلعه بیرون شده از میان لشکر دلیران بیخبر بهوشیاری
برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی العلبت طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت
والواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب انیس شا...
بجهت شب روان وشب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری ساختن وماهی الاندرون قلعه نگاه داشتن
از بقای خود دست از آب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود
مراتب تفحص بتقدیم رساند وبجهت مزید احتیاط گشایش ابواب حصار صوت نبندد وآخر کار ماهی الم بلا
گردد وقطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب فرصت دروازهای شهر گشایند در روز
روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دائره مصلحت بیرون است
پس از راه فسون طراز حدسی بکار برده ماهی از مقنعه کنیز پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون
مرده طفل رضیع در کفن پیچیده واز خانه گلفروشی حمائل گل سپید بر داشته بر او نهاد ودر رنگ مصیبت زدگان
بکمال جوش وخروش فریاد ونوحه بلند کرده بر دروازه شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی ودرین وقت دمساز
نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت وکیسه تهی وسوخته فلک دوار وزبون کرده روزگار جفا کار
پسری داشتم بلسان طوطی گویا ومانند گل مطرا سخنان شیرین گفتی وبچهچه عندلیبی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشیدی
وخاطر را گل گل شگفا بندی امشب بعلت دانه چیچک درگذشت ومرا مبتلای ام آلام ساخت ولاله وار
داغ حسرت وغم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز وتکفین او بمقتضای رسم وآئین قبائل وعشایر عاجز ماندم
واز شماتت دشمنان وطعنه دوستان اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بسپارم
وبگهواره گور بخوابانم تا خویشان واقارب بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند وجگر مرا که از مرگ
فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند تا این معنی علاوه غم نگردد ودر مصیبت
واندوه شماتت اعدا استزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی بلسان سگ عف عف آغاز

گرده گفت درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازهٔ حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا صبح

تبسم صبح بنشین وازین فریاد بیهوده دم درکش وعبث خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان اگر یک

فصل چوب آنده داری مانند خشک مغزان نفیر بزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست

وآهنگ ناله ونوحه بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بکشادند وابواب توبیخ وتهدید برو

مفتوح داشتند دزد عیار وطرار ومکار بعجز والحاح درآمده لجاجت آغاز نهاد وگفت ای سبکساران ساحل

بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه والم رحم آرید واز آه آتشین دردمندان که مرارت غم درکام جان دل

دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند ازچنین بلای مبرم رهائی نیابند

واز نوحه وافغانش ایمن بوده حلاوتی ازخواب شیرین نبرند ناچار درحصار بکشادند وآن گیاو را

بیرون کردند اتفاقا طراری کامل عیار دانای رموز سرقت واستاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت

مضبوط ورشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیعاب شهوات نفسانی واکتساب لذات جسمانی

بآن لعبت پیدار نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس یافت که حقیقت چیست

بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از آن که دروازه ببندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری

ودرین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد وفغان از دروازه بیرون

رفته برادر منست پسرش که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد میداد درایام رضاعت از تنگنای جهان فانی

بفسحت آباد عالم باقی خرامید وداغ درد وغم بر دل پدر وعم نهاد میروم تا در امر مصیبت وسرانجام تدفین با برادر

طریقه مرافقت را تقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد وبدنبالش شتافت دزد اولین براهی بیگاه

رفت ودر آنجا ستن دزد را دید بر چوب لر بر آمده وچوبی دیگر درجنب آن تنها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی

فرا رفت ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت وسنگی خون آلوده از پای دار بر داشته طلسم وار بران گنج نهانی

تا علامت شناخت آن محل بیرنج وتعب پیدا باشد دزد دنباله رو دقیقه از دقیقه زمین تدفین ماهی اشتغال داشت

درمیان دارها اندر فی الفور بران چوب خالی برآمده بنشسته دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت

بجهت رعایت مراتب احتیاط ومزید تاکید باز بصحبت دار نشینان گذشت این مرتبه بر دار چاری نیز آدم

یافت از معاینهٔ این حال متغیر ومتحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یکدار را خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر

آن آدمی هست مگر دیده بخت در دیدن خطا کرده ام یا ملت حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت

دزد اول مستولی شد وبواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق ودو انگشتن گره از روی کار بهمت گماشت بیش دماغ وبالا

هر چهار تن دار نشین بست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار را
بریک تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد ازین واقعه حیرت زده در میان باستاد و
باز بردار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس برو
مسدود ساخت این جوان کامل هنر بر آن گونه حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که شائبه اطلاع
حرکت نبض یا نبش دریافتن از اندازه امکان خارج مینمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم
بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و سیف آخر الحیل بنیچه شمشیری از غلاف کشیده بتعلل کشا بر صورت
فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آن چنان که نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خویش
گرفت چون این برفت او از دار فرود آمده بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازه گران
سنگی او از ماه تا بماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و
بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرانشسته زخم چهره را التیام
چون ماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از اشعات جواهر درخشان خویش نورانی ساخت
مراجعت نموده باز بخانه لقمان آمد رئیس چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان
طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این سر را اصلا بالب آشنا نساخته گفت
از میقوله اکنون نقش بر سیلاب و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت نماید سائر
پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامه سپاهی
گرم و بازار ید در جرگه مشتاقان شما هیچ جراحی بهم نرسید کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بخم و چم پیش آمده
گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد در شیوه خود سرآمد استعداد او هر شب هم امید بر جراحت آرزویم می
نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود
تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر بیدردی و استقلال آن جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد
دزد دیگر که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابرام مراسم احتیاط و هوشیاری
باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته از آن
دزد زخم دار چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت دانست که معامله چیست جرم
ماهی دام گرفتار دام آلام شد و بگرداب حیرت زدگان ملول ماند لیکن مراجعت بشهر

نموده پشت دوتا از جفای فلک و ارتجال خسران و خیبت در گوشه نشست و سر با گوی مثال در خم
چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال فکر های دور
از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آورد
بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبر و خسران مآل وارون بخت
برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه بانجمن جهانبانی باریافته نخست انطلاع نهار در آمد
شبش کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صوت آن طرار
کامل عیار زده‌ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت
تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بروم هیچکس سنگ راه نشود و احدی واسطه امتناع نگردد و بادشاه نخست را
باعانت و امداد مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید و زرد و در آن شهر بهر کوی و کاشانه گشتن
آغاز کرد و هر جا جراحی را که در کرد معالجه و مداوا امید بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی می‌جست
تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز
کشیده بتجرع اقداح که اقدح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمی نیز رو بهی آورده باندمال قریب
شده بجرد دوچار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی در وجود
چنین فرزند کامل هنر نازان هست بیشائبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد کامل
عیار سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان
شیوع دزدی از وجود تو دو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنر در بپایه اعتبار رسد و جوهر همین دیده در
جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست
گفت الحمد لله والمنه که مثل تو استادی بکدست کامل فن الفن ادب آموز عیاران پرکار طرز نقیت طراران
بکاخ سپهر بر بین نردبان نهد و از کینه گردون کاسه باز دست مهره بر دو زبان تحسینم کشاده و نقد هنرم
بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرعه زهی طالع زهی دولت زهی بخت چه لیکن مروت و مردمی
تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان
بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت در رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می‌اندوختم
و الصواب بدیدن ماهی را نزد شاه دریادل می‌بردم اکنون چون نانچه شایان مردمی شایسته اهلیت باشد

از تو بوجود آمده چکنم خبر آنکه گردن راپیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر من است آنکه از کار سنان قابل تیغ یافت وچون در شیوهٔ طراری منصور رقتم زمانه از خون من ارار نگین ساخته ناچار بتعاقب وبدید ددا اجل از خدمت سلطان شتافته ماهی ادر خون خود بشناآور ود بر هوشیار خرامان عرصهٔ انفس که نشیب وفراز طریق معاملت رابگام امتحان پیموده لبسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویدا ست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام وبلیه مکافات شب واول ایمن نبوده مقر در محفل محفوظ ومکان مصون که خصم رادست مجال از ان کوتاه بود مقر نساخت آهر بینه خرمن هستی خود را باتش فنا نمیسوخت بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات * که واجب شد طبیعت را مکافات * باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندارشاه را بجادهٔ مقصود چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد ولوازم سعی بظهور رسد مواد آرب واسباب آمال از بهرش مهیا می گردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندارشاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جست وجوی جادهٔ مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش ورفع خصومت منتظر واو نشسته بامید آنکه مصرعه مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند * نظر بر چار سو تر دو با بند وا تفصیل این اجمال چنین است که از ترکهٔ پدر چهار چیز درمیان داشتند وبادهٔ منازعت منشار مخاصمت تقسیم آن بود که بسبیل علی التسویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پینه زده دوم متکای لیسمانی سوم کشتی چوبین قلندر انه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجاة بود و در نظر مواد او بار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت بآن بجائی نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری نمیداشت چه از ان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار واجناس غریبهٔ بلاد گیتی وامصار ربع مسکون و عطریات گوناگون آنهر قدر که کس هر گاه میخواست استنباط مینموا کرد و همچنین از ان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان منصهٔ امکان جلوهٔ وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت واز ان کشتی که مالامال رحیق الآلای نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود

میشد و نعلین در طی ارض المنوفح سریر سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیراکه هر که آنرا زیر پا داشته
اگر از مشرق اراده مغرب می‌نمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین منزل مقصود فائز میگشت چون طوطی
برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مرغ آنچه سرای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان شود گشت از انجا
بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان
بمعرض تبیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم دامن گیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت
و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آن است که آن اشیاء غریبه اکه یکی از آن
در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع
نمائی و بدین وسیلت بریخ و لقب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت
گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده الهی
راکه محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست
شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیرباز بر در راه علم چشم ترقب باز داشتند
رسیدن او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زبانی در بیناب بکار
برده گفت ای عزیزان چندانکه در بیناب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوب ترین نقشی غیر از صورت نمی بندد
که دو چوب تیر بیک حالت از خانه کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب
رها کنم شما را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از یکجای وسط بیکبار
دست بر دست داده بسمتی دو دو هر که تیر را زود تر بیارد دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم
قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را تحسین البته تن بجبا
در دادند و بدان گونه که حسن تقسیم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده
فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت
و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانو است برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ شهر مینو سواد دید و چندین
هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب دو در نوردید و طوطی هم آنجا با

## چون هما فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر آمدن جهاندار شاه

ببارگاه مهر سپهر و ربانو در لباس قلندران چون جانشان شاه برسیدند

بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از بندگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی

بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مقرر بود که هرگاه غریبی از جایی وارد میشد اگرچه فریدون

فر باشد او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض افغان محفل خلد طراز خسرو ایران

کیهان خدیو خرده پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن راستی و عرصه عشق و خوشخرام میدان

طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش امتنانی آیین سکینیان

یافت و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر

که رسیده دیار ما هست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق

بر داشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب آداب شناسان خرد معروض داشت

که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس نشان ام و ناز پرورده مهد دولت اقبال از انجا که کارها

دیگر و تقدیر بیست سبقت شناهی سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل

نرسین گذشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان بر خاستم بحکم آنکه مصرعه

هر که گدای تو بود از سلطنت بهتر * قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی ال بر داشتم

و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة که شرف

خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد غربت

بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید بیت

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد * که جان خسته دلان سوخت در بیابانش * پادشاه خرده بین

خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دربیان شاهزاده اصغا کرد و برقاعده قانون شناسی

و آداب ادب اینش مطلع گردید و آمدن سول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت و صداقت گزارش

پیغام وصلت مهر و ربانو بر خاطرش خطور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و القدام خاطر و انکسار

دانست که این شاه قلندر لباس سوی کشور هندوست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنا

این معامله گرداند بسخن سربسته را آمده شده آورد لاجرم آشنایی بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر زبان

نه گفت که این قلندر کذاب و گدای مستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور کنند که بیجا

گرمی بازار و رونق هنگامه عزت اعتبار خویش کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده آنکه در عشق مردم

پیدا کنند بر آستین جمال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نازکش غالب است بی بزرگه رو در غش
در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ نه نهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال
شاهزاده عالی تبار والاطبع واداشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که
از صوت معنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و
اشتغال اوقات شبانروزی وکما ینبغی خبر یافته بکم وکاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی
و عاکفان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند و چار شدن جهاندار

## شاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود و استشمام رائحه مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته
و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار
غربت آلسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی
جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم
مصرعه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ✽ بی حفظ مراتب حرم ما فی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که
فرمانده این ولایت دختری دارد بهرور بانو نام چه دختری تابنده اختر سپهر حسن ارزنده دردریا جمال
جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف علامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون
ماهی در دام طره عنبرفامش افتادم و از نزهتگاه خرد آواره دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور
شتافتم اکنون جنون و بال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده
و رائحه امید بمشام دل فائز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک
ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر الفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاکنشین کوی شیدائی
نتیجه فرمودن کشورستان دلبری میداند قطعه گذشت دل که شود کار جان تمام و نشد ✽ بسوختیم درین
آرزوی تمام و نشد ✽ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل ✽ چه خون که در دل ما همچو جام و نشد ✽ لیکن مژده
باد صبا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید عجیب آنکه تهمتیست که با دل نرد عشق تو میبازد و در غصه هجر
تو گلگون آرزوی تازه ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مه لقای مبارکت را آنماه در خواب دیده
اکنون الله الله از مهر اقبال سر خاک بار چگونه افتاد و از تخت سروری بر حصیر گدائی چسان رسید و کلاه فقر بر تاج
خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه از ره نوید بخت اتباع عقیده شد اما هرمز در طرح عشق بهرور بانو مبتلا گشتن

دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب لاف گرفتاری زدن در کوی طلبش مو بر خاک شیدائی نشستن آتش
غیرت بسوخت الا از مژدهٔ مراد نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در
چمن خاطر دلدار حسن الطراش بیرفته تسکین یافت و هر مهر را در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهرت
در باغ خاصهٔ بهر در بانو حوی آنکه شاید باد صبا رائحهٔ جانان مشام جان فائز گرداند سکن گنج دیده بآیین مسکینان
خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بچهره مالیده و نق کارخانهٔ عشق می افزود
و قطره قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن مژگان چشم در دامان حال می بیخت از اشک گلگون خشان حج ن لعل
بدخشان مژگان از اشک عقد پروین پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می بیخت
در روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار
و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب
مهربان بود نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش بختی و از اندوه ملال و شورش
ابلق حکایت کردی بجهت چارهٔ کار دلپذیر فت هم خود استعانت نمودی سوختن طوطی پروانه وار بال
دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و
حکایات درداندود و داستانهای عشق آمود را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن
طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از زبان
حسرت و منصاحب و مؤانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان
والا ازین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بو
مراد نمی پذیرد خود را در گرداب الم و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبار فرو مگسل
ندائی که صلای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده هست آخر غنچهٔ آرزویت بنسیم مراد خواهد شگفت
و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه هست و زمانه را آیین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را
نخست سراسیمه سر اگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی قصبی غایت سد ظلمت آباد حیرت و کربت یابند یکبار بزلال
داده بسرچشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده
پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصه
جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانیست خرد فریب صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق با نها
رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و شور عشق آن تو نرسیده آخر الامر تنها نیز گوهر مقصود از قعر

در باب همین آتش یکه آوردند و بعد از نواخت بهار عوائق و تعاقب انداز به سر مراد خویش دست یافتند شاهزاده
ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آنها به نوشان مصطبهٔ محبت و جام خواران بادهٔ
عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدائد و مکاره که آنها را درین راه پر نوائب [illegible] آگهی بخشی
و باز از سیه چال نومیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات
دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ
شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از لب کام
هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد
بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده دلجویی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

## داستان جلوس ملکزاده فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریر رفیعش را بوسه دادی و خورشید
غاشیهٔ جلگهٔ فرسش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیراهن گلشن سبزهٔ نورس
بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین بمعاینه بر گرد ماه هاله دیده قد نونهال تازه در چمن شباب رسیده و چهره
بخشش از روزگار آب و تاب یافته مثنوی کشیده قامتی چون تازه شمشاد ● آزادی غلامش سرو آزاد
لعلش از تبسم شکر ریز ● دهانش در تکلم شکر آمیز ● خنده از ثریا لؤلؤ ریخت ● نمک از [illegible] پر شور ریخت
بمقتضای شیوهٔ شهریاری آیین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید [illegible] و همواره بشکار اشتغال
داشتی چون همت بتسخیر نخجیر بر اشقر باد پا گران رکاب ارشد بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی
و چون [illegible] گور [illegible] قیر [illegible] بساختی شیر گردون [illegible] افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود
ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب
ورزیده بتماشایش متوجه شد چون نزدیک تر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر
[illegible] گرانبها [illegible] بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گویی [illegible]
[illegible] مراحل قطع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله
[illegible] با زیورات زینت و فرستان آفتاب بر یک تخت نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه
[illegible] نگاه کرشمه سنج ماهیان را
[illegible] از خورشید جهانتاب از فیروزه حصار چرخ بقید می آرد مثنوی تازه رو چون نوبهار

گر بخرامی چو باد بر سر کشت ٭ تنگ چشمی ز تنگ چشمی مور ٭ همه سروان خاک او از نور ٭ لب چو برگ گلی که
تر باشد ٭ برگ آن گل همه از شکر باشد ٭ چشم چون نرگسی که خفته بود ٭ فتنه در خواب او نهفته بود ٭ جاب گل خاک
ره پرستانش ٭ گل کمربند زیر دستانش ٭ ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شده مانند ماهی در دام طرهٔ مشکفامش
افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر ره غلطیده [illegible]
مشغول لوح زد بر بنجال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی از دام آب افتاده بیهوشی و از حرارت آفتاب [illegible]
گلاب بخیند چون فائده از آن بدید نیامد آسیب تصور کرده بدانایان التجا بردند و بند شتند که پری آهش زده
خردمندان بگرد چاره آمدند ره بجایی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آنا فانا
متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان از هیچ بخونش گشت ملک از غمعینی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلسفه و حکما آورد این
حکمت کیشان و فرزانش اندیشان نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباطها دادند
اصلا دست تدبیر امان امید برسید علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش اساس تشخیص انجاره را در گل نهاد آری مرض
درد عاشق نشود به مداوای حکیم ٭ چون از هیچ چاره کار بدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان انگشت بر زمین عجز کنند
ملک از غم فرزند دل بسان انار سینه بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بی طاقت شده ندا در داد که هر که این گره بلا از
ملکزاده منطفی گرداند خراج بعضی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد
هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پرداز شد لیکن پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همباز
و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت بر این ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید
دید که گونهٔ گلشن زرد گشته و سرو رعنایش مهر سکوت در لب خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو نهاده
پسر وزیر با انگشت تفرس نبض حالش دریافته چهره از خیر بر دوخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت ای سرو
جان از هر طبق راز بردار و مافی الضمیر خود را در میان نه که دولت ناوک غم کدام کمان ابرو کافر کیش خورده و کدام ترک
ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره چرخ مست از آسمان معلق زنان بزمین نیش آرم و اگر پری حال برود از اوج ا
پرواز گیرست با فسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم ٭ مثنوی ٭ گر باشد چون شراره در سنگ ٭ چون آتش
آورم فراچنگ ٭ ور مرغ شود هوا بگیرد ٭ همچون چنگ منش قفا بگیرد ٭ ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال
چشم بکشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری در میان
بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده‌ام و جهت هر باب ادراک وفا افشانده تا نقد جان
در کیسه کالبد باشد سر از خدمت برنتابم و بهر چه رای اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری

وپشت گرمی و درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز سند ناتوانی برخاست و گفت بدیران بهتر که
بهر راهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد والا در کوی
جانان همان بخاکساری بسر بردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون اساس کار برین نهج قرار یافت بر
از جوالبر همت زاد راه بربسته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه خبری رجناب سرآشوبش بار یابد غربت وطن
گزیده همتی که بلال را ندرد آن بدر آسمان جاه داوج گلبری تردد بود به کنار آب رسانده با گرم پویه گشت بحکم آن مصرعه که مرد
راه نیندیشد از نشیب و فراز بید رنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت در آن صحرا جانگداز
بجای غم اغم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان دنبال دل بریان می شتافت درین بخط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را
دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی می کرد که خود را رفیق این آواره دشت غربت گرداند چون بعد تمام نزدیک آید
پسر زیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مرد ملاح ام اکثر گاه برای مطبخ شاهی ماهی شکار
میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید
سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنری هست بس غریب که اگر
ره نوردی پیش از بنشیند بشناوری بزرمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر تردد گشته بی تامل تصدیع پی بسرآغش برم و معلوم کنم
که کدام است و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسیدن آن نوجوان فوز عظیم دانسته پرسید هیچ
میدانی که درین ره یکی شخصی بر ردی این آب رفته باشد جوان ملاح می نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن کامل چنان
خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی
شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون بعضی از راه بگذرد دشت
دیدند مرد کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسید چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و طرح رفاقت اینان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت از شهر فتن میرسیم و عزم
همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری سرا پا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشیده ام
برتبان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین می تراشم که شاهدان خلخ و نوشادلبان فرخار گوهر جان
نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصر جنت از بهر طواف بسر شتابند چون اینها شنیدند بعقلی نسبت
بران مرتبه صفائی چون سخن بخشم که طوطیان شکر خای خرد زبان به تحسین گشایند و کار بالا دست من کس
هیچ هنرمند ندید و نمیرسد آنست که از چوب بی می تراشم اسپی را جوان مرغ در هوا پر از آید و کسی که بر جلوس نموده
اراده جائی کند اگر سه منزل مقصود بر چرخ چهارم باشد کیوان کرداند چه اگر دیده در چشم زدن فرا گرداند در چشمک

ملکزاده چون مهر انور از مطلع سواد طلوع اقبال فروغ آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ
سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهاد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در پیش
سرمایهٔ دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب کتاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق الو
انعام خداوندی را بوسیلهٔ رفاقت از دست خود ادا سازم و درین غربت براحت و کربت انباز بوده کمر بستهٔ
حق گذاری گردم تقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادرکی ولت حصول مطلوب
و نیل سعادت وصال یار دلیلی قوی یافت و بتبشیهٔ امید با همواره پاس از روی خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت
سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریا عنان
گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان فوران میکرد ملاح لسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ تلاطم
محن و آلام را بجانب کشتی از دست فتنه میبرد و رفیقان بیکدیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند در روز و شب
بکردار باد دران بیابان آتشباز گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند همین موی منقشه قامت در پای درختی مشت
استخوان ابتر کمیب گاو با هم نظم داده آبی بران میپاشید بمجرد رسیدن آب عروق و عصاب ان عظم رمیم بهم پیوند یافت
و گوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن گاو برای صاحبان بینش ارباب بصیرت
آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در حلول نموده گاو فی الحال برخاسته
بانگ در آن عاز کرد و گوی من الماء کل شیء حی این معنی را از معاینهٔ چنین حال شگفت حیرت در نهاد نهیا استیلا
گرفت و از غایت استغراب بنهایت استعجاب چون پیکر استخوان برجای خود ساکت و ساکن ماندند پس وزیر بملکزاده
گفت بغیا ئله ریب شائبهٔ شک این پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست همانا بخت بیدار
کرده طالع سکندری بتو رو نموده که درچنین دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته هلا شتاب و چارهٔ
کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشند ملکزاده همچنان از روی تضرع پیش نهاد خاطر نموده
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب بدستگیری عصا
پا از جا نمی توانم برداشت چه میکشاید ملکزاده گفت ای پیر مروت جوان همت امید با بطن مشکلکشائی تست
نه باغنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بجان شده گوهر تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان
و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم نه مسیحم بل مردی ام دیرینه و خلق بسته وار سوا
مردم بسان وحش نفور گشته از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیری است مراد و دا

دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته آستین همت ارباب روزگار را پای افشانده از عمرانات متنفر
و در بیابانها بامید احراز مثوبات عقبی بسر برده دختری صالحه رابعه سرشت همراه داشت هر دو زن بمبرات و طاعات
شبانروز بعبادت ایزد پاک بسر می بردند مدار معیشت آنها بر شیر آن گاو بود قضا را شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی
روزی آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرده که حیاتی
سوای از آن ممکن نیست چون درین دشت خونخوار بجز آن نمی یابد چه کمال امید و شکیبائی آن گرم روان بادیه
یقین و سر تربیع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین آورد مرا القا شده تا آب ابر آن استخوان پوسیده از هم
متلاشی شده گاو و شیر آن پاشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم اسباب لیعه روزی آنها شد جز
قطره آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی همه حال
بر عجز ما ببخشا و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بمراهی اعانت کن و در رنج و راحت
رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائض الجود تو تقویت تمام دست دهد پیر را عرق ملاطفت بحرکت آمد
و با اینها در راه رفاقت همداستان شده رشته پیمای جاده غربت گشت رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که
مسکن دیو باهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت را بیاوری پیر و زیر و بدست
آوردن پری نژاد ملکزاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده بمقدار
از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش
مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و دمبدم نتن کریه بدماغ رسیده در کاسه
سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش بسان ارقم بزهر آلوده جهنم را از این عار
که بدو نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر از این غصه که بدو تشبیهش نمایند در زیر یخ بانفعال فسرده
قطعه چو پشته پشته در وراهها از خار و خسک ✽ چو پاره پاره در رودخانها از ریگ روان ✽ بغارهاش درون مار
کژدم از حشرات ✽ بکوهسارش درون شیر شرزه از حیوان ✽ ز تنگ عیشی هر ذره باش مرده همای ✽ ز استخوان مسافر
ذخیرها گران ✽ زبیم لو بدل رهی گداخته ضمیر ✽ زباد سموم ش در همی قمر بر توان ✽ از معاینه چنین حال هول انگیز
هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار طبیعت استیلا گرفت اصحاب نیز از بینائی چون بید از باد لرزیدند و از انتهای
غایت ترس سیل عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی این مکان
چنین هولناک چرا است که از هوایش آتش و زنج آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر از حقیقت آگاه
بمانا گفت که این زمین مسکن عفریتی است عفاریت بزرگ اهل نام قوی هیکل مهیب هیبات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده عالمی را

که جهانی را خراب کرده دمار را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته مردم این بار
ملیس لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان هیچ نشان آدمی از بالایی و نقش سم گور و آهو
نه بینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را استیصال کرده با فیل و گرگ ناشتا میشکند و شیر و پلنگ الغیه را فرو میبرد و درین دشت
بهر طرف که رو آری روی آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عنقوار آدمی خلقت
ازین صحرای آدمخوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بچنگال عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند تا
درمیان ما بود انا تر فکری بنیه پیش رسیده تنبه کنج از راه این سنگ بلا بلکه کوه از آب عصا برداشته گمرده در ره کار
طریقت آگاهی بخش گفت مقرر چنانست که در هفته اولی که ماه زاید آن الغوریست بشیر شکار برود آنچه هر جاندار
دو چارش شود فرو برد و در هفته آخری ماه ناقص آن الغوریست بنوم میرود و صلا دیده بر میکند در هنگام خوابش میتوان جست
و با سانی بمطموره عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر و یافتن ممکن نباشد جوان تاریخ
شهر بشمار آورد اتفاقا مهره ماه در کنجه نهانخانه سر نهان شده اهل جهان از ترس شدت و دهشت ملکزاده تیغ ماه را غره
خود پیراسته و خواب پور الدیل بیدار اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده از رفقا بجهت مدد آن
آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت هر یک از بیشه فرخ و جداگانه
وانموده رو بتوجه بسوی بیشتر بیرا آوردند و گفتند که هر یکی از بالغینی ممتاز است که هنگام احتیاج بهترین خبر عهده آن
بر آید و دفع غنیم خاصه بتدبیر صفا و ذر از تعلق اردلیر زیر چون انس پهلو تهی کردن بخوبی نشین دار کوشید آن نهان بیقین
دانست که چار ناچار با مرگ دو چار باید گشت آخر و کمال تهور و مبالغت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده
مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان است و مکتفی مهمات مفتقران بیاری گیری خود آهسته دست امید
بحبل المتین توکل که بهترین قایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بر صحه بلا شتافت چون پاره ره برفت از دور
عماری دید که دیوارهایش به برج افلاک پیوسته بود و بامهایش با بره سپهر فرا رسیده از بیم عفونت نطل در غسان آمده نرم نرم
گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده برفتاریکه صدای پا بگوش خود نیز نرسد بدرون آمد اما از غایت
هراس لبهایش بر خود میلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک آب میگداخت زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از بیم
شق میگشت ناگاه نگار جایک نارنینی گل اندام پری پیکر جمالش دیوانه میگشت و حور حسن بالغ عیارش نقد جان
نثار میکرد دل بر آتش خسارش مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده هندوی خال سیاهش نقد جان و دل
تاراج کرده ترک مست نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن عشق چون بلبل شیدا از هوش رفت
و مانند پیکر دیوار حسن حرکت ماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل

گر دیده نادان ندانی که این مقام مسکن بوم چون تو شاهین است و در اینجا مرغ بال نتواند گشاد و مگس طنین نیارد کشید جای خود

بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمدا چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمده و از حیات ملول گشتی جوان گفت

ای پری تمثال سخت مشکلی پیش آمده و مشکل همی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست مشکل خود را حل کن که من بدین

مکان کی و از چه بینی که گل پیش چهره بهار غیرت خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگار غیرت بیقدرتر از ماهی حیات این

دیو چگونه افتادی بو النست چنین عفریت چسان دل نهادی فرد حیف باغ ز تو ای گل که نشینی با خار * ظاهرا مصلحت

وقت در آن می‌بینی * آن هوشمند از استماع این سخن آه از دل برکشید و لؤلؤ تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب

به پاسخ بگشاد گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد لقبم خوانده و پدر گوهرم

را از سلک ازدواج شهنشاهی گسسته منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج میستاند

این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده مردم شهر

آنرا فرو برده لیکن چندگاه که جنبش پاشی در هیچ قریه و شهر این دیار نماند لشکری خاصه خسروی در آمد گرانی

بپای جن دیو خویش انداختم که طعمه شهر شنبلید صندل گون میزند و بر ستاران ناهید دیدار که بفر حسن خورشید جهانتاب را

در بندگی بند شتند و نرگس و سوسن ایشان بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود ملی نهاد همه را فرد فرد بعرصه عدم

فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سخیف

سر زده بیامد شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را از گلستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین ویرانه جانگاه در

مثنوی بارید بباغ ما تگرگی * در گلشن ما نماند برگی * ماه شهی از فلک در افتاد * سرو سهی از چمن افتاد

در خاک نشاند روزگارم * افتاد خزان بنو بهارم * اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی بجای خویش

بهمان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت باز گفت و براز ره خود آگهی داد آن ماه از استماع این

مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز مصدای این مهم مشکل توانی شد و از عهده این کار قطعا نتوانی آمد

کوه بسعی کاه کشند که از جای برخاست پیل جوان بیفکند و دیگر که بر زمین افتاد بالقت تاب تا پای ای بگریز

بیهوده با اجل ستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نواز تست لیکن خرده در بین هست اما بسا باشد که از

خردان آیین تدبیر عجائب کارهای بزرگ بوجود آید و نصیحت بعد دگر معقول پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر ببهمن

شوی در چاره سازی لیلی گردی تا کفیل این مهم توانم شد آن مشتری تمثال گفت بدانکه از هیچ در سرگ بدنبال مدد

نیاید الا بدین عمل که سبز و سیاه بدست آید و پر و بال لعل بندی بدان باغ او فرستی عفریت را بیم آنچنان که

در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطشه زند اگر در اثنای عطشه سبز پدید افتد فی الحال او را پاره پاره کرده هلاک میسازد

واگر زنبور بد باطنش بالاشتافته بمغز فرو رود و در دماغش مزمن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت ای ملا اگر
خود نهراسم و سر در میان کار کنم اگر بمیمنت تدبیر والا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده
باشم والا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و بسیر توکل بر دو کشیده بجوانگه دیو
در آمد دید که سیاهی بمثابه کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت
چهره فیل و پیکر گاو در یکجا جمع نموده دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندامش [illegible] لسان حق [illegible]
بند بسته چشم آدمی از دیدنش خیره میشد و عقل از لقای بدصورت زشت و ترکیب مهیبش تیره میگشت مثنوی
عفریتی از دهن تا پای * آفریده ز خشمهای خدای * خرس لیمی گراز دندانی * کاو ده کس ندیده چندانی * پشت
چون روی خر چنگی * بوی گندش هزار فرسنگی * نیش چون تنور خشت پزان * پیش چون تغار رنگرزان *
پسر زیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایات ایزدی زد و دل برهمت [illegible]
[illegible] ببست و [illegible] آن کل اندام زنبور سیاه از میان گلهای دم گیاه که همانجا رسته بود بدست [illegible]
زنبور بر عفریت آمد و ملحوظ نظر تعمق و امداد نگاه کرد و فرو رفتن و بر آمدن نفس آن ناپاک در یافت چون دنبال
می آمد از شدت نفس خاک را بمثال گرد باد بهوا مسعود مینمود بمرتبه که در آن هنگام خاک بدید آمد و چون فرو میرفت خس و
خاشاک و سنگریزه از اندازه [illegible] میداد جوان زنبور العسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس
بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرارفت در میان گیاها متواری گشت دیو فی الحال جست ببلندی تمام
که از صدمه آن خسته بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت عطسه کاری نکشود غریو از نهاد
بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون
کار از گذشت جهیدن بر وطاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه آتش حمیتش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر زیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف
[illegible] از آنجا [illegible] بدرگاه الهی جبهه نیایش بر زمین سود و مانند صبا سبکروحی کرده
نوید بشارت امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای [illegible] نازنین آن [illegible]
پری نژاد بر آن شهزاده گردانید مقدمه تدبیر ظفر و حکایت [illegible] زنبور [illegible] العبارت گشا شرح نمود ملکزاده
انبساط و شادمانی چون غنچه از اهتزاز نسیم بیالید و پسر زیر را در کنار گرفته دست جبین بوسید و در آن عمارت رفته نخست
تماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد از آن بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب عجیب کوه گرد افتاده
به تحسین پسر [illegible] پسر زیر آفرینها گفته فرق عبودیت بزمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق [illegible]

و باغ پیل متماشی گرداند بشکرانه آنکه آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی فیوضات لاریبی بهت مدد همراه
گرفته مراحل پیمای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر بود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت
وجود منوچهر راد دوباره در مزرع حیات بهمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن
آب رفته در جوی مراد پری نژاد چون ملکزاده از آن مکان بکار آمود و بصرت و کامروائی
برآمده منزلی چند قطع مسافت نموده شهری عظیم مشتمل عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای
هنگامه نبرد با امید آنکه از انجمن آن شهر ... آگین که ... مات و دوید زهره آبگیر و سلامت
جسته بمعرض قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط برآورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سنج سپاس
گشته گلبانگ نشاط بلند گردانید و قدم بمسلک استعجال سپرده جابکانه بدروازه درآمد مصری دید بنزهت و فسحت
و لطافت که کنعان آئینه نویسش خط عهده مینوسرشت و قصر قیصر و سرای النعمان بسته بکمال ... خشتش چون جا کشتی
خانهایش مانند ابرو ... بیت ... مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعه قافیه بالا بلند موزون و خوش ترکیب معمور
بسان فقرات با هم مطابق و ترتیب کاکنیش چون ابیات دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خیابان از پیکر نوع انسان در مرات
نظر انسان ... از همجنس مردم در جلوه گاه چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه اینحال گرد سلسله ملال گشته
بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته و بازار و محله و برزن سیر کرده
سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند سوق و وثاق را بجستجو تفحص دیدند جا بجا محل و منزل را چو
دیده کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که برآمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت
و اثاث البیت اسباب شرب و اکل و رخت جامه خوب و آلات و ادوات طبخ ... مهیا بود که بعد از همین نفس مردم برخاسته با ضلعی از
اضلاع خانه رفته اند یعنی هر سبب ... آنها مستوفی شد و بخت همه طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت و موطن
پریان باشد و ... همه یکبار از خود تهی و با اندیشها وحشت انگیز گشته مراجعت نمود ملکزاده آخر چرا شهر کاهی اند
ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده اهل باشند صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف
پرداخته فرمود یکی در عمارات خسروی عبور باید کرد باشد که درین ابنگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی
درآمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت تنگ و دخمها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از ممر زیب و زینت بیت
و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در
خیابانهای چمن بگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان و دهشت و
اشک آتشین از دیده بر وجنات بخت ملکزاده از تغیر یکه ناگرفت بحالش راه یافت استغراب در زیده در گمان برد

رخساره ۱۲ — یکایک ۱۲

که از زمرهٔ آتشین نهادان که از ممر خلو و خرابی در شعاب این مکان فراغ سکونت اختیار کرده باشند صد تحقیق رسیده
والا بیسابقه سبب ارتکاب نوحه و فریاد چه گنجایش داشت آن نازنین سرو چمین از بس هجوم هموم شدت قبض بر
تا بنطق نداشت اما با مصاحب ادب دیده گفت ای فرق دولت سایهٔ افتخار دهیم ای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار
اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجود من نشو و نما یافته آب و هوای این چمن است که اکنون
بجای نغمات عنادل صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و در این شهر با همه مثال ما هزاران ناز نعم در مهد اقبال
پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او داد بار میبارد و چون آن نعمت ناز و زینت فرو کنیزان و پرستاران شهنشاه
عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت باز مین عنایتش کله گوشهٔ ناز بر خورشید خاوری
و ماه آسمانی می شکست بخاطر عبور کرده از هیچ گونه نشانی از ان ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شده دریای غم در سینه جوش زد
ملکزاده را بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین حال بر شوریده نالهٔ جانکاه برین خاک از دل خست و بر بیکسی و گوهر سرشک از طبلهٔ چشم
نثار کرده مرهم مهربانی و شربت دلنوازی بمقتضای آیین کریمان آن لا گوهر تقدیر رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش
بدست خویش پاک نمود و از انجا بغایت دلش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن
و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید
جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سیمایش آثار سرداری آشکار میباشد بر بستر مرگ غنوده بر
بساط عدم استراحت نموده فرق تاجور بر چار بالش فنا نهاده هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی در بر تو گویی همین نفس
چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پیر نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بلسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نوحهٔ جانگداز برکشید آهنگ
ناله بلند کرده با صد حسرت آیین از زمین تا رگ برکنده گل رخسار و پنجهٔ نوابش سوسن شستی شمشاد و بلبل باغ رخ خورشید تاج سر از تیغ لسان سبزه
خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوز آن بلبل سوخته بر دل لخت لخت گل جامه قبا کرد و غنچه می خندان
بخشش بهم نالیده * کز نالهٔ او سپهر نالیده * آن لخته که خون شدی از و سنگ * میکرد بر آن عقیق گلرنگ * سحر شده از طپانچه پاره
اشک آمده تا بگوشواره * چون غنچه گهی شرار سیر رفت * چون سبزه گهی بخاک میخفت * از آتش سینه چاک چاک آتش شعلهٔ دل
ملکزاده گرفت و بر غمناکی و شکستگی نهانی های بیکسی اصحاب نیز از معاینهٔ چنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدم
نوحه گشتند دران ماتمکده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده برآوارگی و قت بی شراد رحم آورده
بدان پیغمبر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ از ان آب بقا که دارای رفته در جوی
تمنائیش بهار پیر خجسته کرد اخضر کیش امثال اسر آن سکندر شکوه را مانش کرد مسیر مینای آب حیات بکشا و زینت دست
امید نقش تبرک بسم الله که طلسم کنج فیض و مفتاح ابواب امید است ده قطره چند بر سری ریز چون امید ما بیاشید بحکم ایزد جان بخش

۱۱۳

جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب گران چشم باز کرده بهوش آمد و آغاز نهاد
و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بالین بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل زبانش زمزمهٔ ترانهٔ
سبحان الله بهتر نغم وهشت و از انتهای غایت نشاط از کوهی خرد و هیونی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و
بطرفی ملکزاده او دید با جهار تن دیگر کف دست شکرانه بر رو مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی بغایت
دراز دید و چند انکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا بحقیقت بنرد و بند الست که اینحال ندرت آگین چیست نا چار
بحر امواج تحیر و در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام پری چهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال
بر داشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و از بیان
حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد از چنین مهمی و مصیبتی که بجمال ایشان را ه یافته بود بکام دل فایز گشته بودند نشاط بر یکدیگر
لبسته بند و لولو لالا از درج ارکت دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده
نهاده چند انکه در خوشنودی گنجید عذر عنایاتش بجو استند و شکرانهٔ تفقدات الیش تقدیم رسانیدند و منوچهر باز جدا گانه
طوطی زبان اندر شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی ذات سامی
تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده مشیت که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار چنین یاد ندارد و شکر چنین
عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دایرهٔ طاقت انسانی زنو آنست
لبشهری خارج است مگر جان را نثار پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی
زنو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن بسر مو ز احسان تو گفتن توقف ورزیدن ملکزاده در
بلدهٔ نبود باشن بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیر را بجهت تفحص احوال بانو
چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از شیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ شهود آمد
دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده آیین والا کیشان حقیقت پژوه بعرض رسانید
که اگر از راه ذره نوازی چندگاه لبسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت افتقار این خاکسار منور اقدام خویش منور
گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بی مقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده
باشی و از روضهٔ فردوس وزنهٔ فیض بر جان مهمل این نصیر گشوده ملکزاده از بهر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت
مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود و منوچهر این معنی را
فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته مراسم شکر و سپاس بخوبی بجا آورد و از بهر ماده جهانداری مهیا نموده ساز رنگ شهریار
جلوس فرموده و در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات و رسیت که در حیطهٔ تصرف زمان دانایان بود و اتنشار یافت و خراج
چیزی که باد رسیدن دشوار باشد ۱۲

ای برد و بالنده ۱۲

ای با هم بشکبار یکدیگر گریستند ۱۲

ای مرتبه دوم ۱۲

ایام نا آسوده زننده ۱۲

ایام به ظهور ۱۲

خواهش آنی ۱۲

ای مستور ست که هنگام
ظهور بشاشت بعد مصیبت اگر
بخیال حال سابق گریه می آید ۱۲

ای ظاهر ست که از ابتدای
خلقت تا امروز چنین احسان بکمال
از کسی تا بظهور نرسیده شکر این چنین
کم از طاقت انسانی بیرون ست
چگونه ادا شود ۱۲

قوه بالضم و تشدید واو قوت
و استعداد و امکان ۱۲

منصه بالفتح و تشدید
صاد جای جلوه دادن عروس ۱۲

نصیر بالفتح نون و بضم
صاد و سکون یا نام

دانایان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمه ندرت آگین دستگاه سخن گشت یعنی از سکنه این ولایت از آنجا که بقیه حیات
داشتند و از دست و دهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته باز از
هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبه کمال اوست پرداخته در جای مکان
خود سکونت اختیار کردند و بسبب پیشه قدیم باشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور
سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا اتفاق چنین مقدمه عقل سوز عالم حیرت
و ایجاد چنین سانحه حیرت افزا در جهان شهود بجهت تنبیه بینایان اولی الابصار و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است
خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد الیقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر از التفات جمال [illegible]
القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو تقصیر ننمود و دقیقه از دقایق رضاجوئی
فرو نمیگذاشت و در پاس آداب حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید صحرا
میرفت [illegible] آن خدمت [illegible] پرستاران بندگی در [illegible] آئین عبودیت [illegible] وقت میر بود ملکزاده
که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیده تر چون [illegible] افتاده
از صادر و وارد نشان آن نگاه که زور ربوده دلش [illegible] بلا در گرداب ابتلا انداخته بود [illegible]
خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده رفته بر بالش بوسه داده گفت ای خاکپایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا عقیدت
خالص نسبت پرستاری بندگیست بنابر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابد معروض نمایم ملکزاده از روی التفات
توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند [illegible] چون دریچه اجازت باز یافت [illegible] گفت [illegible]
چمن چمن گل و ریحان در نظر جلوه افروز [illegible] است و از هر جنس [illegible] اسباب نشاط مهیا [illegible]
پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر [illegible] مطلبی در خاطر [illegible]
داستان آن بجان کوشم [illegible] منوچهر [illegible] در راه تو جان دریغ نکنم [illegible]
چون [illegible] در راه [illegible] آفاق [illegible] از ازل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
توان دانست [illegible]
[illegible]

الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطلع غیب شاہد مراد بیرون آید ملکزادہ بصواب دید آن نازنین کام ناکام در ہیچ صبر نشستہ
چار ناچار بارگی تحمل خیت امید بربست و بہر ہی اکثر یاوری بر میان دل قائم کردہ بگرد چارہ گری آمد و تفحص بسیار پیری را کہ
در فنون عشق و شیوہ محبت استاد بود و در دار الادب ہنر دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم … می افراخت
در مطلب یابی گرہ ہای مشکل بحکمت می‌گشود و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد
مثنوی … عاشقی کار آزمودہ * گہی عاشق گہی معشوق بودہ * بہم صلت دہ معشوق و عاشق * موافق ساز یار ناموافق *
بدست آورد و بجمعیت پیدا کردن سر رشتہ طلب و باعث سر کلاف مقصود تعین نمود تا بہر حیلہ کہ باشد دلیل گردد … از آنجا کہ …
نشیمن … بیاید پیرن کہ پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعہ آگہی حاصل کردہ بساحل دریا راہ سر کردہ و بکنار آب از روی … روان
شد و در ہر شہری کہ بر لب آب واقع بود آمدہ صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوی ملکزادہ خبر داد
گلی محبت بعشق آن گل ہر گلبنی کہ میدید بلبل وار ترانہ طلب میسرائید در عرصہ مطالبہ … می آراست تا آنکہ بشہری
رسید کہ بحسن آباد موسوم بود و ہر کوی و برزنش دریای حسن و جز گشتہ و شاہدان طناز با صد کرشمہ و ناز از ہر طرف فوج فوج
جلوہ افروز گردیدہ و ہر سوی غزالان عشوہ ساز مست بادہ حسن و ناز و سبزہ از نیکویی صفا صف اندر صف کشیدہ پیرن …
بکہ در تفحص آن ماہ بر آمدہ در عرصہ … ہمیشہ بکام طلب … تکاپو نمودہ دقیقہ از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار … از
… بسیار … بگوی … بردہ چون آفتاب روشن دریافت کہ گوہر کان شہریاری خورشید آسمان جہانداری ہست مہر بانو
نام … بسکہ شوخ و شنگ افتادہ تنہا در کشتی نشستہ و چون خورشید یکتنہ گرد آفاق بر آید آفتاب جہان افروز از فروغ رخ
وش آن پری طلعت اقتباس نور کند و گل … از بہار حسن عارض آن ماہ جادو فریب کسب نکہت و بو نماید پیرن بعد از خود کار شناس
در ہمنونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شہر دکان گلفروشی ترتیب دادہ … روزگار … پیرانسانی کہ ہر دم … سحر حائل گل …
نو آئین مرتب ساختہ در خدمت آن نورس نہال گلستان عنائی یعنی مہر بانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون … عقد خواہری
مضبوط ساخت و بارہا سال تحف و ہدایا بسبیل ارمغان منت گردانیدہ سر رشتہ یگانگی بدست آورد و خانگی و دوستی گرم کرد
چون دانست کہ سر رشتہ موالات استحکام پذیرفتہ و سلسلہ اتحاد انتظام یافتہ روزی … کہ آستین افشان از اطراف عرض سادہ
نماید … تکلیف نمود کہ در خدمت مہر بانو ہمنون گردد و … بوجہ حسن … گرداند باغبان … کہ
گردن جان زیر بار احسان آن مدیحہ ساز خم گشتہ فی الفور اقبال آنی معنی کردہ بوسیلہ … در ملازمت آن …
حسن این فتنہ گر … کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلہای نورس حائل نو آئین طراز کہ پنہانی … گذاشت
گذرانیدہ آن … دست اشتیاق خود … در اوقات مجلس … کمالاتش کماہی گاہی یافت … کہ از بوستان
ترتیب گلدستہ مقصود بدست آوردہ از آنجا مراجعت نمودہ بسان صبا سبک سیر شدہ در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزادہ

فائز ساخته این مژدهٔ جان‌بخش مشام وحشی را برائحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی
بمقتضای مضمون مصرعهٔ برین مژده گر جان فشانم رواست نزدیک بود که گوهر جان بقدم مژده رسان نثار کند یافتن

**ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم از بطن ماهی متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی**
**پیرزن و باریافتن بخلوتکدهٔ وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود**
**مراجعت نمودن** اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب است میخواست که همان ساعت عنان عزیمت
را از باد صبا دم کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیهٔ تردد گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای آن باد پرواز نماید لیکن ما بر
نژاد دریای ترابعه سعی کشتی ملعبش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده متعرض است که صباح زود متوجه منزل مقصود گردد
آن غواص بحر شوق باکراه تمام قبال اینمعنی تن در داده چندان توقف ورزید که جوهر گران بهای صبح از ... بست
تنگ‌ظرف بآن پیرزن که هدهدوار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس بدار آورده انعام فرموده خود بسمت آنکه تا رفتن فرود
بولس و رفتن ... ما مغرب گرو شغلی باشد بصید ماهی دخت تقضا را باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از
چنان صیدی سنگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بطابادهٔ ریحان آن زند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است
طباخ چون شکم ماهی چاک کرد انگشتری خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت
برآمد ملکزاده فیروزبخت از حدوث این حادثهٔ غریب ماهی خاطر خلخال استغراب در گرد و متوجه تماشای جلوه‌گر آبدارش شد
بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی در آب طپیدن آغاز کرد و رائحهٔ محبت مشام جان فایز شدن گرفت
گفت غلط نکنم این خلخال مگر بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آن زیبا در رسیده است
چرا نیران شوق را در کانون دل لالی می‌بخشید از انجا بگلی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه رجحان
شرف کدام شمع پرچمی بسان ماه ساخته خاطر را منور میسازد و از قرب کدام خورشید طلعت است آن عقیدهٔ پنج دانش پناه
بنگاه نخست بشناخت چهرهٔ انور نشاط افروخته گفت ای چابک سوار عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که این خلخال
مهربانوست این چه لت غیر تو بر آن بشگون ار که باند کن مانی سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد الغون
در نمیگام ... زدن از پردهٔ ... خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر دهر زاده رخصت گشته بی آنکه
توجه نیز ... و اماد نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کمترین فرصت قطع منازل
و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در بآیین چالاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن پرکار و لیل ... بود چاره
ندیم و کلان گلفروشی ترتیب داده کالا در مدینهٔ متاع هندیهٔ ... در رشتهٔ حیلتگری رونق و رواج بخشید بحسن تدبیر سیادرجای بهم
بازار آسمان ... آن شد که ماه را بچنگ ... می‌رسید بر از گلهای تازه مهیا ساخته و آن چمن پیرا

زن که عقد خواهری با وی مربوط گردانیده بود و جز و التماس نمود که بر فوتش از خدمت مهربانو شتافته گلدسته جمیل
بر سبیل رهآورد بشکستن ستاره آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت بخواهر مهربان زین ایام مطلب
دست ادراک صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار گیرد غم جسیده
و این باخبر این مرتبت که بشکل زین بخیدگاه برود خانه رفته بود و از آنجا که مقتضی بادیث سیماب را به تغیر
خود النشانند و از زنگبار طره خم اندر خم که هر تارش خونبهای صد نافه تا تار است نسخهٔ شکن بجهان منوچ او تصدا
در اثنا اینحال خلخال از پا نشین جدا شده در میان آب فتاد چون توجه خاطرش نیل آن از حد حساب بیجا و زیست همی
علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا اینطور در گرد ملال بوده بیچگس فتح نمیکند در رود و عذر این جرم سر از خاک بر
و از انفعال آب عرق آلیش خشک شده بیزار انیمقدمه را مقدمه فیروزی النسیا دانی فرمان نزد ملکزاده گوید
عنقریب است که آن نماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال وسیله حصول گوهر مقصد گردد الا اکنون خود دیده خیره مشتار
موثی بیست چنان همون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سائر رفقا از یند انتظر گرفته در منزلیکه مجبرا اصلا در ربار عاشقه
نمکن نیی و بجی در محوطه احتیاط بنشینی که بیگانه هیچ جنبه آشنائی اینحال نگردد و سیر مرد یکه در صحبت شماست لباس ولیانه
خدا پرست و آیین قلندران فشانده است که سالکان مسالک حقیقت ناهجان مناهج طریقت اند با نخنای قامت الانکاه
کرازان التماس اعموم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضر وانمود بدین دستور ادای پیام
و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الٰهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از آنجا که درباره مهربانو
مهر خداوند لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است گوهر شرا در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد دفتر کائنات است
کشیده عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والا است حسن انعقاد بخشیده آن بزرگ نهاد با شوکت گشته که بلباس
خاکساری کسوت معبودی دارد گلشن جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب فتاده
دریاچه از آن فرو برده و خضر البقائی باقی آن را از قعر حوت بر آورده بدان جوان لطیفه نژاد و دیعت فرموده
هرگاه در زمان معهود ایشان تحمل نمایان است در ینجا به سعد درایهم مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق حرمت
امر عی نگذارند شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بی رعایت تهاون تامل این ایام
درج شهریاری را آن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در خبر فقدان خلخال قبر ویرانهای از انقضاء
ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدسی
از ان آب نقاب سبیل هدیه شاهد قولی سازند به صدق گمرو و دیگر اندر خبر بدین تدبیر صاحب منایت سپید و
در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که غیرش و اما بیش اطلاق کنند

وقطع نظر از این چهر بانو در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت شعر
پسند افتاده چندان که شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دائره این معما گرفتار آ
بپای سر گردیده چند سال که هیچ امیدی هیچ کدام را بسر نیز باده اجابت نگشت و ساغر دل همه را لاله وار نشان مند داغ هوا
مانده ملکزاده مه پیکر را بدر ده استحسان داشته بنای کار بر صلو بدیدان پرکار نهاده فرخنده دیدار را بفتوی که
گزارش یافت دستوری در اک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته
بآیین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را در ظرفی مختوم بسبیل تسلیم کرد
سلطان از استماع چنین مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب متذبذب بود چون
پای خیال عقده بمیان آمد یکبار در رد و قبول سخن بصبارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب
بودند در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس از تأملی سر مینای آب حیات بگشاد و از راه
امتحان بطریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب و روزه مفارقت داشت بچشید ماهی فی الفور بسان غریق عشق
بیدل که بنام دوست طپیدن گیرد بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده اندر جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکه
آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از
نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بدیگر کلمه صدقنا در خروش آمدند و بی آنکه از سلطان
دستوری رود پیر را بر مسند عزت جا داده مراسم تعظیم تقدیم رسانیدند پیر چون دانست که باده مطلب مخمر شده و نقش مدعا
درست نشسته سکوت را بمجلس چاشت گفت از آنجا که درویشان را از صحبت ملوک بادیه بر حذر و اجازت توقف
نیست تخفیف زحمت بزانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کرده با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد
حساب تجاوز کرد اصلا بشنیدن اقامت نگشت و بر بساط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان امر
ندیمان درگاه بمر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام کالاولئک کالانعام در شان آنها
وارد است توجه بخانه را و اسطه علو شان و پایه محتشمی در پیش انگاشته القدر بجوم آوردند که پیر از فرط الصدع
همصافحه و باستقبال نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و نحافت تن مانند گرد در راه فنا
خیزان خود را بخدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان
باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا بحوت واقعه بندرت آگین بدین نمط معروض گماشتگان
پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت ختن است در عالم رویا مامور گشته بود که
روز و رفته ما ببینید از دهر چه از جوف و دوم بیار در جوف آن ایاره ... ابواسطه غیری

خدمت زمین بوسان این بارگاه رسانند قضارا دم ماهی بزرگ آورده و از شکم ماهی غلغال مرصع در کمال لطف و صنعت
و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آن را برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن الآم و اندوه ملال و سوانح خطرات
که درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد بهیچ وجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه تصور آن
اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر است الحمد لله المنة که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت
ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را بتفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بر پای
خویشتن نماید چون این پیغام گزارش انجام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید
و صفا آوردید با همه استعجال میل مراجعت ملکزاده بر پای خویش از بیم صحبت برهوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست
که اینچنین حین عظیمت و ذکا لذت را که خلف الصدق خلافت و جهانبانی است چندین مدت طراز ماه و سال ساختن از راه
دور از جاده بیمار غربت گردانیدن بی آنکه در خیر شما مصلحتی مرعی باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی باعث شرف
نفاذ می جوید چه پیش از تنزل شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از سید
شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت
تشریف ارزانی داشتید و از جملهٔ جلایل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس است همین است که گوهر گرامی ملکزاده از درج
شهریاری است و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در انجام
این دمی تجویز تعطیل نکنم پسر بزرگ ملکزاده را برین جرا و قوفی نیست اگرچه از بس که عالی طبع بلند فطرت کامل عقل است
در الفت نسوان بسبب نقصان که در طینت ایشان است اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ
یافته بجز انقیاد چاره نخواهد بود القصه پسر بزرگ مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام جانش را
برایحهٔ مراد معطر ساخت این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو بر مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه
و خلجان کمون بود نزد احوالش بر طبیعتش مستولی شد تا بکنه تفتیش برسد و بداند که شایان مواصلت و سزاوار صحبت
است یا نه چه شنیده بود که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و غلغال از بطن ماهی بدر رسید درین اثنا اتفاق که با دایه
گفتگو بود اتفاق خواهر خوانده خود گلدستهٔ چند بطرز تازه بست کرده در خدمتش آورده عارض روی آنچه کار
بعنوانیکه معمول بود بسر کرده که در باغیکه امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت نیکو
در کمال صباحت صوت و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری از جبینش
تابان است فروغ کوکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان میتوان گفت که خلف اورنگ آرای دار الملک
نشست است عمی از ان شهر معینو بر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بکار رسیده از مدت العمر گمان تحقیق است

۱۲۰

سال متجاوز است این رستم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع و منیع شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و در این
رجاحت شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند که در حسب و نسب از دودمان رستم جوان است
از ایران لیتمش عدالت کسری شالی سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت فلک شکوهش با علیین
پیوسته مقابله کلفت نزهت ال گلستان محبوبیت و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات
والاش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات منمایانه هر طرح در جها کرده این همت در شان او و سعادت آمی فروگرفته باک
توان ... همت بر دست مشاطه چه با حسن خداداد که شهر یار از استماع این همه کمالات صورت و معنی کالایزد
اگرچه لیلی لعبت مجنون شده و از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده به بادشاه پیغام نمود که اجتناب از حضرتی
علیه السلام رسیده از اخراج ... بخت من ... پادشاه یعنی لغایت مسرت آگین گردیده فرمان
داد تا بر قاعده شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده و اقبال بر ... انند
و بالغرض فال زنگام همایون مهر را با شمشاد ... هنگامه نشاط و آرایش بزم
مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین محفل دولت تزئین طوی آئین ایشان جشن
جمشید و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب شادمانی
و بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در ... گنبد سپهر پیچید آوازه خوشدلی افزا ... باقصای عالم رسید
... نشاط ... تهنیت جوش زد و نغمه ... از تار طرب نوای طنبور ... آهنگ ... گوش ... چمن چمن گل دسته دسته ریحان
به گوشه انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر ... مشام افروزی محفل ... آمیختند
... عشرت ... بزم ... سرای ... ساقیان سیمین ...
... بزم طرب آب ... رنگ بخشیدند و چمن ... غنچه ... دلها را ... مثنوی
... است ... که ... نشسته ... شادی و ...
... 
... انجمن ... رونق افزای ... 
... سعادت ...
...
...
...

کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن مشک آمیز به بهار روضه اخلق شد چون آن بزم طرازی هر هم جلوه افروز
بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو و از مژده گلشن اقبال الکاه بلبل و
گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع از وار بدیهان حریم عشرت
چشم از پا تا سر بگشاد شراب مباشرت در ساتکین باغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن لعبا چون از شبنم بر برگ
سمن پدید گشت هنگامه ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری ز نرمی جنس کالا رونق در رواج گرفت تا آنکه ابر زود جوا
کامیابی تتق مراد بست و گل از هیجانی باد به خنده قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست غنچه یاسمن با شهر از نسیم کامرانی بخندید
و از نیسان مقصود در صدف نسیم گوهر سیماب گون فرو چکید **مثنوی** بخندید در آن کرشمه سازی * که زد غنچه
بوسه بازی * گشتند بجلوهای گستاخ * پیچیده دو نخل شاخ در شاخ * افتاده بحجله نگارین * اندر شفق آسمان پروین *
ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب
از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته از منظر صبح بر آورد و برسم کریمان اهل عالم را صلای نور داده سر آفاق
جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکبر دار خورشید از مشکوی عصمت بحریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزا
صدهار عاه شد رلبان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق اثیار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ رنگ و خلعتهای تنگ تنگ
مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که همین تدبیر صائبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود بر کشا در
جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز مبرا ساخت و پیرانه سالی مانند دریوزه گری بتونگری
رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و لیکن بانقضای ایام معدود که اوقات دیگر دشنا طلب پیرآید آهنگ مراجعت
بدار الملک خویش راست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استعبار بدامان التماس از سلطان ناگوار
بارگاه اجابت بار داده بتدبر و بنیاکان خویش فرس همت در فراخنای کرم سر گرم تاخته هزاران الویه لاسب
و طبله گوهری و فراوان نافه مشک قطار شتر از باده و زر و امتعه و اشیاء نادره هفت کشور و پرستاران خورشید
دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگامه قیاس آن عاق قصور حسین می آورد دریک
جهیز ارزانی داشت **مثنوی** ز گنج در و زر و زیور و لعل و در * بسی پشت پیلان ز گنجینه پر * ز مشک تتاری بسی بارها *
ز عود و ز عنبر بخروارها * ز تاج مرصع بیاقوت و لعل * ز تازی سمندان پولاد نعل * ز جام زمرد ز خوان عقیق * ز و
هر یکی در جواهر غریق * ز چینی غلامان حلقه بگوش * ز هندی کنیزان زلفت پوش * از آن بیش کارد کسی در شمار *
امیدا ده خود گشت منت پذیر * ملکزاده چون با همه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت
حاصل کرده لبد بوداع ملحق گشت آن مهر سپهر با نور ادر مهد درج **بیت** با جمع سقفنا و چو انجم شیدا ز افغستان

بالله غلام صحیح پاک کرده شده ۱۲۵ [illegible]

چون گوی خورشید باهزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار دقیقه سنج ترود گشت راه دار الملک نیمروز

چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید هیبت هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر بچنگ

آوردن آن غزال مرتع جمال را بپامردی پیرزن و مهربانو را چون غول از میان

ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن ازانجا که کارهای کائنات اکثر الامر پر از

دعوائق حجابه شیست چندی در زیر پرده خفا جلوه نهانی کردن در کارگاه حسن روزگار

و فساد از خیر و شر جهان شهود کشیدن از کمین غیب بمنصه ظهور رسیدن از قوانین الثقه و قواعد اسخ حکمت قدیم

و ارادت حکیم است و درین محل سانحه غریب بروی کار آمد و چگونگی اینحال مدت آل تفصیل این کیفیت بمقول است

کجوانی از زمره ملوک گروه سلاطین حبشه نگاه دل از مدت دراز در گرو عبد سلسل مهربانو داشت و چند انکه در بادیه

آرزوی وصالش تگاپو نموده در راه طلب بآبله پا شده ره بمنزل مقصد نبرد در بنولا که ابواب در بروی بسته دید بو

تهران عشق مجنون او بدنبال آن لیوانه بو میبرد و بوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشکبار جانان بجالش رسید حیران

افتان و خیزان از پیش شتافته در هر منزل خود را بسر میآید در نی ضعیف خمیده بالا راکه از نصیبان او دقیقن بود

بوسیله رکاب خود را بسر گنج رسانید در وقت فرصت طلسم بشکنند زن که در افسانه عشق افسانه روزگار بود افسون

در نهانی حال میدید بیک ناگاه بتیغ پیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل اشک گشاده از جور روزگار

های نگهبسیت دار اختلاف حبابیش شکوه را از حدیث بر بست مهربانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده

فرمود تا در آبمیس بمانند و دست التفات از روزگار گرفته بانتش و گرم او را بنان ملکزاده گفت ای مهربانو سخنان از

این عجوزه مشنا میکنم که طوفان بلا در زیر سرش جوشان است و آفتها در زیر سرش نهان چنانچه گفته اند در طلب

مار در آستین گرگ در بغل داشتن هست صلاح آنست که این فتنه گر را از دور برانی و دیگر بارش بار ندهی

شهزاده اصلا آمین ستیم مهربانو گفت ای میر آیین دولت اقبال این خستن عورت پیر غایت نحافت و ناتوانی که قامت

او چون قلک چون هلال است و تا چه جای بیم و هراس است زنهار خواه است و بر سینه زدن و درمانده بیا افتقار را سایه نتوان

گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهزاده شنوال اقدیر گفت و گرمی در آمده پرده تقدیر خود بدرید و ملکزاده دیر

بابر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی اتفاق شد که چون گاه طراوت اغراد سبزه نزهت

پرست و از رطوبت هوا نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اجابت باده جام لبها را ده یا دصغیر و کبیر

بباد نسیمی پیره خفتند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین سماع خفتند از حیثیت برق در دولخ رسانیده

برگکاوی ..... سوار شده بجهت صید افگنی بشتاب توجه بیانی ثبت منعطف ساخته پیرزن که پیوسته در صید

وقت منتظر فرصت می‌بود و در منوال نعمت تلذذ داده بسوی شکر از جانب تمنا شکایت هوشنگ بر خیال آگهی

آن بیدل مجنون آیین که نقد جان در راه جانان در باخته رخت در دشت و سر در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار

روز و شب [illegible] الفت گرفته [illegible] با حیوان [illegible] همراه [illegible] هیبت شیر کام

صبا سحر [illegible] و زبان فریاد بی‌تاب نا امید [illegible] آمده مهربانو گفت [illegible]

چون [illegible] که [illegible] بین [illegible]

ترتیب داده‌ام از آنجا که بی نور جمال جهان افروز تو گیتی از تیرگیش تیره می‌نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع شبستان تو تیره است از

تاب تنهائی میاور رو خود بر جناح استعجال الطلب تو آمده و بارگی باد پا را به‌جز او نه ستاده‌ام برخیز و آینه دیدار خویش را نظاره

آن تسکین بخش ناظره اشعه البشر را مطلقی کن مهربانو بی‌اسم کوی حرم درده و سررشته احتیاط از دست داده بی‌تاب

دیده پرده دریده روی بر فرق فرشته متصدیان در دبستان را از پیش برانده چون شیرین بران گلگون نسیم نسبت

سوار شده و غافل از آنکه روزگار دو رنگ فریب باو مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته دوشادوش

هوشنگ تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال جامه‌اش افتاده بهمان باد گرم پوییه

و بارگی مهربانو را با خود هم‌عنان ساخته تند تر از نسیم برراندند تا آنکه از دریا تلاطم کرده بی‌خبر عبور از آن متعذر بود گذشت

و بجهت فقدان پل والفدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب

راه اصلا غم نکرده بکمال بی غمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت رنج راحت شد چو مطلب

شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق

بر قیاس [illegible] گشت آثار ماندگی در تفاصیل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد برآورد کای ملک

بدین شتاب بکجا می‌تازی نمی‌مانی ساکن شو که از فرط امتثال پای من بدرد آمد هوشنگ چون نطق زدن سر میکرد

[illegible] اصلا لب هیچ نگشاد از این معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت هراس در دل پدید آمد شاید که

غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا دلیل

همراه کیست و معامله چیست چشمش بهوا افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت از این جهت

تا بدانسته که شاید گسستن عنانش در دست زنده بوم گرد در شاخ گلشن جای هر آشیانه زاغ شوم شود و مانند بید بر خود لرزید

و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه داری و ترا چه خوانند که از ملاقات تو

سخت عجبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طائر روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان

بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد تمنای وصالت باخته و در کوی محبت از جان دل بر سینه بیدم گسسته [illegible]

جهانداری گزیده و در جست و جوئیت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده جان میسازم و
فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می‌اندازم اگرچه شاه‌ام بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزاده‌ام می‌زیبد
تو را بالین خواهم مثنوی نقش غم تست سرنوشتم * جز مهر تو نیست در سرشتم * تا بر سر سینه داغ داغم
عشقت شگفانده باغ باغم * عمری است که انتظار بردم * صبر دل و دین بکار بردم * گر بنده نبودم بروی شیر * رحمی
تو کی شوم سیر * با چنین حال از من نفرت جستن چرا است و چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه رو است
مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر آرزوی دل من
جائی لست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه دیر است که ناوک غمت در جگر دارم آتش
مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر لوح دل نقش
بستم لیکن عنان سر کلاوه اختیار بدست من نبود ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی
داشت حالا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت
سرور گرفت فرد شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا * بر منتهای همت خود کامران شدم * اما مشکلی دارم که از آن
جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار فقیران مرهم جراحت دل پریشان است و رسید
عهد بسته‌ام که اگر یاوری بخت و مددگاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم
از آن باز چهار ماه در صومعه ریاضت تنها بنشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و سر در جیب فکرت مهر صوم زنم و در سر
شام هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف
ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و در این مهم اعانت نفرمائی و در این مدت موعود بعدم صحبت
من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم مائل بگل چیدن شوی و دامان حالم بلوث عصیان مباشرت بیالائی
و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و یکبار کشتی مرادم تباهی گیرد
و رشته مراد که بهر آن نیاز نسیم شبی و دعای سحرگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته
بریزد و پدید است که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هر گاه اوقات در راز و کمال نومیدی و یاس بسر گردیده باشد
اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب گنجایش نخواهد داشت هوشنگ چون این رنگ
سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و لسان گل از صبا و نسیم بشگفت پیشانی
نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت
و ملک دلم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید تیر نگاه توام و قربان کیش و آئین لطف از آن لب چه دریغ کنم و از فرمان

توچگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است در وضع و روانم برخاک راه تو قربان حافظ علیه‌الرحمه
بر سر خود حکم منیست ☙ آنچه فرمان تو باشد آن کنند ☙ ازین جهت اصلا ملال را بدل راه مده که بحکم آنکه مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ☙ با یفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن
نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای مناسبتش تنها در صومعه نشاند و اسباب
ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت ساکنین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین
فرمود و جمعی اکبر در صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائر
در هوای آن صومعه تواند بال گشاد و خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرده و درِ دولتخانه بزم طرب را
ترتیب داده خلائق را الوان شهها فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان عهود بآئین جهانداران به شکار مشغول
شد اما گوی دل در صولجان لطف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نکویی بود
از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران ذره شمار میکرد **باز آمدن**

**ملکزاده از شکار و خبر یافتن برین که برق بلا در خرمن جانش زده و از آتش غم دل**
**بسان پروانه سوختن و بمین فغان دلسوز بر در صومعه مهربانو رسیدن و بناکامی**
**و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک رفتن فائز گشتن** چون ملکزاده برگشته بخت از شکار

برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خداوند آگاهی یافت که غزال مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر
شاهبازی گشته از بسکه آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدو پیچید و از بس غمناکی چون سبزه
بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون
فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش متوجه جانگداز میبالید
گهی از نسیم گلستان وی یاد بهاران آرزو شمیمی میخواست گاهی سبب با بلغاران عجز و فریاد بسر چه بیار خود پیام
میداد لذت خورد از بدنش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بیاد می آ و بخیت در عالم
مهربانو خبری نیست که آن لعبت سلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب به تبسم میگشاید
و آن نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدا را
ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب از آرزویت از
تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش
رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجهت دوریت

سوبسو دویده که پا از رفتار مانده نان نکه بر بیش رحم کن و بیکبار خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایهٔ
شهٔ بر آن زمین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب الایاس
از این جز تودهٔ خاکستر نه بینی و آنرا هم باد سوبسو برده ذره ذره در هر گوشه انداز د **مثنوی** ای غمخور من کجائی جویم
تیمار غم تو با که گویم ‡ فریاد که دورم از تو فریاد ‡ فریادرسی جز تو فریاد ‡ قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ ‡ افتاد و شکست
بر سر سنگ از پای فتاده ام چه تدبیر ‡ ای دوست بیا و دست من گیر ‡ القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش
مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت سینهٔ دوست
و دشمن از غم دلش چاک چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت از این جنون چه بگشاید و از این فریاد و فغان چه بیرون دهد
دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران [illegible]
از اینگونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوع ارباب بسته در سیر
نور چرخ چنبری صد ها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال
در دامن ثبات کشیده بهیچ جا از جا نرفته اند آن نیست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب خود را بموج خیز نومیدی
نسپرند و عنان تدبیر بدست آورده از لجهٔ حادثات بکنار عافیت امان برسند **مثنوی** چو گیرد صرصر آفت وزیدن ‡
نباید همچو کاه از جا پریدن ‡ به آن باشد که در دامن کشی پای ‡ بسان کوه باشی پای برجای ‡ بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل گوهر کان شود پر ‡ بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ‡ شود نه ماه را ماه جهانتاب ‡ بالفعل پیر خرد که هادی گم کرده
راهان کوی حیرت است چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشهٔ رهبری شیوهٔ گام شناسی یکتا است کمر یاوری محکم
کرده راه سیر کنند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند
نردبان تدبیر تا بام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در
تصرف داشت همه بسالکین ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جادهٔ
پیمای مسالک امید شد چون بر کنار رود پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائرهٔ توقف ماندند
چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش ازان آب مواج بکمال آسانی
گذرانید و از اینجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و بس طی فراوان مسالک عناد طریق لغت سراغ
بر در صومعه که معبد مهربانو بود برده بجر دیگه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان هم ضیافت
بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنانکه
درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری مراتب اعزاز مرعی

داشتند چو آنان از رنج راه بر آسودند و بخار اتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل در دماغ محتوی گردیده بود از
شربتهای سرد و گوارا فرونشست و حواسی که از مر یبوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پس وزیرزاده از متصدیان مطبخ
و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی و بیکس
پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق برآمده‌ایم در هیچ مرز و بوم با این همه تکریم
و کرم هیچ یکی را از زمره ملوک و ارباب دل متصف نیافته‌ایم جوانی از آنمیان لتعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر
خاتون جهان است مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمان آن خلق در
آرزوی رخ همچو مهش سر هر گوشه بشاهراه گیتی تشنه لبان گشته‌اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شده
و لب از اینجا به خاک زمین نقش گشت تیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحه اعلان نقش نبندد براستی بکار برده الفور لعل
بازگونه بست یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانامی در مدینه باشد که علت صرع این جوان زائل
گرداند درین گفتگو این مقدمه از سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین حومه تن را اگر بر ریاضت
شاقه در داده چون ماه مجاق کاستن چه پیش گرفته آنجوان خالی الذهن قصه حالش از آغاز تا انجام باز گفت
ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با نیمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش
از مذلت دست برد رهزنان اهرمن محروس است جانی تازه یافت و از سر آسیمه‌وی تیه نومیدی نجات یافته
دست بفتراک امید زده و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد فرد لطف
آلهی بکند کار خویش ✽ مژده رحمت برساند سر خویش ✽ متعهدان مهمات مهمانخانه بس القضای مراتب ضیافت
و اداء آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو
رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح گشاده جبین قرة العین فرمود تا در خدمت جوانان نشسته
بر آداب حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر
وقوف یابد بی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض
رسانید که یکجا تن از محض اتفاق را منزل خوش خمسه فراهم آمده و هر یک بسبوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار
بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان اسنح العقیدت با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع
و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد بی بسر کوی آشنائی برد و دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده
روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود

پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوهر مقصود را
دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد
بستر زیر فی الفور حائل از گلهای یاسمین بلطافت هرچه تمامتر درست کرده انگشتری ملکزاده ادران تعبیه نموده بی آنکه عورت
را العقب انتظار رود بتفویض کرد و عذر بخواست که مادر ایشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از ملند سبزه وار خرمی
موی قبول خواهند فرمود این حمالیست که در حین سعود و ساعت سعید که نظرات فلکی بکمال سعادت بود ساخته ایم و دعاها
که از آغوش اجابت برآمده بر آن میدمیدیم تبرکا نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی باشند مهر نو آن انگشتری ملکزاده را
از غایت شوق خواهست که چون نگین در خاتم بحدقه چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهده ضبط خویشتن برنیامده
بگوشه فرار نشست و بهمانهای نگاه بیست قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمه ایام بعد
و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن هر نگارش داده آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده
چون نامه جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست شد و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نور تازه
حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالعه درآورد و عنوان نامه مهرانگیز بدین نمط حسن گزارش یافته بود نظم گوهر
مخزن اسرار همانست که بود * حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود * از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح * بوی
زلف تو همان مونس جانست که بود * کشته فرقت خود را بزیارت دریاب * زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
که بود * روزگار پیوسته و نیرنگ فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه سر دنیا
خردمندی آنست که پیش از این که عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ ما بسنگ سوئی زند شبستان
ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و از ینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر تقدیم رسانیده
فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب این دو کلمه اکتفا نمود اگرچه
ازین ترسای نیلی لباس عیسی سپهر کبود که رخت سبو بار از خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی برآورده و در بوته ما
بیکره عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهم زن خانمان عافیت
چه شکوه و که بهم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس
پیشه را کار فرمائی دارم از پیش مکائدش جان بدر نتواند شد و پیش خود جاننداری بدنخواهی سرگردان داده با
نمی شد و با این همه سیه بختی در سیه چال برسلی بر روز سیاه نمی نشستم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میان است از عمر
زبیدلی بسر شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید فرد خون میخوریم لیک جای شکایت نیست * روزی ما
ز خوان ازل این نواله بود * اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور

میرساند چون سول نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلبداشته گفت که اگرچه درین سفر آزار

صعوبت و خطر و شدائد و عوائق که بشما دوستان رو داده زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان پشت

جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت که چون سریر سلیمان

در هوا شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدان وسیلت بسان کشتی نوح از ین طوفان جانکاه به ساحل مقصود فائز

گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت تراب بمیان جان بسته ایم تا یکبره

هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتهی نکنیم این بگفت زمین عزت را ببوسید و بسو

صحرا شتابان شد و در چارسو طلب به جستجوی مطلب بسان بادشتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای بدبختی رسید که از چوب

تختی که برتر از آید تو ان ساخت اماری سیاه از تتر دم بسم هلاهل انده و ده به تنه آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست مے

پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر ادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان

آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده بازگفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از و استمداد

نمود مار بفرمان یزد توانا که ببارگاهش مار و مور یکپا قیام ورزند تنه درخت را کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد

تا بقدر احتیاج شاخی از ان درخت ببرید و تیشه سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه عرش سید تواند شد

تراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود مهربانو یک روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب

جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت از غایت غم اشرف الفنس والسمین مشمیر از رسیدن نجار و آوردن عرش

پای نشاط فراتر گرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلد و چنین خدمت سترگ به نجار انعام

فرمود و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ

بشادمانی وصال مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوس از تماشای حیرت می‌فزود منعقد گردانیده نوئینان نامدار

و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نموده و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن بادشاهان باشد

مهیا گردانیده صلای عام درداد و بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت

و بخشش زر و جواهر جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمه نشاط

آفرین چون نوای قمری جان نوازی می‌نمود نشاط از هر گوشه بساط بسان می از خم جوش میزد و زمزمه فرح بخشی

طنبور سوار شده بتر انهای مسرت انگیز راه خرد میزد اگر فی المثل غم ازان مجلس مینوطراز گذر میکرد از سرخوشی بایعطر

شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل منتشان مست جام

دولت است و نقد آگهی را نبای و نوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا به پنبه غفلت آگنده دارد فرصت را

غنیمت دانسته بلطف عنایت سبحانی در آمد و نوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت
بنشست و چار یار را که چار رکن دولتش بودند شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود نشاند بحکم ایزد بهمال
آن فرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده و جمعیکه مشاطگان نو آئین کار صبا کرده
بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنچه و در لال را مانند نازنینان بهار
گروه بر مسند دولت تمکن گردانیده بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگرد ولش آویخته و پنجهٔ دستار حنا چون پنجه مرجان
گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود و در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد از غایت انبساط
میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ آنحال عجیب بیمناک گشته بسان
ثبات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر
جهان آرای ملکزاده چون پا دستگیر و حی اینسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود
بچابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ
بال اوج گرا گردیده کمر سعی گرد راه هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط
بکمال خرمی نشسته از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت ابتهاج شگفتگیها
مینمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از لبش ابت بهم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پیرزن زیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا
خونچکان از آسمان بزمین هاکرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن
فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته بگوشه فرار
و تامل گردیدند که این قسم نادره چه لقصور تو انکرد و هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت
بزیر آمد و سخت بیمناک شد از تماشای آنحال رقیبان صومعه مضطرب مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر حرا
معامله آگهی آلودند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو
را با آن پیرزن وفاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزدیک بصعود تخت چون معلق برق در
طرفة العین واقع شد که کشایداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد از ان که کار از دست شده بود هوشنگ
از استماع انخبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان قشتاب و بان اندازان و کمرداران از چهار طرف
بروند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته
از دست رفته بود هر چند انکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار بسبب خسران در …
انگشت حیرت خائیدند و بزم سوگ ماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه خاست و بجای باده ساغر دیده هوشنگ چون …

جوش از دو مثنوی در سنج بینی گرم و سرمش ¤ صد بو العجبی بهر نوردش ¤ از راز جهان جریده بگشا ¤ از بهر
بن موی دیده بگشا بنیای خط زمانه میباش ¤ حیران نگارخانه میباش ¤ ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی
بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت
و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبهٔ حال الکائی در وجه تیول مرحمت کرده سرخیل گردانید

## داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه

سیما طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دو سه کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که از الکاست
از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ رائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن
پیرائی الصفقش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده بیارست و سپاه آئین مراعات عیش و آشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک
ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم
غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حسن الصبی من الجنون هرگاه از تکرار درس فارغ
میشدند بازی یکی کردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس گشاده میخوردند تا آنکه کثرت مؤانست و مصاحبت دوام
بحبت سلسلهٔ روابط وداد فیمابین آنها یافت چون مدتی برین بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعه
انوارش بروزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودا نغمهٔ جنگ آن مصرعه که
عشق و مشک را نتوان نهفتن ¤ بر دیباجهٔ اعلانش مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملال
و طراز محبت ساده بود چون آن مراتب به هولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان
برخاستند و نهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان پیچیده
بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در ریزش غلظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن بهار ملامت نهادند
و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفتهٔ چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طول دلدار روز بروز تابدار
شدن گرفت وزیر بمقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشهٔ شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف
حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته
بکتب محبت درس عشق باو تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار
بیطاقتی نمود همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگی رد هم از اضطراب و داد آسمان اضطرار
بر زمین اضطرار افتاده روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته
بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جفائیکه از مر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش

باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند فیقان کیفیت حال
شیفتگی مقال انها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از معنی تیره تر شده از خشمناکی بسان طومار به خود پیچیده زهره را
از کتب طلبید نشسته در حجرهٔ تنگ تر از روزی درویش با هزاران وبال ناکامی محبوس ساخت و چند زیر دستان او را از جمله
گزنده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر توقع وقارش ننهند و خود در غایت ملال اندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب رعایت آداب بندگی
جار ناچار بمهمات دیوانی پرداخت در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت آیات کدورت بر ناصیه وزیر
آشکار یافت وجه پژمردگی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راه شناسان ادب بپایهٔ سریر بوسیده معروض داشت
که در عهد دولت حضرت جهانبان سایهٔ یزدان که معمار عدالت جهان خراب را باکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی
شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده خنه رسوائی در سور سنگ
اندیشه کرده … بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت لواحق اطاعت منتج این ذلت و ثمرهٔ این سزا
است والانصاف شاه نیز این نصیحت در ایام شیب شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد و ادب
پیش که برم و در کار خود که داد او رکنم **بیت** با شیر اختر و فلکم داوری بسی است * انصاف شاه باد درین قصه داورم
پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد ولی آنکه در تحقیق این امر خوض رود قول وزیر را
تصدیق نموده ارباب خراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته
دل بر کربت غربت نهاد و تهیهٔ اسباب آوارگی پرداخته قدم بجادهٔ بیکسی سپرد با این آن کشور از دست پدر بیرون
گرفته سر بصحرا نهاد اقامتی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بر دوش رسیده اشک حسرت از
دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بی طاقت شده آه تا او را در کنار کنف
الهی مراد هر خصص گردانید بهرام هنگام توداع گفت ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه کارم رقم کشیده
بلکم آنکه **بیت** خدا راند الست و طاعت نکردید * که بر بخت و روزی قناعت نکردید * بقسمی سندم و هر چه قسام ارادت
از رنج و راحت نصیبم اینهم ریخته بهر را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون **فرد** گر رنج پیشت آید و گر راحت
ای حکیم * نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند * از هیچکس هیچ او ببر شکایت نیستم الا از لطف تو چنان امیدوارم که
بجا آری نزد زهره رو … و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین وز نشانده اکنون هر جا که بخت بد عنان کشد
بدر رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت بمویی که باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنم **فرد** اسیر بیابان نیم و در کوه و دشت بیاد تو هم پر ناله جا نگاه از شعم …

که توام حکم و بقیت دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تیر بیتمیز عشق تو بصورت
تنگ کمان کشیده بر گوشش چون سوسن بی زبان و گشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم این
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دید آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر از خود دیدی الستی اگر یار هجران
میتوانی کشید ناموس ننگ را در دیوانگی و رسوائی تنها مگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند بخش المبارک
بیا در جگر میریز و پیش تاب که وقت ایست الابیت ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخوار ما * بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما * دایه
بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام اشتا و تنها کرده بهره از صحبت دایه
دایه را در کمال آسانی صحبت و میسر شد و پیغام بهرام را سمت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب باشد
و از حیات حاصلی لیکن عنان اقتدار در قبضه اختیارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان
در کوی دوست * خلق را وهمی که جان در قالب است * عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر منظور خود را بدو رسانم اما ای دایه
از تو چشم یاوری دارم که اسپی باد پا برق شتاب بجائی هر چه تمامتر بیرون حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظره
نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال ایمنی نموده زود برخاست و اسپیکه چون زرده آفتاب مشرق تا
بمغرب بیکجولان کره خاک بگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی نمود فرد همان تو روی امروز شر انگیز
لبالمیت رساند که اند و فرو داشت * بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از اسپ من خبر داد زهره شتر پیش تند
درحین وحدت رخت مردانه پیت برقامت خود راست کرد و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بحبیب زاد
بر رشته در پرده شب از خانه برآمد و بران خنگ فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن سبیل که دلش را از زنجیر زلف چون
زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان شیر شکیبا استاده
انتظار شمشاد خود میبرد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش را از راه دور مسافت بعید اصغا نموده در اسپیه باستقبال شتافت
زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب اسپیان بچاه تابان دید از هول ظلمت تنهائی دلبرا بجا آورده
و همانجا از بس شوق آغوش گشاده بارگی راند و بهرام را بلطفا کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی از بست
چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئے بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش
زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز چنگ تیز اسپان گلگون براد را
تاختند در روز چهارم بیت سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * زر زرین کوس کوس حلت شب * بر چشمه بهاری رسیدند که
در میان سبزه مینا رنگ نبات چشمه مهر و گشت سپهر میدرخشید و چون آئینه دل نیکبختان از کدورت پاک و مانند نوشین
لبان شیرین شکرناک فی المثل اگر خورشید خاور روی روی گرو را ازسر بر دوش بلرزه افتادی و بیشتر از رشک

غذا رشتش باهم از آب گشته و بنیه بهشت در بانده مثنوی منور چو چشم تیزبینان * مصفا چون دل اهل یقینان
رسیده عمق او تا گاو و ماهی * نموده همچو عینک در سیاهی * بی حسن لطافت الحیوان * درو گشته چو زر در از تشنیان
چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمد بر کنار آن چشمه رسید و
گل بام آبی از آن چشمه خوشگوار بخورد و زبانی بهر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان مینو نشان باهم قران
گردیدند و از لطف نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته
بر بالش پرنیان سر نهاد و بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نپسندیده آهسته برخاست
و از بیم دشمنی که دوان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پیش آمد و بشیهه دید بر سر تلی ایستاد و تا آن بدیکی
دنبال گیران او بدین سمت گذار افتد و غفلت که بسیار به نکبت است واسطه گرفتاری گردد ناگاه از دور گردی خاست
میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار وا نشگافد یاره او نشد تیر افت اتفاقا آن سوار
از جمله لشکریان زنی بود که بجهت تفحص زهره به هر سو شتافته بود و جدا افتاده بدین طرف افتاده بود از دور بهرام را شناخت
بقصدش بیجا با اسپ برانگیخت و بانگ زد که ای عیار بد پیر از آن ماه خبر باز ده و گرنه حالی سرت به سنگ خود آرم
سپارم و با خاک راه برابر سازم بهرام را از این سخن نایره غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان جنبش عقاب آهنگ را
بسویش سبک ساخته بگیر آن رکابی در رسید و تیغ هندی غنچه شکاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون
برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن حیاتش را آتش فنا سوخت و از پشت چون خانه زین ابی خانه خدا خراب دید
در رنگ خانه بدوشان یکه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را با نجام رسانید بجانب زهره متوجه شد
از آنجا که سپهر شعبده از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه
برانگیزد بازی دیگر در کار بخت کرد مثنوی انگیخت مشعبد زمانه * نقش عجب از طلسم خانه * ناگاه غمی بهم برآمد
تاریک شبی ز در درآمد * نی غم که محیط عمر کاهی * نی شب که جهان بن سیاهی * رسیدن سنان تفرقه از این
آبگون حصار بر آبگینه جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی
و افتادن آن زهره بدبار غربت و برآمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرابی که در زیر همت
بدو رو نمود در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود
نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورق مراد در گرداب بلا دیده با اضطراب تمام در خانه زین درآمد و یک نظر بهر طرف
گرد از دور سواری پدیدار آمد بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از دیگر او را تنها گذاشته قدم براه
بیوفائی سپرد خشمناک گشته چین بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که بدین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت

من ملول شده آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن تو ببین
کجاست جوان چون پیشیر و صدای اسم آشنایش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا بمشامش رسید چار
بکمال پابوسی و تسلیم سر باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه‌بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کور
را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق رو را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام
مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت بر سر چشمه
رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان جنون زدگان گرد چشمه عجب بجوشش بود آغاز کرد و فریاد بنیاد
نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بی‌مینائی که ذهنش در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر
گشته راهی که از منزل مقصود برکران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت
و در ان صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب
مغرب فرو شد و شب دیجور ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر وی از طره تار تیره‌تر شد از سایه خود
هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز بنظرش می‌در آمد آنچنان نازک گل اندام که اگر برگ گل بر بدن
رسیدی از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چارپالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران
جدا مانده و از خور و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار در دشت هول انگیز بیابان
بلا جوش هر گه از هر جانب سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت با این همه زخم مفارقت مطلوب تن از
پرده چشمها چکیده پرکاله جگر براه دیده بیرون تراویده و رشته عشق با هزاران نوا رگ گردن جان پیچیده آه
آتشین جگر گردون میشگافت و آتش جنون چون شجره کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه‌ها
بر میداشت و گه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده میافشاند مثنوی از هر مژه اشک آتشینی
میریخت هر گل از زمینی ٭ میکرد خروش بیخودانه ٭ میریخت سرشک دانه دانه ٭ هفت شبانروز درین تیره مغاک بعید
و راه دراز که چون لفظش همه تیره دلگیر پر پیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش گریبان
را بجرم تبسم دلشت زرین تیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع میداشت رسید از دیدن
معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم فرو شده بکنار رودبار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه
بیگانگان را در کوی انس راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز و بوم
که همت صیاد بقصد احراز صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت بهامگماشته با چندی از خواص رفته بود گرفته و چارپایان
اسیران معنبر ملبس تیر جوشن شگاف مژگان دل خورده به تیغ عشق بسمل گشته چون خود صید شده یعنی صیاد اسیر درد

بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و از این حال پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه
زنخدانت یوسف کنعانی بارز و زندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب
عالمگیر یکتا و یکجا میباشی بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز و بوم چنین مهر
زهره از راه خردمندی صلا لب به پاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومهٔ مثنوی ضمیر دل خویش متمایل نه گردید که هر که خواهی
توانی نمود لیکن چو پیدا شود راز مردم بکوشش نشاید نهان باز کرد درشادروان … از بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن
گلوسوزش بود با صافی از شکر … شده دست … بدامانش زد زهره چون خم در راه هاروت … در چاه فتنه دید چاره گلوگیر آن را
در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غم بیم و عزم سکانی دارم قضا را در تنائی
راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده بگیر برفقانه پیوستم و اکنون بجناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که
خود را بمنزل مقصود رسانم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و دل
گردون ما حضر بجز از چون زهره النست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند زن
جان اگشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس ام و بضاعت عصمت خویش بدین حمایت حفظ الهی
سالما نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن بمطاوعت در داد ای عذر عزیز مع
گمر بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده از معنی موبمو … منشرح گشته بدولتخانه مراجعت فرمود و بآئین شاهان اسباب نواز انجام
اسباب ضیافت نمود و نهادند از خورد و نوشیدنی … خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته
با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلآویز
که در پیش قامت شاهدان چمن چون گل از بس حیرت چون سر در پا در گل اند چه با زهره تا بمقام گوش و دو ابیر ده دیگر
تاب داده گفت که این غریب ناچیز را بحکم آنکه مصرعه برعکس نهند نام زنگی کافور خردمند میخوانند پس
از آنکه بساط طعام نوردیده و فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند به تکلیف میزبان میل آسایش کرد و شاهزاده
خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبید آشفته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند
و حسن گلوسوزش و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما
حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالبا از زمرهٔ اناث باشد اگر تو تجویز کنی مشتاقانه او را
بر بستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را از آب لال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله
رخسار ایشان … سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از راه نزاکت ترکیب و لطافت حرکات و سکنات
انباشتهٔ زنان باشند الا کیفیت مصاحبت ایشان سزاوارست با اطوار انسان طبیعت که در قول و فعل مصاحب است

کسب آب و تاب بمجاورت و دیگر خصائل اناث کند پس نشاید که این جوان البته از دائرهٔ مردان خارج باشد و زینهٔ صحبت بعض
حال بساط امتحان نا شوده و سراغ بسر کوچهٔ حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ
حال تجویز نمیکند چه اگر دران حین برخلاف التصور بظهور پیوندد بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نشیند مرآئینه حجاب
و انفعال بار آرد و در کم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص
که جوان غریب از راه سیاحت بجاها رود و صحبت ها رسد بهر شهر و کشور بار شکایت برد و دکان حکایت باز کند و بر در
ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین عیب دامن
تهی کنی بل بر تقدیری که از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت اصحاب عجائب اند بر بیخ و بن دل
نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است **مثنوی** بزرگان مسافر بجان پرورند * که نام نکوئی بعالم برند * تبه گردد آن مملکت عنقریب * کزو خاطر آزرده گردد غریب * شاهزاده گفت ای ایا گرچه این همه
درر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده متاع صبر و هوشم تاراج
نگاهش گشته و اگر گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ النفس نتوانی باید که بخسپی ازروی [illegible] نقل بجریدهٔ حواس
ثبت نمودم سعی باید کوشش کرد تا بمغز حقیقت بری انگاه از مطلب خود حرف زنی تا بخجالت نکشی **مثنوی** تا نکنی جای بجای قدم استوار
پای منه در طلب هیچکار * در همه کاری که در آئی نخست * بیرون شدن آن کن درست * شاهزاده منصیحت
آگین و اینه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران
پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری بحیثیت آن چهره ساخته تعیین خلوت امتزاج کرد خردمند گفت ای
شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم
بدرگاه صمدیت از ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تیر کار بکام نشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر
محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند
گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آب آن در نهایت لطف و صفا و سرد و گوار است و از اهتزاز نسیم صبح
باد بجنبش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت پیدا است
اگر در خدمت خسروی در آن غسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه همینی باعث انبساط
بیان انشراح الطبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش
است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود در نیصورت بیکبار خود را بآب زدن از آئین حکمت
نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را بر کران گذارند گنجایش دارد این را گفت و با ستن مای

وداع برخاست شاهزاده التماس نقد دوستی وزکرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بغیر رخصت یا
کار او چه بیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در پای بوسی دو گفت مهربانیهای
بی شمار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده هست آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصور زمام
از دام بندگی آنجناب دولت پر و بال او بال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال پابند حال علاوهٔ حرمان ازین
سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابد انداختم شاهزاده ازین معنی لغایت شاد
آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزاده شیر دل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر
معطوف ساخته مهر و در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که در خصوصیت یحیهٔ از روی کار آن غزال عنابر افتد
وانچه در ظرف دست بدن تمام اود چون قراول صبح رسیده قم گرد آفاق را ام نور بچید و شاه انجم در صحرای سپهر بجهت
شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان ابلغی صید فرمان
خود کرد تا شیری از جنگل ر و باکشتند چون مهم شیر ابستی آن سک ان سر انجام یافت خردمند سر و گوش و دم شیر بدیده نزد خود نگاه داشت
و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب جهانتاب جا
خانهٔ خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز در شکار از ان جوان تجلد پیشه
شده ما که مهتر این کاریم از هیچکس ندیده ایم شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت
واز غایت غیرت لبان آن هوا از خود رسیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت درافتاد در اثنا اینحال غریب آن غربت زده یعنی خردمند
در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینهٔ اینحال بدیع که آنچنان غزالی از زمین اینچنین شیر عرین را از پا
گر به جزین گشته غیر بوار نهاد حاضران بر آمد همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از مقدمه سراپا الم و غصه
آغشته نزد دایه رفت کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شریفت سرمایهٔ شادی کیهان رخ شاهی را حزن
اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب آن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بر بخت یاباش فرهنگ محک
نیست که آید در میان * پیدا کننده کس و ناکس همین می است * شاهزاده ازین معنی را لغایت تحسین البته بر ان آمده
دشگفتگی گشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست لبته که از دست تو آمده جای تست فلک پایه
تر ابو سه سزاوار دولت ما آنست که در صله چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ حیرت
گردد ترتیب دهیم و در ان جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یاد جام جم را
چون تخت جم بباد دهد **مثنوی** قوت جان از می مغانه کنیم * نقل می نوش عاشقانه کنیم * چون می تلخ و
نقل شیرین نیست * نقل در خوان نهیم و می در دست * خردمند گفت این اخگر نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار

١٣٩

خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که شنید سر نخواند گشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب
بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سر را فراز در سایهٔ شب
که ماه نورافشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بگذاره رود که صحبت آبادی است بدیع حسن انعقاد
باید خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست باده طرب گشته فرمود تا معاشران انجمن احدان و
پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستوری که مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر جیب نور لبریز کرده
در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان عجب بی باده پیمانه نشاط گشت و ساقی سبک روح
گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ بر توالی ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی گشاده ساغر
از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را گردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه
ریزی لاجرعه بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه
عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شده و نیمهٔ از می شکینش بر دامن روزگار ریخت و رشتهٔ ازان
که اهل زبان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب بهت ساقی برگردن مینا بست متاع
هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد بر همه از رنگ تاک بر بساط فرش گردیدند یکی از
بیخبری سر بن یکدیگر را بالین ساخته و دیگر از لا یعقلی سر بر بالین سبز سیرین نهاده بهیئت غریب ترکیب عجیب
در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد

مثنوی

حریفان خراب از می لعل رنگ ✤ سر ساقی از خواب در بر چو چنگ ✤ روان خم و خیک افتاده نگون
گرفتی شده از بط کشته خون ✤ خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج کمر شاهزاده بود
همه بجهت خود انداخت و بکزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستهای
ساقی و حریفان ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او نهاده خود بسان شیرین گلگون جهان پیما سوار
شده از آنجا مانند صبا شبگیر گردید چون دو شیزهٔ صبح هنگام هبوب نسیم سحر از مستی شب نرگس آسا دیده زرین
باز کرد شاهزاده بحسب داصحاب گمراهش از بیخبری باده با فاقت گرائیده بر کامرانی عکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه
بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند او از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر خارالان از هر موی بدن روان کرده
در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقعهٔ غریب سانحهٔ عجیب را گوش جهانیان
رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهار جهت ممالک قلمرو خود تعین فرمود که آن حریف ستمگار
را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آنگاه سریع السیر گلگون

چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمان ده
دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار نقش گشاد
و از روضهٔ جمال لغزیدش گل نظاره چید چشمش نرگس از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک ز دست داده پرسید که تو بدین
شکل و شمائل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن ٭ سرو کدام بوستانی
و ماه کدام آسمانی حور ملکی یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نژاد ندیده بهره گفت ای مادر مهربان
جوان غریبم خردمند نام از ولایت بگلانه سیرم و اکنون درین شهر تو رسیده‌ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس
جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته بسودای سود
متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن به آغوش خواب نوشین داده
از دنبال قافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم چندانکه در
بادیه پویه زدم اصلا راه بجای نبردم و دیگر با حمال اثقال نه پیوستم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد
اگر تا پیدا شدن قفا از روی کرم در منزل خود جاده‌ی و بایمقدر عنایت مرهون احسان سازی بقیه عمر گردن
جانم زیر بار منت تو خواهد بود و این ابلهت و سبلغی زر بر کفش نهاد گلفروش از شنیدن لغایت محظوظ شده مانند زر
سرخ شد و بسان گل شگفته روی و گشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی مردم
وار بر دیدهٔ ما نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ کرم نما
و فرود آ که خانه خانهٔ تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده چندی از اسباب تجارت که بت
آورده بسود دادی آنکه باشد که بهرام از بیمتی سیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیدهٔ ادبار او
باز کشته سرمایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دلریشان
است بمناجات پرداخته از دست برد ترکتازان زمانه و حصول امان مصون بودن مسالت مینمود در کم مایه مدت از
حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و مهرو رایام دختر بادشاه آن کشور
پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه و مهر طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف
یافته غائبانه از می محبتش نشئهٔ سرخوشی بدماغ حال گرفت ولیکن چندی در آنکه بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد
گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی گلی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغ بیکه
بی آگهی صیاد بدام افتد دلبر البته زنجیر طرهٔ خمدار او کرده تمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه‌گاه
جمالش دیده بر راه و دست بادهٔ تماشا میدید روزی بادشاه عنان حرکت خنگ آهنی سم بدالعزم صید افگنی

بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ زنگ زدا فی تاب بزمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون میگیا

یامون در رنگ بزم رنگین و نیرنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پیکان و دندانه تازی با آهنگ دریا

غزال شوخ چشم شنگ و نیفه روباه پرنیرنگ میگشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ کلاه حیات از سر کلنگ بوده بن باز زنند

سلاج و دراج و بهر صاحب تاج و سائر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج صیاد در اثنای اینحال خردمند

برختلی صرصر تک سوار شده بآئین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان

دلهای بیدلان اتو بتو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب بر پای گور بر سرش دوخت و بهلوی فرخ شاه چون ماه در پیا

انجم بر همه ممتاز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان ابرو و صد تیر تاب و اثر میدان حیرت

شده صید بسته گی دل شدند و شاه نیز از چابک دستی و حسن اگرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و با وجود شکوه سلطانی

و فر جهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را الفروترین مرتبه فرد آورده بوسیله شفاعت چشم غزالینش از سر خون

غزالان دشت در گذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده دلق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان فرمان بدیگمان

کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب و ب بتقدیم رسانیده بتحقیقش بجلوه آمد آتش و رد

سلطان از سر بیتابی شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد و مند بمقتضای غیرت بر در دام امثال

پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و در مشکوی شهریاری بر قامت سرو بر

کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسروی را بنور جمال

خویش رشک خانه خورشید بساخت بادشاه از لب غلیان مستی شوق سخن در ضمیر معمورت انحلال نیافت و زبان

در کام لال ماند و اصلا میانجی نطق مجال گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود فرد

آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید * مژده می باید که اینجا تاب دیدار آورد * در این اثنا پری پیکر که پروانه وار

بر گرد شمعش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق بادشاه را دیده نظر بر چهره آن ما

منظر دوخت و زبان بتکرار این ابیات بر سبیل تعجب رخصت داد نظم * دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار * گلچین

بهار تو ز دامان گله دارد * در بزم وصال تو بهنگام تماشا * نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد * بادشاه چون پرده

دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان دلش مرده یافت و مینای ناموس بسنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال ... دهنده

کرد و بدیران ملک و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود بواسطه حجاب در میان نهاد مشیران مت

الیه بپیرانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب بنماید آنست که تا این

آتش کبود گلگون دل گوهر کان خلافت شعله زن هست دودی بر نخاسته از ین دود سودا که در سر

سرو بوستان خداوندیست پیچیده بهست آتشی سر برکشیده سمن را با سر و در کنار جویبار مواصلت پاینده نشاند زیراکه
عشق بار تحمل برنمی تابد و شوق تاب رنگ ندارد و جمال معشوق را بی حسن معنی ذیل نتواند بود که و بهر شیئ از
کان محبت باشد بهر تقدیر پرده بر خیر تا خیر آفت هاست هر چند این مهم میمون و در تر حسن انجام گیرد در پیش خود کار هم
احسن و تحسین خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند المفیر را بختی
و بیدار اختر را آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستاره طالع شان باوج شرف بغایت نزدیکست و در تهیه
اسباب دولت کوشند و خود را آماده این سعادت سترگ گردانند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه میانجی زده
باستبداد و الحاح از این امر استغنا نمود پادشاه از معنی استغراب ورزیده یکی را گماشت تا دریابد که وجه استبعاد دو نفر
از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می اندازد یا امر دیگر که
سر چشمه حیا باشد واسطه حرمان از این سعادت عظمی میگردد فرستاده دریافت نزد خردمند شتافته باعث
تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار نمود خردمند پس از تأمل سر از زانوی
تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده های درگاه الهی سبیل مصاهرت شریف
بار یافتن و با گرامی مایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بیگیری الطف و جوانی و همیونی بخت سعادت پژوه
صورت نه بندد ولیکن با وجود نعمتهای این ارج علیا سر قبول از سر اقبال تافتن از ینروست که این خاک نشین کوهی تجربه
راهی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی و حرمان و سر نهادن بکوه و
بیابان غیر از آن نیست و مشکلتر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شتابندگان عرصه کون و فساد پرده از روی آن
این از سوان برداشت چون مدت ناکامی امتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سلسال آمال
بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون زورق که از موج اضطراب در
گرداب است و باز ندانجو و عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بر رسیدن مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از
شهوت نفسانی مجتنب بوده بتمنای این تمتع نجوید راه نداده میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شنیده بازگشته
نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت پادشاه نیز تحسین داشته فرمان داد که بالفعل بجهت التقای آثار اضطراب
پری پیکر امر مهلت آیین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانجام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچه
پری پیکر بشیوه ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفته انگاشته

پیوسته بتفریح دل منبسط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر آیین شهریاری و قوانین
جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهنیت ببستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد و
ساختهٔ یمن کرا با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر نشیمن گشته
جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگهای چرخ و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله این چه نیرنگ است که معمار
قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقشی است که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت ببسته یعنی زهره اما دست پری پیکر
عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل شگفته از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی همیون گرفته
خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن ارزش بهروزی و تاراج رفتن گنج تنعمش چون سپند
لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار بر افروختن و بباد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

## لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن فرمانروای آن مرز و بوم بزهره و فائز گشتن او بکام عیش بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدایع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئهٔ طرب افزای در باغ خاطر سخن پرور دیا
چنان جولان میدهد که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم است از بوالعجبیهای روزگار در
کار او رنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نما
جو فروش ساحل سراب اثر رفت بجرعهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت شش ماه که نیمه از
ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگانی آمد ناچار نقد جان از
کیسهٔ کالبد بتقاضای اجل سپرده سبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی از و نماند از انجا که داماد نیز
حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کار بهیا و هر که واسطهٔ عبرت اولوا الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و
احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بید نگ عجز
و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت بزبان تضرع و ابتهال گفت
ای جهاندار که پایهٔ خطهٔ صفاتت برتر از سپهر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی سزاوار
کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین موجب این است
نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین
امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیما گریبت هست بجهت مصلحت بندگان خود
انتظام سلسلهٔ پریشانی مشت رشتهٔ این زر بوم گاه هم و بالله تواند بود درخور تربیان سرگردان بادیهٔ حرمان را

رانیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بگوهر مقصود فایز گردان الهی تا پایهٔ اقبالش آئین تخت ارجمندی اردو

فرق و دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری و نشد اجابت رسید و اثر

مناجات برسرش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش و شگفتن آورد و چه روزی

بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بر دوی مهمات خلایق می پرداخت تا گرفت کسی و

درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل رأفت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بتوابع بزرگان

بعنوان این مصرعه مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرود آورده بلبیت ستاده در

مقام استقامت * فگنده بر زمین ظل کرامت * نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان جسم از حریر سیاه

پیراهن در بر کرده و از فرخ فا طوطیان را گفتار مبارکی بباد داده عنادل او در راه نغمه نشاط دلیل گشته مثنوی

سالم مرغی چنانه خاموش * بیچون صلحا شده سیه پوش * چون لف بتان سیاه و دلبند * با دل چو جگر گرفت پیوند * بهشاخ

نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال ای طایر همایون اتصال بیهمال

زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان و زرکار شکل تو طایر مطبوع گل مشاهده نکرده من از بانگ فرخنده تو فال

اقبال میزنم و از مقال خجسته تو مژده وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روز نگار از مطلع غیب طالع گشته و جانگاه

شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ

مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن دانه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و به آرام تمام زندگانی

کنی درین گفتگو بود که بیکبارگاه بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه نزد و

در آمد اما غافل از آنکه هوش شاه این کشور بسته و تاج سر صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد و دید پادشاه

نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا

ربوده با دل گفت صورت این سرور آرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت ماناست که پندارم همان است

و این مضمون را بر زبان راند مصرعه ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری * بی اختیار در کانون دلش نیران شوق

سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان براندازد و زهره

نیز بنخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل عذارش پژمان و خمول گشته

بود اما بچار شدن دل بهم اختند و در کشور دلش جوش مهر و شرار انداختند آخر زهره قدم بر بساط بیعت

سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که شهریاری را اسرار از سیمائی و چنامی که اندیشه در سرم شوری

پدید آمده بهرام چون آن راز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بار مد زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را

در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بپای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند مثنوی چه خوش وقتی و خورم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری برافروز چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر بپای بدرگاه ایزد چاره بخش معود ساخته بمشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلب داشته بخود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عنبرین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمه ناز آلوده سیه بیست ساخت و وسمه را ابر ابرو هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت بسان طاوس با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده برون خرامیده پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروس آراسته دید از هوش رفت و چون پیر زدگان مدهوش شد و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت پادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج داماد را بمقنعه عروسی تبدیل ساخت از سال حجولیت زنگار آلودشت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث این همه استغراب چیست من شهریار و ملکه زهره ام و سیکه بنام او شهریاری شاسته داماد بیست در خلوت ربایش تا این همه اد و من او همه و عروس چون ارشادیافتیم باد آنکه از پدر تو عهدی در خاطر خود داشتم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ پیش دارم آن مطلب ستر گامروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دلسوخته رهائی یافت غرض زهره از روی کار پرده برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرا احوال از بدایت نکبت تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت ترکتازی عشق از جزو تا کل باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوهر را مطابق دین آئین رشته ازدواج کشید پری پیکر که در تجدد از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال و غیر از رنگ و بو از شجره مراد بهره نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بهمبستری داد انجلش طلب کام کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام بیش حدوث هزاران نوائب گنج مقصود دست یافت و از بیاد و سپاه برفراز سپهر فرمانروائی فائز گشته از ثمر اقبال و آمانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد دهستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایه عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگر سپاهی عشق و دو چار شدن با رهزن دهر و برشرف لجه زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایه نقش عالم افروز بهشت و نسیمش

گره‌کشای غنچهٔ عشق خودسوز بهر طرف خونین نگهان غل نیرنگ بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شورابه
نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی هندست و هزار عالم عشق * هند نیست و
جهان‌ها زین غم عشق بد مناکش همه ذره ذره مهرست * هر ذره چراغ نه سپهرست * سوداگر پسری بود حسن نام بیمن
عنایات یزدانی و تاییدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه‌نشین
پیران مرشد سعادت کوش فیض بنیاد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب‌نفسان صبح مشرب گوش کرده بدر حلقه
زنان هر در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که با شناسائی
و حمایت انداز نشوات ذاتی و مستلذات جسمانی که وسیلهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانی هست بر حاشیه
بتصفیهٔ دل از نیرنگ کیفیتی که شیره علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد سحاب بار است از
خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و با یمن تجرد منشان تنها نشین کثرت گذار این حدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر و تنها در خلاف
ماتم‌زدگان دل بطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب‌ها زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که زمام
دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بیدی لبسان کار جرخ منیر دو پیرامون کثر آزادی دائره کردار
بسیر و پا می‌گشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوانی پا بانحراف گزیده چشمان
در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که در آن زمرگ خیز که همه سو ریگ توده بسان البرز نمود
و جاده چون عنقا کیمیاوش بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب شدت
تابش مهر که سرگرم بمهری بود ریگ توده‌ها چون کورهٔ آهنگران شعله‌زن گشت و اثر حرارت مزاج مسکین پدید
آمد و از استیلای عطش نعوذ بالله با وجود آزادروی لبسان سوسن زبان بلا آورد و از سرزبی آبی این هلاک نهاد و از
بالغ عیار با آنکه در نهاد عشق نفسی نبود از بیتابی در تاب آب فنا لب تش کرده مانند پرکاه در آن کوه‌های
ریگ آتش بار بر او فتاد در اثنای چنین حال ناگاه آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر لدار
آغشته و لبسان یک سرشتان سیراب از آهوی جسته نقش بکردار گلرخان سنبلین موتابدار سیاش سیاتراز
ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی منقش بگیری طاوس بی * چو چشم دلبران مردم فریبی * چو آهوی نظر
صحرانوردی * چو فکر تنگ دستان دور گیروی * نهاد هر کجا پا جست و چالاک * دمید نافه مشک از دل خاک
باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین چگل رعنا غزالان فرخار روختن از گوشهٔ تل خمان جمان پدید
وا پیش کشن گذشته با آئینه شاهد طناز بسیتی ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم سمر دن رفت آهسته

بطرفی روان شد و در حالت رفتار به پیغولهٔ چشم بد و بازی می نگریست آن خشک لب دیده و دل گفت اگرچه ولایت
این آهو شمطبرد و حال سخت جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر به نبال شتافتن بایست
تا حکمتی که قضا را درین ضمن منظور است بموقف شهود آید و هر امریکه قضا و قدر را درین میان مسطور بود بنفاذ رسد
هر چند پالیسش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت
و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه قیاس نوردید دلیل
از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بعد سعی و آه تمام اجل کنده خود را بدان مقام
مینو فرجام فائز ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان
سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت فزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نورسش آن خط بر
عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ
شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد
بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا
بسان آیینه دل قدسیان بصفا از سرخوشی نشه بلند و بسایه مینا سر بر پرنیان سبز گیاه غلطان میرفت مخفی
گل سرخش چو خوبان نازپرورده برنگ عاشقان روی گل زرده درختانش کشیده شاخ در شاخ بتنگ
آغوشی و هم تنگ و گستاخ نشسته گل ز غنچه در عماری بطرف نسترن در چترداری سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزه و تر پرنیان پوش ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشیده جوی آب از جدول سیم حسن تماشای
آن مینوکده رضوان فریب بستان گل شگفت و از ان نهر که بعذوبت و لطافت کمر و از تسنیم و کوثر می زد آب لا
خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلای غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان ابر شاخسار
شکر مترنم گردانید و ازانجا ارادهٔ آنکه در کنجی پناه بسایه سبزی برده سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت
ناگاه نظر بر نو آیین ترتیب یافته منظرش درآمد و در پیش آن آتشی که باد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی
در آنجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست خلیل این آتش کجاست چندانکه تانی رفت از پی
صدای آواز ان آتش دودی برنخاست و از خانهٔ خدا اثری پدید نیامد ناچار ازانجا گذشته فراتر که شد کنیزی
کان چند تر و تازه نشسته در میان چار چمن بهشت بلغ خلد را سواش در سر بود و بران چتره پیکر بگرد
سرش حور چون نامه پیرامون نقطه میگشت رکت خاکساری بر خاک گستر بر هشته بود و ماه دو هفته از رشک رخ مهر
آیینش بر رخ محاق افتاده و شکر بر عارض عقیق نگش حیران موج چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سروی حیرت

حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل شهرمندان بوده بسکه
حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش
میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را به دیبای مصری عزیز میگرفت و پیراهن خاک بعزت آنهم عوض شین [?]
چینی اخوالرمی انگاشت مثنوی سلطان شکرلبان آفاق * لشکرشکن شکیب عشاق * گیرندهٔ دل عافیت
فرسایان * تشویش دهٔ صلاح کوشان * مشعل کش آفتاب انجم * دیوانه کن پری مردم * چارهٔ سوختهٔ جیبم [?] دل بسته
تسبیح فرشتگان گسسته * فرسوده کلاله را سواری * داده طره را سلاح داری * تا بقدم کرشمه و ناز بهم سرکش حسن و
هم سر انداز * آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته از آن حوستان [?] بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورده
درشیشن [?] با سلسلهٔ چین در چین پابند دل عاشقان زلف مجعد و بران لسته بود قصه [?] ... هزاران غرور حسن کلاه گوشه
دلبری با وشکسته نسبت آهو چشمی و غزال الغولی [?] به بیمارش میپرداخت و در سلوکش بی نهایت کبر حسن قاضی انشتی [?]
رویش خال چهره میل ست یا خود پاره بیست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و مثابه ابرو تیر
نابخش را مقوس گردانیده مثنوی دو پستان چون دو خنگ آب رفته * زر انور و روز تاب رفته * شکنج ابروش بر هم
فتاده * دهانش را شکنجه برنهاده * چون آن ماه بر باغ و خار با گل نشسته بود حسن عالی الذهن و یک شمه از آن دیدن
تاجبینش و حبیب ناغیر کفو مستغراب میکرد و بر نقشهای نگار رنگ رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون چرا آشنائی گفت و
غافل از آن مع و که دمبدم برق بلا و خرمن حالش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا میبرد تا آنکه با ترکیبیم [?] مست آن جادو نظر
دو چار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترک تازان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش او را
برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را با آتش عشق او چون تیم [?] ساپچه صنعان از سرا پا ... آوارهٔ کوی صنم
ساخت بیچاره حسن از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده تکلیف عشق جانسوز بحلقهٔ دامن و لبید [?]
ودر میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم سر راه با ایستاد و عاشقانه بلبل زبان ابدین ترانه مترنم گردید بیت
پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد * طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد * آن نگار ستمگر هوش ... ان کید [?]
رانخنبر [?] چال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بنوبهار جیا [?] بر مثال آهو بر میده [?] ... کردار بسها نقاب شد حسن بی نور
جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم پار بدیلن [?] گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطید با طبیعت آتشین تلطوره [?]
فصاحت شید رباعی روی بنما و مرا گو که ز دل از جان برگیر * پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر * تلبت [?] تبه ما
بین مدار آب دریغ * بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر * ز ظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان
عشق در پیش مجوز سیه فام و آب و دادن بر چهرهٔ الخبت [?] از شناسائی نام گوهر

و آشنای بحر مراد شدن با مدد همان زن مشکفام پرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن
عافیت بر کران دید از وی پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گریوهٔ دانائی بلغزد و مغاک شیدائی
افتادی و بیک لحظه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه و تر بپای او نثار
کرده گفت ای مهربان نغمش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده‌ام خدا را بر بیکسیم هم آمده در باب چاره
کار من دلسوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک
و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دلداده سودا اگر چه مرغ دلت اسیر ام طرهٔ عنبر فام این گلرخسار گشته و گل
بصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و
که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر بی سود کنی و در بن غیر از آنکه خاک
شوی باد بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی گلبنیست در چمن عصمت رسته و سرو بیست جویبار عفت بر
سمی بگوهر که چون گوهر در صدف از لوث و آلایش منزه و مبراست شبها دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل
مراتب عبودیت مانند سر از پا نه نشیند و بکبر دار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و بدر سردار و خلف دودمان علم و
یقین و سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین باز کن بکن این خرابه ستیت را اساس سسته و چون شوش سر علم در میدان آن ادی ابر افراشته
و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر
گون در داده مثنوی چو بیت المقدس درون پر ز تاب ÷ رها کرده دیوار بیرون خراب ÷ بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته ÷ در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی
و گستاخ نظری بر جمال اش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن همیشه ناکامی بد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات امر است
ممات مبدل ساختن از سر این اندیشه محال برخیز و ازین گلستان بی‌بو خورسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیاران
با هتمام بگذر همچون اندیشه نمی کنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که
بر خاک جنون آغاز مرثیه پیرایی داشت گفت مصرعه جزاک الله فی الدارین خیرا ÷ که در حق من مسکین بنیل احسان
نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرو آزاده افتاده‌ام و بخواهش خود بیش
مبتلای ام بلا نگشته مرد بوده‌ام از قیل و قال درس عشق بیگانه دار بحث وحدت محبت آگاه نه از نیک و بد
روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس بازه چون سوسن بسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال گرفت کشان کشان بحبله
دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی
چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری باز پیش چشم خون بالا متواری گشته عندلیب جان

بر آشیان عنصری صفیر نزار فراق مینی و بنیک میزد در بصورت من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان
برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد مثنوی اکنون که شدم ز عشق بیدل ٭ نی صبر بجای ماند و نی دل ٭
آن صبر که بود هم‌عنانم ٭ برتافت عنان با متحانم ٭ این شعله ندانم از کجا خاست ٭ کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای از این بخت چون کنم وای ٭ نی عقل بخود نه صبر بر جای ٭ خدا را برین تن خاکی که شعله عشق در جانبش گرفته رحم
آر و رای بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای آتش مرهمی که زخم دل ترا با زلال آن غیر آن
نیست که روی هر چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی بگوشه چمن سجاده طاعت بنشینی و در مزرعه دل اگرچه تخم
محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و بیدرش چون حال ترا بدین منوال ببیند هر آینه بر حال خویش ترحم آورده فریفته
وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسب هدایت پیر زن در کنج باغ بیابانی
سجاده انداخته مجنون ار آرزوی وصال لیلی خویش تا پی در ذهن قعود کشیده و تسبیح تهلیل قیام ورزیده
باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شده و لسان حصیر نقش خود بر خاک دست کرد قدمش طلب
مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن ادید تن بخاک آلوده و جان آتش بشوق پالوده با دل بریان و چون شعله
آشفته و از تن نزار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از غذا
بدام رسته فی الحال فریفته حال زار او شده و شهید طرز لاابالیش گشت و از سیه چرده پرسید که این مست جام محبت
وحدت از کی باز چون مسیح کلبه احزان را رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت نمی دل از زلم نرگیش خود هیچ رمز
وانمود سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کیش بگشاد و فی الحال حرف نسبت از قید
سر کرده گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش ایخوان خدا پرست همانا فرشته ایست که ایزد
جهان آفرین از عرش بر روی جهان فرستاده اگر گروه جهان بر آئی چنین مست باده الست یعنی صلاح الست
کهی کیف که میسر بدین هما اوج سعادت را بدام آری ماه برج نکوئی را که قرة العین تست در سلک انوار این خورشید
ضمیر صبح نفس کشتی اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل ارزنده لیکن این قدر یک تمنائیست که می ترسم و دانم بسیست
میکار من این همائیست که بدام افتد و این گلیست که در باغ ناشکفنده درویش گفت تا توانی بکرد چاره لشبات دینین
دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود بال سعی گشائیم
و در هوای این خواهش پرواز نمائیم اگر افسون ما در و اثر کند فلک کام شماست الا عذر ما خواهیم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته
منتظر وقت بود رفت و مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش در آورد و حسن تجرد استماع نوید امید لیلی ر رفت

که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد سپهر چهره حسن را در دالم متنان کشیده بد تا در پیش سالوح

را قلادهٔ بهجت در گردن جان کنند و دلش چون نسیم قبول و اهتزاز و غنچهٔ دلش از باد نشاط بخندید در باغ

امید از هبوب رایحهٔ انبساط در مزرعه خاطر ببالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک شهر نهاده بر

مسکنت و قوانین بی برگی به انجام ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را

با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل گل شگفت

بلبل از این نشاط در صحن آن چمن بال برقص بگشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان رخصت ترانه طرب در انداخته خلعت خاکستری

بدراعه گلگون بدل کرد بنفشه چنگ خویشتن بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشه دوبالا مینا

شهر لحن اوردی برکشیدند و نسیم از هبوب مسرت و زبیده بقاعده پرستاران وجه صنبانی نمود چون غلغل انسجان

چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن بست علم زمردگون

بپاسبانی حسان گلشن برافراخت محله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بگیله

زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل در آغوش گرفته کلاه طرب

بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست برگ سمن فرو شد و دهن سمن گریبان گل چاک گشت یعنی شعب الماس

گوهر مکنون اشگافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت **مثنوی** چو بسته کمر را چاک و چیست بانداز

گنج گهر درج گهر جست ✽ نهادو پیش بیش آن سر گل اندام ✽ بقفل حقه از لعقه خام ✽ بکلید حقه از یاقوت تر ساخت ✽

گشاد و قفل در وی گوهر انداخت ✽ چو حسن مدتی برین آئین با عیش و کامرانی در آن بوستان بهجت انگیز گل مراد

چید با آن که اصل بصد کام دل بسر برد و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن بالوف از درویش رخصت سفر آورد و عنان

توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب ... در کمر ده گوهر اسبان فی ذره ردگرد اشید و مانند ماه بمنازل بهاگرد

**مبتلا شدن حسن چون حسین بکربت بلا از رهگذر حسن گوهر و رسیدن بلاها جا بجا گذ**

بکوهر بمقتضای آب و خور حسن چون از خدمت درویش بر خورشید بهمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد

پس از طی سالی بسا بلده رسید که صاحب الملک آنجا جبهه چون قمر را از نور خرد معرا داشت و مقتضای نابخردی

عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است از شبانی کافه انام که پاسبانی خاص و عام القبضه اقتدار

وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان اسبونح کج میرفت

قضا را از آن راست نهاد چون موسم شباب و ... ترین مال آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا

تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت نافه دل شتر دلی کرده بار همت در بادیه عجز انداخت

لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای بنشست گوهر چون سالک حال بدین نوال گسسته دید سر کلاه
توکل والیقین بدست آورده رشته لسشوفار سوسن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدگمان گشته برمه کم‌وار
لسان های از رنگ نگار مداین فولاد نهاد پرجوهر گلی چند مابرشیم الوان کار از رشک سرخ و سیاهش تنگ روی
گلی و روز قرمزی شکست از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب بگشت نقش بست بلبل از نظاره آن گل زار به
فریب هوش گشته راه گلشن فراموش کرده گلفروش بهار از مشاهده رنگ امیزیش چون نقشبند چین غرق تشویر
شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدسته خرد فریب به بازار برد تا از وشش هر یه عیب یکیف
آورده سد راه رزق سازد جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادره طراز نوا آئین الفس گرد آمده و فوق بازارش
افزوده آه هجوم مشتریان خرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه ستمهای اشعار نزد وزیر اظهار نمودند و لبوبانش حسن آن
گل در انجمن جم آسای آن مدبر حاضر آوردند در بین اثنائی از ملازمانش که نسبت خود باز یافتی دست بگیرد حقیقت
آن انصاف دشمن بیکران تماشا تصنع گلدوزی رنگ امیزیش محظوظ شده بود نادیده برحال گوهر عاشق گردیده دم
زده بمقتضای رای فسادگزین خویش کمر را از نال خود چون شیر یا در حلال فرا گرفت و حسن بجرم سرقت متهم ساخته
کسوت فاخته گون طوق در گردن کرده و مانند خونیان احب الحبس سیاستها بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده جگر گوشه
عاصیان زندانی ساخت و زبانی بدبختی چند که مصرعه مالک دوزخ و میانجی مرگ بود زن شان آن نهاده و آید
متوکل گماشت و تنی چند گار شت سرانجام الیقین هوتا گوهر را با وجید و یا کدامی یا کیزه نهادی جبر از دائره حریت
رابقه بندگی بر رقبه حقیقتش انداختند و با ایشان بالنهی دامن حالش را الشنوخ پیتاری ملوث کرده ایند و در سلک
کشیدند و گنجناه نزار و در ساختن با جرایت طرالکیش با خود کرده آب تیش را برخاک خواری ریختند در برنیه پا و کشان
بخانه وزیر برده در حجره منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین بیرا درا در دست آن ناتوان دختر بدین خوار
و ذلت گرفتار دیدی بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریختی انگشت حیرت بدندان گزیدی همگنان
باتفاق بر زبان آوردند سبحان الله که این ماه دا ه باشد و این چنین پاک سرشت عمل سرشت در وجود آید گوهر یکیسی
و دردمند ماند و مفارقت حسن آه آتشناک از سینه مجروح برآورده از پرده چشم دامن گوهر اشک ریختن گرفت
و ندانست که چاره کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرهم از کجا جوید چون گوهر روز در طبله مغرب
نهفت و شب یلده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشا گلزار جمالش
بر مذاق دل تازه داشت چون ستاره بپای برج برآمد کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت طنابی از سنگ
لبته فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان ولذر عیش در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدا سنگ رسان

گشته لبسان غبار از روی زمین برخاست و بیابیرج که بسر سپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر بگریبان و دست در
چشم اغبر از برج باز داشته چون منتظران در حالت اضطراب ایستاده بود آنرا احسن اگر فته فی الفور بسر ملناب بشر به
بپیچید مانند دار باز آن در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذآبل ازانکه فلک کینه توز کم مهر چه
شعبدهٔ تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شده آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن باینت
تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی ابلهٔ بنفشه گون شدی بر خار و خارا برهنه پا میشتافت چون مبتدی از راه
نودیده یا ماه ستاره اگشت تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه شبنم نشسته الا جرم دیگر تاب تردد
نیاورده از رنج آبله پائی در وسط لیل بر راه نشست جوان تیز پا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اسب زبان را
در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنائی بحر بیگانگیش نشود و شاهد حال در جلباب اخفا مستور باشد
اما دلش از بیم دنبالگیری در زیر چون نبض عاشق بنام دوست در تپیدن و جنبش بیست تا آنکه سپیده دم که پیشرو سپاه سحر باز
از پیش آفاق کشیده دانه در رود موکب صبح باز زرین کوکبه خورشید سر از گوشهٔ برزد آنجوان شب رنگ چون بشب روان
سپهر هنگام سحر نوری ندهشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم مار گام نهد یکبار از جای خود جسته از بیم هیکل سیه
و اسیر باعوش اجل قرین شد صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آمادهٔ جان سپاری گشته توان از
تن و تاب از دل در باخت و با خود گفت اینچه طالع نگون بخت و اژگون همت که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم
و از گرداب بلا بر آمده به بیشهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم
برباید و از چنگ عقاب چنین عقابهای بخشد **مثنوی** منم آن تشنه در ریگ بیابان ٭ برای آب سوی آب شتابان
نماید تا گمان از دور آبم ٭ فتان خیزان بسوی آن شتابم ٭ بجای آب بیم در منجابه ٭ زتاب خور درخشان شد سرابه
القصه از اقتضای غصه و غم چون مجنون سست بدایان جنون زده در آن صحرای ایل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ
فغان بلند ساخت و لبسان موسیقار ناله زار سر برداشت اما هیچ بمقابر و زد الست که چاره کار چون کند تا
شار سعادت از برج سلامت خارج نشود در اثنای خیال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب بر کمال شتاب از دور
پیدا شد سر و شانه کار که با آتش سودا گوهر یک تمنا می پخت آنرا خیال کرده از غایت ترس دل دست و پا
گم کرد و صحرا را با اینهمه وسعت تنگ تر از چشم میل دیده گریه از راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخ در شد شتر سوار
بدانجا رسید گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و لبسان نیسان دیده گهر مبارید گفت
ای خجسته رشید آسمان نکوئی سر کدام گلشنی که از اولاد آدم البشر چون تو ماه بر ساحت این آسمان طالع نشده و فرد ماهی

شادات چون رخت از برج نیکویی به سری نماست چون قدرت از جبه ما حسن به اگر ماهی از مدور فلک خاک
زمین چون افتادی اگر گلی از چمن باغ به صحن آغ چرا آدمی طلعت اچه شد که بدین ننگ ترا تنها گذاشته مگر از ستو مهر
درشتهٔ آواز خود سوخت و معیار اچه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض داشت مگر از ناتوانی جسما فراش گشت گوشه از
حال کثیر الاشتغال خود بعرض تبیان در آورد بختی سوار را عرق احسان کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان
ریگ برداشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را لسان باد به گنبد گل فراز نشست په نهار سر انداگوهر ال التجی
بجناب کبریامی الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای از بیچارگان
صحرا نوردان راه مهرت و تهیدار وان بادیهٔ شفقت که دامان عصمتم از ولید صحبت نامحرمان مکن باز گوهرم در رشته
خصوصا آن زندانی شهر طاگردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان پریشان نیم تاز رنگ رویش شکست آن شتر و
که چون عنقا ل گوهر را ببادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود چون بنا کار بدین پایه دید
غبار آسا از دنبال آن خاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه صفت را در میدان شجاعت گم گرفته شیر را با صقل تنیم
امتحان بیاخت و آن لبیبت فطرت مانند گرد در ره بماند در زمین شتافت در پیا جمعی از پی شتابان آن سر آن عاشق بحر دم در رسید
و از راه گام مسیح سراغ بکوه حالش و گفتش سرگذشت چه سر جست و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع در سراسی گرید
تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویشتن خواند از گیبارتی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی حکایت کرد و فریب نامه
آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو غربا نده خود سر آمد و بسر او رنگ آرای یکی از
شد قضا را امیر آن شهر در آن ساعت گلگون عزم بعرصهٔ نخجیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال
میراند با حضارش فرمان داد بختی سوار بسکه گرسنه نظر بود امیر گوهر را با شتر همسالک دیده تیز و تیش احوال مع کیفیت آن خواست
شتر سوار گفت بحکم شریعت حلال منست هنوز امیر فراد و بر شتر هش احوال میگشت که وزیر با جوان شب باز در رسید و
بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک منست از آنجا که صفحهٔ حال این طائفه ناقص از طراز وفا بی نصیب با جوان بختی سوار پیوند
در روابط مهر و محبت کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده همراهی این تیره اختر راه فرار سپر کرده اکنون هرچه عدالت
امیر اگر اقتضا فرماید در مثاب حکم نفاذ رسد درین حین جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود با بانگ تظلم
زد و گفت شاها سخن نخستین است که امیر در موقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه منست این انصاف بشمن که از زیر آن
کشور برگشته اختر است معشوق جسمی این بینوا گشته با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی حفت نجات
خود برده برج محبوس گردانید چون دست تسلیم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تفکر
دمل گرفته بهنگام شب با خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا شبگیر زده و بیاری همه شتابان

گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمونه خلد برین هست رسانم از انجا که این تن
در مدت عمر خود گاهی بچنین ورزش گیر نتار نشده بود تاب تردد نیاورده در نیمه راه لباس غبار بر زمین نشست
و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیه عدم انداخت و جمازه روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق
پدید آمد این ناقه سوار بسرعت ما بیکسان رسید سن ساده لوح صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرجی
راه بسواری شتر مدد نماید و از ان تیه بلا نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم گرم صهبا بکار برده فی الحال
زن را بر شتر سوار کرده و هم در زمان جسته را السبیه بدل ساخته ناقه مروت راپی زد و از هزار فرسنخ دور شده جمازه
بمثابه تند باد براند که من تاب همپایش نیاورده در حال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست
که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون در در درج هوج لنشاندند
بشکوی معلی بردند و آن هر سه تن نا راست و کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند در هنگام فرصت که از
صیدگاه مراجعت فرموده مسند خلوت را التشرف تمکن با تمکین خویش رونق بخشید نهانخانه خورشید سان گوهر را که بعد
حضور پر نور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای خود را بدر رشته آبدار بیان پیرایه زینت صدق و سداد
داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نوا خانه بلا و امتداد اشتداد محنت و جفای زیر گرگ شعار سگ سیرت
و منحرف گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن و اخوان الشیاطین بسبیل التفصیل بموقف عرض رسانید امیر سهت
و تر فرق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زمان مژده امان بخشید چون گوهر یکتای سعادت برج
خضرا از برج مغرب و شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی آن شمع و چراغ رشک فرمای حرخ
هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایه اعتبار عرش پایه داد وش کرسی گرفته گوهر را که یکتای جهان دلربائی بود بحلل شاهانه و در رزر
پیرایه زینت و جمال فزوده در حرم که خواص پیشگان بخت گردند هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنج نوبت
هنر و نهر هفت کرده فرموده تا در فرود ترین تبه الیستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیه ضلالت نگاه داشته بودند
لعد آخری طلب داشته با موسا گرخت گوهر را از سلک آن یاقوت لبان سمبیاره سلک لآلی و دندان ها بنا از بن دندان
پرستاری میکردند با شارت دست ممتاز کنند چون چند بخط و خال چهره گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرد اب غلط افتاده
بساحل مقصودی نرسند و هر کدام از روی صبری بخلاف یکدیگر دست سوی بدایان یکی از ان حوآر زده اگر گوی
بیرون رفتند و برعظم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از ان طوطیا خبر از غایت جهل خود را
بدیگران فیروزه دیده دندان طمع بیرون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال امیر پر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای
عدالت که لازمه جهانبانی هست از انحراف و ان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصه غوایت دو تن ابلیس اجرای مرا

نشیر و امضای مخالفت تبلیه بسر دانده ان یکی را که وزیر بر اختر باشد بهیج یغال با سلاسل اغلال مقید آ
نجانش ازین بند بلا سوقوف و مشغول با حضار حسن بانو داشت فرید دخیر العاقبت چون دیگر سپهر بکام چرخ
ناچار حسن را از وبار خویش بالمبادشته بپایگاه سیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد او از رسیدن حسن سرخوش باده طرب شده
گوهر را بید و تسلیم کرده و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید بر آشفتن گردون
دون بار دیگر با حسن پاک گوهر و بختن هر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شر نمائی
شدن او و از کام نهنگ بلا البسعی گوهر از انجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب و اتش همه
چون چشم خونین نگهبانی و دیده شقایق جگر ان سنگی کینه پیر و خونریز اند همواره همت بلند برانداز گر زند ابنا
بشر مقصود داشته بس بهر لنزه هزاران سنگ ستم انجنیق مینا حصار خورشید بر سر چنین پیشانه و دیدن بار بند
دلها را چون آبگینه خرد بشکنند یا شی حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای
گنبد گل و سرشته کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این بیانچه عبرت افزا برین نهج است که چنانکه حسن گوهر را
بمیمنت لت سیر پاک نظیر بدست آورده از چنگ آفات هایی یافت شاه انجم مطبوعه بر بحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر
تقانون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل مجنون آسا در سر سودای سیاه گرفته دست زمان سیه گیری شب و
چون آل آله ز ناف آهو ظلمت اگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر افشانش تافته تبت و تاتار تار میشد و از
رشک سنخ و بالایش خاطر سرو گل لسان دل صنوبر چند شمشاد پاره پاره میگشت دکلبه تنگ و تار چون گنج هر بند نها فشانده
از بهر آنکه چراغی بر فروزد به طلب روغن ببازار شتافت قضا را تند باد بلا از مهب تقدیر بر خاست و چراغ بختش را در بیکسی خاموش
ساخت چه حسن اتفاق سوداگر روغن با بقالی بقیاد که در روز متصل بهم عیار چراغ دکان آن مرد دل کشته همگی نقد به تاشب
رندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون بتر صد بقدم ورود نشسته در بند آن بود که امشب اسیر شکنند
و درچنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن گشته بخت ارد شده و غمخواست از انجا که قضا ماده کار بخت مهیا ساخته
بود مرد و دست بریدن شاهین بران از بله راستی ره نیافته بود و از روزگار شیوه فلابی آشکار گردانید آن اسیر بخت
تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست کسوه شاهین باید خواست که قساوت قلب
میزان بمالغ نور سیرت پیدا گرده انداز اتفاقات قدر در اثنا کشمکش از هوا استین حسن چراغ خاموش بقال
آن اهمان عیار رفیر اگرفته بانگ دزد دزد جمعی از چپ و راست رسیدند آن بیگناه را گرفتند و دستهایش پشت سر ساختند و
برند چون ایمقدمه از ممر استغاثه بقال سابق شخص کوتوال شده بود و ده بار تحقیق محکم گشته اصلا پرسش در بر داو و شاهد و مصدق
جست حان داشته بجرد از جاه چندانکه از دلوان اشبت حسن احیرا بدر رفته بود بتازیانه درجوب پشت و پهلو بیچاره حسن حسن یوسف بیسیا جرم ادرا

بزندان فرستاد و در مکانیکه چون لحد زندانی تنگ و مانند روز مظلومان تاریک بود و بمجاورانش را بسان بیجان جهنم برپا
و گردن مارها آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوخته سر بر تیغ سپردن چشم همی از نهار دهر بر بدید مثنوی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ وقیر * متاع ساکنانش غل و زنجیر * در شر بسته بقفل ناامیدی * ندیده غرفه بخشش سفیدی
سوکل نحست بروی چند در وی * مجاور تلخ گوئی چند در وی * مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح چنین
سانحهٔ بلاانداز در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله بازا فلک بیزاری انیو شامی بلا از آمده که موه
جانم گرفتار پنجهٔ بلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر انچه باد فتنه وزید که چراغ شادمانیم در شبستان امید منطفی شد
گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بی نوائی بهره خوان سالار دهر روزی مرا جز بر خون جگر
حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از لی مهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته
بغبار غم پر است و بهره از الم چون فلک صراحی همه اخگر است و خون جگر قطعه آسمان دائم کند در کشتی عمرم کار
وقت شادی بادبان کاماند لنگری * گر بخندم دان لب از عمر لسیت که بیند زهر خنده * ور بگریم دان بهر ره نیست گوهر
خون گریست * القصه حسن لعقوبتی که عزیزی بران متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بود و ناچار سر بدائرهٔ قضا
در آورده و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان
بود شب از انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد از چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه را نگزد
و آتش اندوه مانند شعلهٔ خس در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از آن که دران دیار غریب بود
احدی بتجاس نپرداخت و مدتی دراز از زندگانی خود خبری باز نیافت چون بار ترصد لعلت مداد زبان زحوصله
طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاده بگرد تفحص آمد و لیکن چند روز بسمت زندان گذر
کرد مسکین را از دور بدید که در رنگ حراسیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ انجال
سیل اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته بپرسید که بیرون زن فلک چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخته با وجود
بی گنهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و بتهمت بسیار که جرم در دائرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم
بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و به های های بگریست و ماجرای
خویش بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داد
و برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن شارگوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت
برده بود دران پاکدامن ترصد تردد نهی گشته خلاص حسن موقوف بروا احاجت خویش داشت گوهر از

از پیش کوتوال عوایت کیش مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داد خود را بجناب قاضی برد قضا را دل قاضی
نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبر حسن گوهر گشته و دین را چون آن خال بر آتش خسارش سوخته از تار گیسوش زنار
رسوائی بر گردن جان بسته و درین قضیه با کوتوال همداستان گرده نجات بیچاره حسن از حصول کام خویش کنایه
کونین کنایت از آن بست مشروط ساخت گوهر زد و از چنین مقدمه عقل هوش ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال
تعشق عقل بصواب دید خرد وسلف الشیاد برمز نافذ قاضی نهاد و بدانچه اشارت کرده رضا شد و راه کاشانه خود پیمود
نشانی و طلب یار شمع در همانخانه شب بعود گردانیده از انجا نزد کوتوال آمده بتجدید ابواب عجز و انکسار
مفتوح داشته رغبت و بیکسی را وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود حسن قبول نیاز اجابت
از راه یاری پیکار خود النقطه وار بدایره تسلیم انداخته پا ثبات در دامن انقیاد کشیده و سر بر خط اطاعت نهاده
معشوقه مقصود را در حجابه ضمیر مشتاق جلوه ادراک انعقاد بزم مراد در خلوتکده مشکک اند و شب معین ساعت مذاق التمنا
رابنوش امید حلاوت آگین گردانیده از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبه احزان خود مراجعت نمود بر صلای آن هست که
چون شب آبستن در آبداشت بهمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسه مغرب نهفته مشت ارزیز
بر بساط سپهر پاشید ماه عربده خاه دیده و آن عجوز در کوس کامرانی زد عاشقان کامجو چون در قمر تابان گذشته دست سعی بر فتراک
همت زدند و از هر سو راه امید سپر کرده آهنگ شبگیر منزل مقصود نمودند جناب قاضی شیق حال گوهر خط مانند شیشه ساعت
بجوی بیچید و تمنا وصالش هر لحظه آب اضطراب فرو میشد فرصت مغتنم انگاشته بجهت تهیه اسباب آب زد غسل
و حصول مراد خاطر از بستر کسل برخاست و خود را بدر زینت خود آرائی زد عمامه گوهر برسر جامه تحتشمی در بر کرده محاسن
سفید چون عاج لشانه آراسته چشم حق بین البسرمه سیمیت گردانیده عصای آبنوس بدست کرده بکمال فرو نشان
قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده بانه و سعی گشاد چون بر در کلبه
گوهر فائز شد به آواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام مراسم تکریم
بتقدیم رسانیده از ریخه فرمون قدم غدر ها بخواست گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصد که جون تو
عالیشان رشناس کلبه احزان من گمنام مسیر سامان نزول فرمود چند نیز مرتبه قاصر است بیت لطفی نموده
ندارم زبان عذر با این عذر را حواله بلطف تو سکنم ❊ قاضی از کرمجوشیها نازنین چون آن در قاضی برسان
خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که از آغوش پیرهن بدر رود و از غایت خوشنودی او تواضعات آرزو
کرده گفت ای هدیه مصحف خسارت که سوره نور در آن مسطور است نقد جان ارزان میدان اسعدک الله تعالی
که ذات انسان که انسان عین کاینات است جوهریست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت کامله خویش

پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جمله عطایای سترگ موهبت گرامی است موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ
سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش
بدر آید * و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف موقع بکار رود تا نتیجه لئن شکرتم لأزیدنکم بظهور رسد خنک کسیکه
بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز این سعادت بازنه ایستد هانا خاتون زمان از جمله سعادتمندان است
که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیراکه خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بر روزگار خجسته آثار عائد
گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی هرپاپیم کرده گفت
مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست * زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر
ازین دولت در مخیله توقع که در می یابد همین که چون تو کرم رو بادیه حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان
و مسکنت پیشه مثل من بینوا نزول فرموده بمصاحبت خود که نهالان سعادت در ضمن آن مضمرست ممتاز گردانند
و زبان را که از پاره لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین
سخنان خوشامدآمیز که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته دلش میگذشت بغایت محظوظ گشته
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آورد و از قیام بقعود قائم گشتن تمنا کرده در مقام استخاره
درچنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چارپالش سعادت حسن تمکن داشته بنشر مراتب آیت قوائم عرش
شرع راستانت می بخشید که قوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی مجرد اصغای این نغمه کج آهنگ لاحول خواند
و از غایت هراس از فراز مسند بختشی فرود آمده رنگ بر رخ شکست و ندانست که چون نکند و چه سازد که از چنین هنگامه
محشر آیین رستگاری یافته سالما بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که باده کارش ناپخته با بیست صورت تحمیر نیة از راه
ادب فراموش آمده گفت که فلک غدار ناتوان بین بر این صحبت جانی چو رشک برده شیر بلا در لوزینه مراد من
مسکین کرده بر خدام حضرت را سلامت رسد و می نماید غالبا در این کلبه ویران جمعیت چون همت حضرت بلند
و چون حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت در آن خم نشسته تجدید احیای مراسم فلاطو
فرمایند که هر آئینه آمعنی الصواب اقرب است قاضی بفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم در آمد و آن بالکل
بدحکمت عملی آنچنان دیو لعین را اندیشه کرده از شر او امین گشت و در عصمت خود را از لوث عصیان بر آدا
سر خم قائم بسبت لیس همت بتسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده و مراتب اعزاز تقدیم رسانیده کو قوال را در درون سرا بار داد
و گفت ای سرو بوستان رعنائی دلربیست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید و اماهی محبوبانه ام جانا نغزال چشم

١٦٠

چشم خونریزت بر حسن شهید کنعان آهو سگیر و خط عنبرینت که استاد قضا بر غبور عارض گلگونت کشیده نامه
ختن خط خطا می کشد مشک در سوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمده بیرنگ خاک دایره جمال مثل تو جوان بیاسما
ندیدم چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود گردم که بدولت وصال فایز ساخته چشم همایون فال خود
بسوی هم که چهره تابانت دیده گو توال ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی بر آب نوای معشوقی بدل ساخت و بر
چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد و گوهر هشیار مغز یعنی آنچه از
مغتنمات انگاشته بکبر دار کاسه بازان کیسه با همت بر انتزاع نقد شعورش گماشت و ید و بیابی بر جام دمادم آن خراب با غفلت
رانده و از انشا عقل معمر ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از رهروی ضطرار
بر خاست گفت ای بیخبر چه نشسته بلا برخیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار میخواهد آن
مصیبت زده عقل را که در آنوقت از نشه سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم
راه امید گم کرده گفت خدارا توجهی بر گمار و آنچنانکه دانی بذل منت احسان کن که ازین ورطه بلا بساحل نجات افتم
گوهر گفت ای جان و دلم فدای هر عیبت در کاشانه مسکینم جای نیست حالیا مصلحت کار آنست که در ان در آئی
تا دستور از جمله اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزند شحنه امین باشی از انجا که درین ...
منقلب حالها نیز گاه گاه از تشق بگردد عسس چون زرد بجوالی در شده حبس را از جمله مغتنمات شمرد گوهر شد مراد بدست
آورده فی الحال سر جوال بست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مؤدی گردانید چون عسس شب گرد ما
بخلوت کده تحت الارض شتافت افلاطون و زار خم مشرق بر آمد گوهر خم و جوال البشت حمال بر داشته ببارگاه
خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا
والآخره را در خور عمل پاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن ازین کال
زندان و بال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند

## داستان خشت زن پسر و در گرفتن او و هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد

برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار
گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشائی و چین خشت زنی قالب عنصری بیکر هیولی
را با جز فنا در شکست باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جامگی خواران مائده حیات مستعار را
ازان گزیر نیست رخت وجود بربست و بر گی بیست جز یکه از اسباب بنیاد و اثاث متعمر بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود
در غایت اندراس از بسیاری استعمال و اجزائش انفصال یافته و ترکیبش از نظام افتاده بسیری داشت

در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر چیر چون لاله گورستش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود
و صورتش از حسن معانی بی نصیب راندکرمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه
بهجی بروی تنگ ساخت که صبح کرد از تمنای نان جان در آتش پشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد
که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک زرین تبر ابر خون جگر حواله کرده از مائده طبق آسمان نصیب من چون غنچه
خون است و از خرمن نعم رنگین قمر بهره من بکردار قالب خشت همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش سرا انبان
پر از گندم است من نان گریه بهتر میدوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار روحه بس چون انگبین شیرینست من از تلخکامی مانند بوم
مخمصه میسوزم در زیر این نگارین سایبان پر نگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین قطع ساده کار
دلفگار تر از من دیگری نبینی همانا نسیم من یار غنچه امید مرا نگشاید و از این قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا
روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندی از من بود داع خرسند گردی تا باز هوش من بخت سر بکشور دیگر گشتم
و از این مقام راهی بنغمه دیگر کشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته آید و از نقاب غیب
معشوقه مراد رخ نماید بیت ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصائح متشقب بان سفته بسلک بیان کشید
که ایجان مادر از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت مر کسی را حاصل آید و در ریاض
غربت از شاخ گلبن امل گه گوناگون خار رقیب پیرامنش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسباب بشر موجود و خوادث
مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و مکنتست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعوانه و ابرات
بر وی گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام حزو و کلی خویش احتیاج تحمل زحمت نیفتد و با غات
آنها بوجه احسن سر انجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین بشرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت
و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز در صحبت
اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت
عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان بر داشت و از نشاء
این خمخانه سفالین اساس سر خوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زیبد با فان السیال سخن و بلبلان حلق الوق معانی که از
زخارطبع سپهر پیوند بدستیاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفه میزان بان اعجاز بیان
سنجیده بکافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فرو دین فکر بالغ گلهای معنی هزاران رنگ و بوی لطافت فراوان
آب و تاب الفت دسته بسته مشام طبع یده وران بلا اغت اساس و خرده وران فصاحت سرشت که بسعادت

صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و اقسام معنی لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب
عبارات روان تر از رود و صاف تر از حیوان درآورده منشور جا و بدیع طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب
افسر در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور که رسند
چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصر که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از
اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نبندی و در غربت از پیشتر بکربت پیوندی چه صاحب
معنی بهیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ مجرد از طمع لقیت
به نیم جو نخرند * قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است * تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت خود گمان
وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با این همه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد و کدو با وجود
سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و هیکل تصویر
با چندین زیب ظاهر به تماشا نشاید پس بر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در عزم موعظت ادر گوش جا نداده گفت گوهر نصایح
که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بی غائله ریب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرف از کلام سمت انجام
که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صورت دانش و رسامان کارنامه خرد که عیار حقائق عالم را
بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از رو شاهد حقیقت چنان بر دریده اند
که سفر مقالید ابواب ولعتیست مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته
تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتاب ست تا از مطمورهٔ کان در نشتابد کمر بدحسن تیارکان گیتی محکم نبست
بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از کمین صدف بر آمده بسان تجر گرد عالم قطره زن نشد تشرف سرگوشی آفرین
گیهان نبرده سیده آبرو نتوانست گرو کرد و صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر مصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته
و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل سفر مربی مردست ای آشیان خطر بدسفر خزانهٔ مال ست و
استاد هنر شهر خویش درین خطیر بود مردم * بکان خویش درون بیقدر بود گوهر * درخت گر متحرک بدی زجا بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر * بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد * که این کجاست آرام و آن کجا ز سفر * درین صورت حرف نه پسندید
که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد بار گین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم الغصه بهر کیف
از خدمت مادر رخصت شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس
از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد و از
رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری

١٦٣

دردادو بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت تا چار جمعی که قدم در راه خیر میزنند بتعهد
تیمار او کمر همت بسته مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه تبدیلی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه
ارباب دول و سر حلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو
خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را بدام مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه را
در شیوهٔ ستمگری آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را جوان غریب غافل از نیرنگ باز تقدیر و چاره پرداز چرخ از گوشه
مسجد بر آمده تا گرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن پری جبین که آفتاب آفاق ستان
با همه خنجر گذاری رسیدنش سر می‌سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن که شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ
شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بخون چنین صید لاغر
و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان انگاشته رایگان در گذاشت آری مصرعه شاهان کم التفات
بحال گدا کنند * القصه آن نازنین چون نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دل و
دماغ جوان را بناخن جنون بخاراند و شورش عجب اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز لبریزش گرفت
و نائرهٔ بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن سر کرد لیکن از بیم عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه را دون جادهٔ صواب
بیرون انداخته مصلحت الوقت شعلهٔ مهر پیمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده بلبل زبان را بدین ترنم آغاز
ساخت فرد آنچه استغناست یارب آنچه ناز حکمت ست * کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست * پس از
تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد بخت غنوده
اش چشم از خواب غفلت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شگفته غنچه دل لالش بود
بتقریبی ابر شگفت و بمقتضای رسم عادت بشر از طرفین گفتگوی که در آئین خرد نامقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد
و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و مبدأ نشأش نباشد متلاطم گشته بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه
را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک تا بجزدی بر قرار دخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده به بادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان آورده خود را از حریم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخته کرد از
بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت سر بصحرای مباینت و الفراک نهاده حرمت
حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرو نشست سر شک آگنده سودا جنون دا گریبان
افاقت بر آمد و در سوی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزید ندامت آمد و چشم که
خو گر جمال یار بود از بیم عدم وصل آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب یلدا دیده بر هر دم از خون جگر سرایه شفق بست

ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار گشوده اظهار هزار گونه ندامت نموده توسط میانجیان مجرم در تجدید
نازنین آستین استغفای تقصیر کرده همت بانتزاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت
بازخواست نازنین چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی بیدادی دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین فرو گذاشته ادبر
استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن از زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن ازانجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت در میان فرو هشته بود سفینهٔ این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست فائز شد کار از انداز تجدید کرد
بدان رسید که فرمان فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد و بر سبیل تجدید اسباب الوصال
و تقرب ببساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین نهج قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را از اخفای [illegible]
تا بمرد کار را نماید و سعی خویش این عقد کشاده نموذ بالله [illegible] حمیت بشمن سوئی و دست را [illegible] دنیا
که لاله وار بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت اندازد و هنگام بیدار صبح [illegible] بزم قدم
بسلوک مهانت نهاده از مقام چون لغماز تار برون جهد و نقدی گرانمایه حق الخدمت بکف آورده بی آنکه راز از پرده برون
افگند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در فروش [illegible] استحقاق از بیم ملامت و شهرت [illegible]
قابلتری از جوان غریب بگیر نیافتند ناچار بجهت نجاح مطلب به التجا آورده بر کیفیت کار آگهی او نه جوان که از مدت از
تشنه لب بادیهٔ تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که پیغام هستی سروش بگوش او رسانیده [illegible]
گشت چون عروس جهان افروز خورشید بجلوه گدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر نیلگار
سپهر جلوس فرمود جوان را که بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامع خواب جز نمدی نداشت حصیر
نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از بالش فغفور و قیصر میدانست بحمام بردند آلایش
ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو تمثال پری
تمثال که خورشید خاور تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون [illegible] بقاعدهٔ زبان شوی یک
ببساط مجلس گرم دانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از [illegible] نشاط بی بادهٔ جام مستی آغاز نهاده که از غایت
استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصد در عالم رویا تصور می کرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز یقین
از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرعه اینکه می بینم به بیداریست یارب
یا بخواب ؛ بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش [illegible] نکرده نفس بنفس کام از ماحصل میگرفت و باندازهٔ
طاقت در تاراج گنج سرنج خود را معاف نداشته بهمت لقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط اندوخت چون هنگام آن تیره شبه
که هو کلان بمقتضای موعود خواجه را [illegible] زمانی متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش

در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال لیسر میسر گشته و فلک جفا کیش پس اینهمه جور آزمائی از
ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقبول دشمنان دست از دامن دوست گسستن
و در بیار پسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران همت نشستن از آئین خرد و خار جست فرد دامن دوست بصد خون
دل افتاده بدست • به فسونیکه کند خصم رها نتوان کرد • مصلحت آنست که یکی با زمون بخت گرد چاره آلم و بهجت
خفا سرشته سعادت تا بمقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر ظاهر از تقدیر زینت تحقیق آئین تدبیر شود و آبیاری
عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد والا داد بار خود باقیست پس از تصمیم اراده صواب ماجرا بیدلی خود در الشیوه
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذر کیش معروض بیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون واثق در بیت ساخت
و هم بعد از ضمیر فیض پذیرش ظهور نهاده افسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده و تمهید جاودانه آن
غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که باعث هجران عزیز سابق از صحبت جان پرور
خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک تاریک زندان ارکش چرخ چهارم گردانیده اند از اسباب عمدت اوست که باندک مایه
سخن ناسزائی خمیده کار را بسر حد لنگاک رسانید و قمه دولت وصال چو آن نوشاه نازنینان بعد الست جرم محرم ناسپاسی
و مرتبه ناشناسی بلای محرومی مبتلا گشت و چون تخلل در بنیان دوستیش پدید آمد از دائره محرمیت خارج افتاد
آری هر علم قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سر در نیاید نظامی محرم دولت نبود هر سری
بار مسیحا نکشد هر خری • واین نیازمند که با پاچه هستی عشق بست بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقبات محرومی
و محرومی میدان از نومیدی طی کرده بجلوه گاه وصال شرف بار یافت و همین جواهش اسافلت تحلیل تحقیق شهادت
مواصلت آمده ساعد را حائل مراد گردن سیمین شکل تیغ پیچیده و بمزاحمت اغیار لب بلب کنار بکنار آمعشق گردانیده
از وصال حقیقی کسان من ترسیت خرد فریب • وافی سرد هرگاه سینه جان این گرم رو بادیه محبت بدرجه کمال عشق
کامل غایت نبود و اقصی نهایت اتحاد است و پایه دوستی را با فوق آن متانی که ر نه فائز گشته باشند ظاهر
که غیر از دلجوئی و غلط طلبی امر دیگر از مکمن باطن سرزدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود انجال سر بوفا صفات
قدیم فرود آوردن و از استیناس همچو منی پهلو تهی کردن پذیرای دشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور
اولی الابصار نباشد مثنوی سیل کسی کن که وفایت کند • جان هدف تیر بلایت کند • جان کم از آن کن که به آن یار
نیست • هیچ بتر زو جفادار نیست • جوان اگر چه ای بر گزند شنت اما خالی از تأمل هم نبود و گوشه از سوعی تیر شست زن آنجا
که مواصل فطرت اند دولت فانی لنصیب سعادت شفاء النفس گشته فی الجمله تن برضا در داد و گلدسته مهر شوهر
را اصر صبوحی فانی تربان خموش گردانیده حروف دوستیش را از صفحه خاطر محو ساخت جوان چون پیر راز ام

رام خود دیده فلک ابکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت سر کلاه امید بست آورده
جمعیت بشکست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلا جهان افتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح مستنارت گردید
رقیبان از که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان طلب نمودند جوان بی آنکه با فتتاح در
از اندرون نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست بمبالغه معاملت ارتکاب چه تصدیع چراست مگر سر رشته
مردمی درین محلت کم ست قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بیکبار تشویش بیتا افتاده گفتند ای جوان انصاف است
ترا استیفا این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز نیست ها خیز
و بیهوده بخون خود مستیز که زر ضد حل مسکن بیجه نشاید و در باغ فردوس صحبت زاغ صفوت نه بندد زنهار در آن
که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه با شیر داد لو هبت و بهتر جاع عطا برخیز جوان تقانون هوشمندان تعهد با نیم خود
العیزان قدم بر اندازه جا نهادن و بارگی بوسعت میدان اندن خوشتر ست امر که بمقتضای ملت تیغ یا حر
غرا از حیز قوه بفعل رسیده بتکلیف شتی بولیفعول و لقا ضا جمعے از اصحاب عن اصلاد بنا لیش امکان تحلل نیست
در ادراک لش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین جمال خود نه بندید و خود را از کشمکش سودای اند و داده
مر از تشییت فراز تصدیع ها نی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر
مانند طائر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بعرصهٔ اعلان جلوه کرد و
در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل آن زن سر بگوش هم بردهٔ بعضی بسبیل تهمت سما و برخی بطریق سعیت زبان بر خصومت سخن
دادند و جمعی از اقارب و خویشان آن حدیث این نسخهٔ عبرت افزا گرد و ملال گشته انجمنی کردند و بوسطه نعت این امر
ناموس هستی گماشته بر قانون مطارحه با هم رای زدند و گفتند که این چنین گدائی بی قدر و وقار در یوزه گر گمنام کم اعتبار را
که ناکس سر مایهٔ هزاران ننگ و عار ست و غالبا گوهر آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد چنین سلسلهٔ سترگ خاندان
کریم چه مناسبت ست که مستوجب اصلت گردد همانا برین مصاهرت مصادره را رجحانی بلیغ ست آنکه حیلت
انگیز صاف ما را برد و سهل ساخته و مینای ناموس ما بر سنگ سوائی زد اگر این معاملت بتدبیر این منظ استمرار پذیرد
دیگر درین دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگار بچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف گوهر یکه
در سلکش قدر گوهر شکنند همسری را چون شاید و نا شخصی که گوهرش بسلک نجابت نه پیوندد با گوهر لالا کجا هم
طبله آید اگر چه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت ست یعنی داماد قدیم لیکن گرمو مذلت فرقی در کار نیست
زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم گردد و خار پیراهن پای آن در بضیعه چمن بهار جز نفرین بگوش نشنیده اکنون اندیده
آنست که در صورتیکه دست بهر رنگ که الٰی نزد آن بگنیه حال خویش بالمدید و بخون آن بها برین تار گرفت تا چند که در میان ایشان

167

بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان نیک بخت از راه نصائح و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه
خواستند که راهش گروه آواره کوی عصیان گردانند اصلاً فائده بران مترتب نگشت جرم ابواب پند و توبیخ بر روی مفتوح
داشتند و سخن بالشیب فراز بردند آنچه هم در مرآت ضمیر صورت ارتسام نیافت ناچار حسابد زر را در نظرش
جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد
که پیش ازین که این سر آمد گروه تیره بختان بساعدت بخت فیروز و طالع مسعود اندر تشریف این مواصلت مشرف
پیوند دارند مدت دراز کوی آل رسول بطرهٔ معنبر این نهال نو عصمت قبا بسته و پیوسته بجهت تحصیل این
سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش بوده اکنون که بتائیدات آسمانی چنین دولت غیر مترصده که بهیچوجه در
حوصله توقع و مکیال ترقب نگنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در حرمان بخت برق نکبت زدن
خود نفرمایند که خرد چون فرماید خدارا ازین اعیه محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید دیگر
بکثرت کاوکاو و جگر من بیدل مخراشید و گرد بی برگی بظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان بدین بدیده اندیشیده باشند
و زین راه غیر کفو دانسته بی بادیه مباینت و بیگانگی می سپرند هم در آئین خرد نا زیباست زیرا که سامان ثروت
دنیا را اعتباری بیش نیست از ثمر العلابیکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم را بوسیله
کسوت فاخره صاحب جاه عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند مثنوی بقدر
هنر جسته باید محل * بلندی و پستی مجو چون زحل * نه منعم بمال از کسی بهترست * خر ار جل اطلس بپوشد خرست چنین
والائی خاندانها و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل نبی اکبر یا از نسل کاسره در ذات خود فضیلتی
و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر ازینها مجرد ملاحظهٔ حال ظاهر
کسی که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت گدائی مبتلاست محل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم
خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوبی در حقیقتش
رو دهد بخلاف گمان بظهور رسد فرد خاکساران جهان را بحقارت منگر * توچه دانی که درین گرد سواری باشد
اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد مباشد اما ضرورت درینوقت باعث گشته
ناچار برین میدارد و باید دانست که مولد و منشای اینجا کسا خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر
نامند و آوازهٔ فضل و کمال از ان گلزمین الا والائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوی دانائی دارد جز در آن گلشن
فیض نشگفته و هر دری که آب و تاب والائی دارد بغیر از ان محیط فضل نخیزد و پدر من مردیست که آوازهٔ دولت خدا
دادش باکناف عالم رفته و از خیرات و مبرات شریف و وضیع و شریف شهر بینا ازین بهره مند گردیده اند تا آنجا که تقاضا حد داشت

۱۹۹

سخن شیوهٔ نشو و نما یافتگان مهد دولت و نازست بسهل‌ترین تقریبی که اکنون تلخ کار آن گنج الفوال نتیجه دیگر
نمی‌بخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب
تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه [?] در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غبار اندوه
سودا نکردم و الفرمان [?] سالم منزل بمنزل شتافته از دولت غربای بگدائی افتاده رسیده شهر شما گشتم و گمان غالب
دارم که شفقت غریب پروری از حال پر ملال این حیرت‌زده باز جویید و به تجاهل از در دیار غربت رها نکنید اکنون چشم دارم که چون
عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کرده و دیگر از سر جفا بر خیزید و بوفا گرایید که بی سیران [?] ادبر و لطف
بودن افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رحیمهٔ کریمان است و ذریعهٔ نام نیک و آوازهٔ خیر [?]
غریبان سبب کرم عمیم ست یاران بگر این قاعده در شهر شما نیست با غریبان اجتماع این مقدمات از شدت مهر و حشمت
بیگانگی نفرت نموده بیکبار بصد لطف مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شما بدین مقالت سرایه صدق
آرایشی پیدا کنند و تجمل گفتارت [?] و وثوق گیرد هر آیینه مستوجب این مهلت [?] جز شیوه یگانگی نسپریم
و تا ممکن در پاس غربت بدل جهد کنیم جوان گفت شرط مردمی و شائستهٔ مروت چنان است که مدت یک ماه مهلت
داده دست مزاحمت از دامان حال من کوته تا بسازید اگر در عرض این مدت مهرهٔ پردهٔ ریب پیش آرد و شاهد تحقیق برقع گرد
در توقیع مقال امر بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان تعلق مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله بر خلاف
دعوی بر روی کار افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان غریب بر ضرورت [?] مسلم
داشته تا انقضای ایام معهود به انواع تحمل نشستند و بتدبیر گذشتند تا از تتق خفا چهره مطلب بظهور رسید چون بنای معامله
بدین منگ قرار یافت جوان غریب هر چند بال خیال اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده
خشت ریزهٔ خام و دو سه چند از آجر کلبه در غایت کهنگی که بواسطهٔ همه تن وزن بود هیچ چیز دیگر در چشم
تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید انجام کار منجر گشتن بناکامی طالب [?] حصول دولت وصال
آن آفتاب لقا تا درست ماه از جمله مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده لوح خیال
را [?] از آغوش نجات نمی‌بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقریب هنگام مفارقت [?] ماه پانزدهم ازینجا
غم کاستن گرفت تا آنکه سه و چهار از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طرب این خیال یکبار
[?] استقامت به حضیض بی استقلالی در افتاد و روز را صعبت از هنگام سکرات بشب آورد و از سینهٔ شیشهٔ باده یا
نغمهٔ جانکاه سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلها درد آمود و ابیات غم اندود بر قی که در دل خاره تر میکرد
بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه‌حال [?] خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که پائی از خدا و راه آگاه دلی

بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بسبیل اغفا و تغیر شان فهم ماندهی بهمه جا بشهر سیر و سفر مینمود
بدین سوء عبور افتاد و ناله جانسوز جوان بگوشش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست
داده طلف در نزد جوان رسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد آرام است بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت
ای خداوند قلندریم بسبو دل آشنا و بدایع درد مبتلا و در آتش محبت برشته و از شنوائی متمتع گشته نغمه در گوش آلود
باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی جانها باحیای مراسم جوانمرد
توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بگشاد و سلطان با خادم اندرون برد چو جوان دیده همایون منظر و هما فر بلبان
دارا آیین بشوکت خسروانی مخلع از معاینه این حال حجابی بطبیعت جوان طاری گشت و تغیری در رونقش پدید آمد
سلطان گفت ای جوان نغمه بیار و بدین ساز ابریشم و تار زر که در دست داری مخالف گیر و زمانی نغمه رقت آمیز خود چون
چنگ بنواز جوان درد مند از چشم خون پالا سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب دغوطه خورد و گفت ای قلندر
نا آشنای عشق لعنت در دنان سمند صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده در وی آمیزش
که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و از تکاب صاحبت بینمائی نمائی که رقعی باشین ندارم و بر خود پیش از بیکه نفس
والپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان
وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و نهبه
بر ماجرا خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست اینهمه ناله و بغیه از چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت
کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزش داده صوتی برکشید و در غیبت سلطان عذر بخواست سلطان سحر
ملوبی گیتی فروز یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره
از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان برد و خود در افرستاده پدر ریش را نماید اتفاقا
در همینکه اتیان آن از مر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان از سرایه صدق گفتگوی ستیزه امیز
در میان داشتند غلامی یوسف دیدار الحلعت غرنیه مخلع و بر اشهب بادپا مرصع ستام سلور و شاطری
چست قدم چابک در جلو همه از زنان جولان کنان در رسید و از مردم الشر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیراز
که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان زدند که غیر از آن
جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال منزلش را نمودن گشته خبر بخواجه تاجر بردند و خواجه
را بر این مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بجود داشت بدو تسلیم نمود
و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز بیستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سفید شده از آن کوی حمیت بر خیز اد

و پیش از آنکه نهال آن مقصود بدیدار خود آبی آبروی تشنه تمنایم ریزد ترسم که سیلاب اجل در رسد و نادیده جمالت این خرابه

شکسته اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم مثنوی ترسم چو بکوچ آید باشم * ای تو در نمانده

باشم * بر سر خاک من بهمای بلی * نالی ز فراق سخت نالی * جوان از نغمهٔ بلبل بغایت متأمل شده با خود گفت که پدرم را در ایام

زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر خراج مملکتی چگونه فرا

همانا در ضمن سری مستور است بهر تقدیر این هم ایا از عطایای نامتناهی الهی است خاصه درین وقت که وافیه امید بنا

تنگ است همه اگرفته در خدمت خواجه خسر خود فرستاده بدرگاه وهاب بی منت که لطفش وسیلهٔ انجام مهام کار

بیچارگان است بجهت اداء مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود و روز دیگر مرد کریم دیدار بر سبیل استعجال بیامد

و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که برید حشمتم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جملهٔ شما ها

کدام است که سلطان بهار کا بنود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست متوجه درگاه سلطانی شد خواجه تا خبر

از نشاء انبساط سر خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنا راه از خویش و آشنا هرکه دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید

خواجه کار تبسم طرب بهم می آورد و کیفیت حال را تفهیم میداد و چون دم غبار برهم و عادت آنها روزگار ساز کیاد

در گذارش میکرد و بر خود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت لبش اطاعت میکرد و دست بسته تا آنکه ببارگاه

خلافت فائز گشتند جوان چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست پیش آمد آن اجمال در دا

دولتخانه کجاست فی الحال قانون قاعده شناسان در باب ستم زمین بوس تقدیم رسانیده بزبان حال عرض داشت

بیت اگر بر سر و پا ازتن صد زبانم * چو سبزه شکر لطفت کی توانم * سلطان در خورشان خسروی از شهامی

مباهی ساخته انواع عنایات واقسام توجهات بحالش مبذول داشت و شمول عواطف خسروانی گردانیده

مرخص فرمود جوان غریب بامین کرم آن پادشاه روشن نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر برد داستان

**فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیه یگانه جهان**

**و دست یافتن بمقصود به پشتیاری سیمرغ** باده نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز

این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمانروائی تو بود فریدون ... آنکه جالش

کامرانی پرور مشام نگارش لطیفه آمانی معطر اقبال بلند عهدش عقد موافقت بسته و زبانه بر روی خلقش

ابواب دولت گشاده مثنوی فرمان ده خیل کامیابان * پیشانی او ز بخت تابان * او سرخیل و خیل

رایان * پرورگاه کلاه سایان * چون در شبستان دولتش شمع که کاشانهٔ امید انتظار جمال ...

یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آباد انتسابش آوازه گیر نبود از این ممر ... متعذر او گرد ملال ...

وهمواره محو این تمنا بوده در خدمت ارشمندان صبح نفس النجامی برد و اوقات شبانروز بمناجات می سپرد
از انجا که عنایت یزدانی کام روای مستمندان است پس از مدت دراز که دامانش درین سوال التماس یافته بود تیر دعا
بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز اعتنا نداشت
و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی
در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره در خور امیدت نیست باید که امشب بخوری و بانوی
جهان را هم بدهی در خلوت صبح صحبت بدار که نتیجهٔ حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بار دیگر اندر
تا بنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد بادشاه از بن نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق
اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس بانجام عمل آورد و قضا را در همان شب که آبستن گوهر سعادت
بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره گوهر ستی بحرکت آمد و درج مخاض گهر
در زمان سعد آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه بیرمز شناسان افلاک و راز دانان اسرار
فرمان داد که در حفظ سرشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند
و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان از نه بحر و مرا صدانان هفت گوهر بتسویة البیوت کشیده آنچه طالع
آن کیمیای عالم هستی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج به سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود
مشخص کرده معروض عالی کفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود همایون اختر را دلائل دولت و سعادت
بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بسیار است از احکام طالع بمقتضای
آثار انجم چنانچه جنبش و سکون نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون منشا
عشق تماشای صفائح اشعار یا اوراق منقش مصور بود درینصورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فرا
ترک نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است بجهت حفظ این سر رشته تنی چند هشیار
نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب است و شاه از مقدمهٔ کجدر قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را
که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظ
دارند از آنجا که نقش مشیت ملک قدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده
در حالتیکه بزمان سعود فائز شده بود باجازت موکلان مشکوی محلی رفت و از مراغفلت مخدرات سرادقات
خلافت تنها بحجره درآمده صندوقی را دید مقفل و کنجی بران موکل بجست و از کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد
که مرقعات خاصهٔ سروریست مشتمل بتصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر

۱۷۲

امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از این ورطه بگذرد از آنجا که عدالت بمقتضی حنین [illegible] شد و [illegible]
اراده باز نداشته مراتب استبداد در درجه کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز بمهلت شناسی از [illegible] آنکه کرد
انقیاد امرش حسن ادب النسته بند از سر طوفان بالا بر گرفت یعنی صندوق مفتوح کرده قمات را پیش آن [illegible]
آفات عمر گداز در چیده قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری شیر و افتاد کلاه مرصع کج نهاده گیسوی مجعد
معنبر از کمر گذاشته شیوه ناز و تغافل از جنبش پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه [illegible] مهر
در دل بند شد و طره سلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشتی وجودش بموج جنون [illegible] و خرد ملمه
از کاخ دماغ او براه هیبت سر کرد ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه از همین [illegible] دین
شده نزد دلبند آمد و با تعجیل استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و بجنون
وارفته توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک [illegible] نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت بدان شبیه و شیفته شدن آن جمالش معروض
نمود پادشاه این مقدمه با وزرا و اصحاب رای و حکمای الاخرد در میان نهاده چاره کار [illegible] طلب نمود هر چند [illegible]
بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجایی نبردند و بور باد پای عقل [illegible] کامل [illegible] از [illegible]
عجز چون خر در وحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر یافتن صورت امکان ندارد
دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان برافتاد
عشق جهانسوز عالم گشا که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برده
بی آنکه شناسای راه مقصود شود بسر [illegible] او جعفر نام پسر زرگر که از ایام صباوت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته [illegible]
مصاحبت فرخ فال بود چون آوارگی او دو توقف یافت رعایت [illegible] دریغ داشته [illegible]
جناح استعجال خود را باو رسانید و در طریق متاعب و حمل مصاعب [illegible] نگردیده بکرات [illegible] صورت
یکسانی نباز گشت و تمادی ایام در بیابان ها بر خاره و خارا [illegible] کرده از پیاده روی آبله پائی زخم ها [illegible] شهر
وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدرت [illegible] بجستجوی
مطلوب کوچه دو رشتافتند چون [illegible] امید بمشام جان نرسید شهر ها را رها کرده [illegible] از آبادی دور
که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند رهائی دادن فرخ فال
دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی
دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر شکسته فرخ فال بازار بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند
که حالیا خانه بر انداز دل و دین است نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر نشسته بود تا آنکه لعبت زرین [illegible]

کلچینیان مغرب بنفشت و اقحوان اجرام انجم در نوبهار مینارنگ سپهر جلوه افروز گردیدند واهبت نوا
ویرانی چون نالین پر دستوبه موری شد فرخ فال از بیم ظلمت از ان گوشه برخاسته در موضعی که بت بیت
و دران محل بتخانه چراغی افروخته بود در کنجی آن بنشست چیاده نیم خویش اشک شبگرف گون نخستین آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام نهانی از زمرهٔ ماری فرا گرفته
انزیکه تنهائی بهراسید و از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان پدید آمدند و در پیش بت
بقاعدهٔ هنود در اثر افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می نماید و زیوریکه بخراج
مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر خود نذر این آستان سعادت کنیم
این را گفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سپر کردند فرخ فال از شنیدن این نعایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه
چنین شهر را چگونه استراحت بر جای بالش از منزل چندین کس از بهر انجام مهم پاسداری قیام می ورزند
دزدان چگونه بر دست یابند القصه بمقتضای ساعتی چند هشت تن شوخ مند دختر را در حالتیکه از غلیان نیم بر
خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون
از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و گشتن آن پری رخ خورشید دیدار حرم عنایت ستم
ستمگر دانسته دربارهٔ اخلاص او و توجه گماشتن بر خدمت همت الزم گردانید و تدبیری بکار برده تا از خزین گفت که نذر شما
بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکلکشائی بوده بهم فتوحات
غیبی کامیاب خواهند بود دزدان سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را فوق تصور
دیده مجدد مراتب سجود و سجود ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه
سعادت ما چنان حکم نفاذ می رسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید تا
سر ختن از فراز دوش برداشته برپای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت سرانجام مهم سرختن بدرون
فرستادند فرخ فال از پس بت بچابکی برق بر جسته بتیغ خاراشگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون
ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ یاده بر قیاس کار باعث طمع و بر زر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند
تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشسته بساغر بلا
از تیشهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی بره بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث
آن سیه گلیمان چون صحن بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت بر کرسی بکمر را که سر خوش بادهٔ استراحت
بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن دختر شیرین دهان انجم و ملاحظهٔ این حال لرزه بر اندام افتاد و رنگ رو

بر روشکست شاهزاده چون ورا از نشئه سناکی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع
اطلاع او و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چاره شو اندوه بسر آمیخی بچه که هر آئینه غمخوار توام و بسلامت باز
بمشکوی تو رسانم این بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بسر بر داشته بجهد تمام به پای قلعه سلطانی
آورد و از دستار خود کمندی تافته سر شن بپایه تخت قایم ببست و نخست بکردار غازیان ار بار فراز قلعه بر شده آنگاه
بزیر و همت بر کشید و سالما بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده و موبسته زنجیر
احسانش گشت گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای رونق بخش هنگامه مروت این همه بذل کرم و احسان که
از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد آفرینش در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق
احسان از ذمه خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر بده که باین رنگی و کیستی
صبا بسیر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس رخصت نمود
دختر گفت مصرعه ای جان و دلم فدای خاک قدمت * اگرچه در خور این احسان عظمی از من بوجود آمدن ممکن نباشد
لیکن امید وارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنواز تا باندازه مجال خویش
بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است
اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخشش همت
تست انشاء الله تعالی بر وقت معین خود مان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب بهبود نیست
که مرا رخصت فرمائی زیرا که توقف من درینمحل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من این امر حقیقی
عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عاو مهمی سنگ
دامنگیر دل است و محبت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت اغماض کنم و روا بسندم که آزرده
دشت کربت باشی خدا را یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه گیتی نماید برگ و سازی که شایان آن مهم
اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بیرنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده دختر
دنیکالسعود که بیکبار کمین داران خواب ابتلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط و کمال
بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی باده نوم مستانه بر صدر استراحت
افتاد و نرگس نا آلوده اش بانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت العادی و عادت
بشری از پهلو به پهلو گشتند و آغوشهای با هم ضم شده و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه همان شیر

صبح منتشر گردید و عروس خاور را از منظر افق سر بر کشید خادمان پرستاران آن جامهٔ خواب بر آمده بعادت معهود بواسطهٔ
اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان بیا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس
سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده سیما از آسیمائی حیرت چون صورت دیبا بی حرکت
ماندند و در بیتاب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر نمیقدمه بلا بیدار آگهی دادند ناظر
در اول حال قول کنیزان را التصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج از دائرهٔ امکان دانست پس بنا بر اغوای
آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و دختر بی ناموس برق بلا زده یکبار از هوش
تهی شده نائرهٔ غضبش ببادیهٔ غیرت باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بذلت هرچه تمامتر از فراز فرش
خواب دهشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان
یافت محنت بلجهٔ حیرت فرو رفت و خواهد که سبب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله مگر باشد که نیکوئی
وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه بنیل مقصود این شوربختی ده خراب بنیاد را بدرود کنم
و نادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضای اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار
پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ بر زد که ای ناظر بی‌باک ... این هست نشاید که باد سموم ... کج ساز دو
نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را محل استخفاف فرود آورده از روی غضب آشفت و گفت ای دختر
حیا و شرم آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در رهگذر خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود بدبختی و با اینهمه
در صدد شفاعت این نابکار مستحق بار بوده از ارتکاب شوخ چشمی و بدنامی که از مرگ تو لفنسی بیش نیست دختر را
از ممر انحراف ناظر از جادهٔ ادب نایرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجز رسید جا بجا اشک از دیده بارید رخسار
گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت
شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ تکریت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی
بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم
و نه یارای آنکه باغماض و مداهنت در سازم بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست معامله
چه رفت مگر در شبستان خلافت چراغ امنی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر
بقانون مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت
چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی باهدام بنیان هستی آن بی‌گناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران متعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجابتش بر تیغ حواله کرد و آن بیچاره

بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت
بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خونی و حقیقت حال
از پرده خفا بر روی روز افتد خون بی گناهی ریختن بمبالغه چه بتخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب
معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق نامزد اند ارتکاب این امر که محض
اعتساف است بر نازیبا قبیل الخوان که مستحق هزاران رعایت است حتی عظیم بر بنی ملت ابد قرار ثابت کرده حکم
کردن بجا نابادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آورد و روز آخر هیند لیش ان وقت که پیش داور عادل این جرا واقع شود
چون تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام باز پرس تمهید جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان
بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرموده دختر
چون نسمان یافت صوت واقع را بی کم و کاست بر وی باجا اعلان نگاشت و گفت مصداق اینحال و شن طراز اینست
که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث
غبار عصیان مطهر بر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال العنوان تعظیم نزد خود
خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب
غفلت و نادانی که لازمه طینت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی این دختر را که گوهر
بحر خلافت جهانبانیست بپرستاری حجله نشین خوانی فرخ فال گفت ای شهنشاه الاجاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر
لوح ضمیم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی در ینباب لب بر شکایت بودن صواب نباشد
و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهید که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت است که اصلا در حوصله
توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت عظمی آنست که مطلبی دشوار و همی صعب از دیار پیش نهاد
اینجانب است امید که این هیچ وجود را بر دو ترین هنگام رخصت فرمایند که شکرگذاری عنایت و رعایت این داعی عمر
ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی درین مکان بسر آری و تو
بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور سازی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایون هست در رعایت تربیت
بذل توجه مبذول نمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل ما را طلب لاله گرد ابتلای
داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت ما را خانه زاد خود
دانسته از سلوک اسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب
سرانجام آن از اولیای دولت خدا طراز استعانت کنی ما باحسن وجه مراتب اعانت و یاری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال

چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی بنسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل بسیر ان آتش شبیه
جان پرور بمعرض بیان آورده معروضه داشت که اگرچه این مقدمات باعث بعرض عاکفان پایه سریر سلطانی و واقفان
سرائر خسروانی رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد التماس
از شاه ثریا جاه چنان ست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس ازان
ملازمان درگاه معلی به تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع دل و دین احقر ست مامور
گردانند تا شرائط التفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد و در اندک ساعت
جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سائر بندگان رشناس خود را طلبداشته بوساطت غیری مراتب
تاکید و لوازم تنبیه بودی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصله
امکان بگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار کرده بچهار جهت پژوهش بکار برند
آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان
آمدند سلطان ازینمعنی بلجهٔ تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان
مرخص شده بچهار جهت گیتی بپای طلب آمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن بر هر گلشن و چمن ببوی گل خویش رسیده در کمال
درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب بسعود
سود نکرد و از بیتابای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش ازین مجال نشستن
در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی و از نارسائی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین
نرسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان عجز درمانده نادیدهٔ جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید خرد
آنست که چندی ست امید بفتراک صبر زده در محلهٔ رحمت آباد فرود آئیم و بعروة الوثقی عنایت ایزدی که مکتفی مهام
مفتقر انست متمسک گشته سرانجام این مهم موقوف بسعی دامی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشای
بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پالیش تا زانو سوده بود بنابر کار مصلحت دید جعفر نهاده در شهر رحمت آباد
طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده منتظر آن نشست که فرد فضل الهی بکند
کار خویش + مژدهٔ دولت برساند سر و پیش ؛ گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بود امنود خرد و شناسای
راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و رو آوردن
فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و همین یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن
جعفر ازانجا که گلبن التش نشو و نما یافته گلشن وفا و پروردهٔ آب هوای حقیقت بود بهمت ادراک سررشتهٔ مراد

مراد فرخ فال طریقهٔ جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزیدی آن بخاطر
تصور در نیاید بمنزلهٔ اوار ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب ست مصالح تدبیر
استنباط کرده در موضعی که محل ورود و مستردد این چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریب هفت کشور را متاع
روی بست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر
صادر و وارد هر بار جلوهٔ عرض میداد و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش باز میپرسید علی الخصوص تفتیش میخواست
تا آنکه سپس زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه
یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بالطناب در مساحت نموده اعجاب
بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بحقائق نوادر هفت کشور کما ینبغی دانا سیاه و سپید روزگار در رنگ بنظر تدقیق
دیده و گرم و سرد زمانه را بطریق تجربه چشیده بمجرد ملاحظهٔ شبیه تعالیه بمقصود بدست چه هر سپهر در دست رشته مراد بد
تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ جانش بر داشته گفت زنیست در کمال شهرت طبع در رسائی فهم چون پری هشیار آزاد
گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور ست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرماندهی ولایت سنگلدیپ بنفس نفیس
هر پاست و افسر فرمانروائی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش تا سخن بدل دانش بر درانی بندد لغز چون کمند
گردن خورشید خاوری بندد و همواره بشکار پیل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند و علی الدوام چون جمشید
جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسهای بیاراید در بزم بهار منش نغمه طرازان جادو نوا با الحان باربدی اصوات آذری بگوشهای
پری خان لغز بیند و ساقیان لاله عذار بباده مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان چهره از می
شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار عیش جولان آرد مهمات ایالت کشور را
کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خانمان و رهی زنند
و چابکسواران رماح خارا شگاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند با وجود
نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند و عهدنامه با صاحب طبع شیرین ادا
بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چولستانیست هولناک و بیابانیست بی دانه و آب
که اصلا جاندار را در ان سر حد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات پر پشتهٔ ریگ و ان مانند بلند
فلک بلند افتاده خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با این همه جمعی از زنان مرد شکوه هامون نورد
شیر شکار پیل شکن ابنا بر احتیاط بچار ورد ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را
بدانسو گذر افتد به تیغ خارا شکن سینهٔ اش بر درند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند مثنوی زنی اربسی مرد

چالاک تر + بگو هر زه در پا بسی پاک تر + قوی رای روشن دل سرفراز * بهنگام سختی رعیت نواز * هزاران کمر
در پیشگاه * بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه * زنان سمن سینه و سیم ساق * به هر کار با او کنند اتفاق * شب و روز با باده و با
ورود * تماشا کنان سیر چرخ کبود * جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد
فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت او گفت اکنون غم و غصه بخود راه مده و آمادهٔ جلوه‌های رنگ اقبال باش که هنگام آن رسید
که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب او از شرف سعادت طالع گردد حافظ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد * آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود * عاقبت در قدم باد بهار آخر شد * شکر ایزد
که باقبال کله گوشهٔ گل * نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد * صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی
که کار شب تار آخر شد * فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ
طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خویشتن داری از دست او خواست که طائر آسا پرواز آید و بیک شبگیر خود را
بدیار جانان برساند جعفر بمقتضای مصلحت وقت دست او دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال
زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده
بودند این فن را وسیلهٔ بار در انجمن سامی بار بر دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید همت محمل ر
جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب مسالک خطر آگین
نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند لیکن چنانکه اوقات دراز از عمر کوتاه
در راه سفر سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بجوار چمنستان پر هول رسیده با اجل دست
و گریبان پا در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از خارخار خنگ ها کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت
جانکنی قطره زنان وادی پیمائی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از
شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا برآن درخت سیمرغی آشیانه داشت ماری
قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در آمان جان آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و تنها
آنرا در پای درخت توده کرده از ممر ظهر بآن نوم سر به بالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد مفاصلش را فرا گرفته
بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود
بیامد و از حدائق ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد یکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم پنهان انگاشته بدان
هلاک ایشان جناح بر گشاد بچها براده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند مار از احسان فرخ فال داستانی
رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال

رفت و او را از خواب بیدار ساخته الوان لحم پیش نمود و فواکه بسیار بسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در
بذل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم
گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوائل حجاب باید برای اطلاع ادا نما در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد در مراتب
اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال از ینهمه تفقدات غیر مترصده توجهات نا مترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده
کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصه خویش در میان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد
سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه بخت همی صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یکماهتاب
دست بفتراک شکیبائی بزن که فرد العون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشوار تو بآسانی مبدل گردد چون تدرو سبک رفتار سپهر
از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سما پر از آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده اوج آسمانگاه سیر کرد و هنگام غروب
آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد
و نزول نوائب پاره ازان بر کنار عود آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان
معونت وا رهانم فرخ فال آن پر را چون تعویذ بر بازو ببست سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت
راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بودند گیسوی
بقیت بلند بشکل اناث بدان مزینها ناگشتند که هیچ بابی از طلوع چولیست بجمال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ
جهان ایمن گشته در کمال اطمینان داخل شهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده
بر تمثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت پیداشتند و شراب بند حجاب شان از خاطر همه بر داشته بود نشاط گرم بود
مطربان نو رسی فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدد آرایش انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر
گستاخی ساختند اهل مجلس از اوضاع و اطوار ایشان را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل میرود از آشنائی
از حسن جمال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما از رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار غریب این شهر اید
شمهٔ از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب انان قانون مصلحت شناسان
نخست مراتب عاجزی و مراسم ثنا خوانی مؤدی گردانیده گفت این خاکسار بینوا را دلپذیر جادو نوا میخوانند و این
خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی است از آنجا که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار سلاله
سلاطین عالی الاعتبار یگانهٔ جهان که زمانه بدانش مینازد و جهان بنازش می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم
السعادتش بسته بارادهٔ طواف جناب قبالش بسر شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از
مسافت بعیده که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد بر نمیکان منور سبب فائز شده بساعدت بخت اقبال آور

در محفل منوّر طراز شماوه آکینیم اگر از پیشگاه عنایت خصوصیت و دو شمهٔ از هنر خود که در کلبهٔ مسکینیت محجوب ست چون گل گلستان
در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآیین معهود نوازش اینها را موقر داشته در محل مناسب
جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان بدین ترانه مترنم گردانیدند

قطعه
ده که ز دست میرود این دل ناتوان من ٭ پیش صنم که میبرد سوخته نیم جان من ٭ باد که پیش سروی خیز که پیش
ببرست اب چونکه میی یا ورسان نبد از زبان من ٭ و یکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای
آفرین برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه بساز از چنگ ها کرده دوت را از دائرهٔ مجلس بیرون ده بمطلی آواز در کشیدند که آن آوازه
بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربد در پیش نغمهٔ ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسی
خواهش بهمه الکمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند و گاه بگریه از ابر بهمنی بگریه زار
افتادند و یکبار از هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از
هر طرف بر اینها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر
نیز از آنجا بر آمده بجهت بیتوته مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد
صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش با نغمه
میلانی داشت بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعای حضور کرد اینها نیز آنمعنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در ملازمتش
شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن بذله سنجی و بدیهه رسائی دلبری کرده سلیس طنبور را در مضمار
هنر اسیر بماز آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود
در فن غنا برای غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین نهادند باوجود اینها اقتدار استاد
بر قامت خود نارسا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت در
نشست و لشن مرتبه بتقیید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمیفرمود و در کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت
باریافته محترم ترین مرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر اینها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط
یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضا عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده
هر دو مطربه جادو آهنگ را بحلیهٔ حلل آراسته در محفل سپهر زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک خیابانش را
توتیای دیدهٔ دل امید دانست و نسیمی را که از زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری
کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند بواسطه حجاب دیدهٔ آرزومند را تماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش
نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیگر چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهرتابانش دوخته بورطهٔ حیرت

حیرت در افتاد یگانه جهان از همه تعبیر فاحشش که زحالش او یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد و باعث
طیران تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحادم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا
یافت از حضیض سهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانا قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر
بخواست گفت از آنجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی بآیین فر حسن جمال بدیده این ذره مثال
از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجه
بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری ازین عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی غریب پروری بعید نباشد سخن
مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بلندی مضراب بزرگ رباب وده مزمه چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد
و کوچک بزرگ خواتین از پرده تمکین بست آ چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت زیر تیغ مانند هزار بناله زار برو آشفتند
و جمعی چون طائران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانه جهان چندانکه در حوصله بیان گنجد طرب آگین گشته زبان تحسین
برگشاد و مبلغی از نقد و جواهر بر سبیل انعام فرموده گفت اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم دلپذیر بدستور را
شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن این سرایندگان اقتدار خطه بدریت آگین گوالیارست که منشا
چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع نغمات خوانند از آنجا که صیت هنرپروری و غریب
نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده با امید آستان بوسی این درگاه دولت نشان راه دراز چون میدان آرزو قطع نموده
و هزاران عقاب رنج و عنا بر دیده بشرف تقبیل عتبه اقبال امتیاز ابد حاصل کردیم لله الحمد و المنه که بر آرزوی
دل کامران شدن و منتهای سعادت فائز گشتیم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده هر هفته روز
بلدگاه مهر یار شرف بار یافته باشند چون مدتی بر این تیره بگذشت دستی صنوبر در سر هوای باده از نغمه جانواز آتش مطرب
گشته در بخشایش آمده دست سخا از آستین همت بر آورده و راه بر خوان بذل نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که دست
اجابت باز بود از کمینگه ترصد بر آمده گفت مراد درجه دستور والا التماسی است اگر رخصت دربانان باید قدم بر بساط انبساط
توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت دلپذیر بدر رود عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکه
آفاق یعنی یگانه جهان از صحبت مرد و موجب تبعدش از زمره رجال به من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر
اسباب دولت نیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطر تست بشنونی لیکن انتظار بر تو ارزانی
کنم اما دریغا بست قدم بر بساط جسارت نهادن محال بمن نباشد اگر ازین تکلیف بالایطاق معذور دارم شاید دلپذیر گفت
ای کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آمیزه گنبد مینا با دو چون که بمیق عنایت غربت را بوطن عزیز الکاشته ای بیفزا
بندگیهای خاک جناب درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف بلفظ صنوبر تن دلپذیر را دوراست رسوم اسرار ترقی

و متصاعد دید لاجرم لتمهید انکشاف این مذکر کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز جز آن سر وقوفی نیست اگر چه
تا چندان بداران تأنی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانهار و
کوشیده مترصد فرصت بود تا شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب بست باده مهر و کرم
بود مجال یافته باستیلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بتطلیق نهار در آمده گفت اگرچه بندگان اگه هستی ایشان
مانند ذرات پذیرای وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقه حکم قدم در
مبادرت نهاده امری که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از آنجا که الطاف
بی اندازه و عنایات متکاثره شاهنشاهی این نشو و نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد
بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف غنچه از کتاب گستاخی نماید مثنوی بدین امیدها شاخ در شاخ چو کرمها
تو مارا کرد گستاخ * و گرنه من کی آیم این خاک بیشم * که از دل تخم این اندیشه پاشم * یگانهٔ جهان که بمدد کاری
نشاط و انبساط طبعش راه داشت و دماغش از نشار بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد مینمود بی حفظ مراتب حرم التماس
صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب خود ماذون گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای
تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشه اینمعنی خاطر
فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست
و نعیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هن لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را بجهت تفریح
خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تا نیسی داشته و در زمرهٔ طالبین مرد دل بدر
خصوصیت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این از ستر کی رابر روز انداختن و بقالب بیان جا دادن
بمثال آن زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر
نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات و الاکه از حوصله حال تو افزون است
دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که آشکار اینمعنی موجب تنزل مراتب محرمان اندرون اعتبار است بلکه
بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز * بدانکه قادر علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای الوهیت که مصرعه کند هر چه خواهد بر و حکم نیست
نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری ابه پیکر ملایک
مرتب ساخته در عرصهٔ شهود پیرا آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسله کونی بتوالد و تناسل
منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نر گزیری نیست گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار نظم

بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف انجامیده بود آتشی در ان شت افتاده
آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی بمستا دهچون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت معاونت غیر نجات آنها از آنچنان تهلکه وهم سوز ممکن نبود علاقه
جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسله مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز
باشیانه زدم اما چندانکه درین ره پا اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت رسانم
و مرة بعد اخری مباشر این شدن از تنگی عرصه فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم بالحاح التماس استمداد
نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سوی آشیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود ساخت ناچار
بحکم آنکه مرا بیا مرز و دیگران را تو دانی بحمیت بر افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفتم ما فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا
احتراق بن با وجود بکینی با همه عجز و اضطراب اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق شکر آوردم مقتضای کرم متناهی
تربیه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والا انسانیت سرخوش جام عقل ساخت باده نطق گردانید و تحسین حسن جمال که بری را
با وجود فطرت علو مجال مساوات نیست معزز گردید پایه عزت افتخار افرود فتبارک الله احسن الخالقین حیف این نشاء
از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت از سر سماید افتاد و لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس خود هم جنس بعدم آشنای کشیده
آشنائی مسدود و بنهدم خانه و سلسله مراحمت و رشته مواصلت بیکبار گسیخته بکرد از سر و سوسن علم آزادی بر افراشتم
صنوبر چون این قدر بسر برده وقوف یافت تبسیط و تفریح طبع خود بر داشت بمنزل خویش آمده دو لبیک سرا در پردهٔ این ستر را
داده مرهون منت و ممنون احسان خویش ساخت اپند برا از عبئی تیرین بحبت سرور شده انیق اعتذار سعادت دانست و
از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت در میان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات
دلکشای او بود در مبیاب تمهادن و سقاء گذشته چندی این تمس ادر رد و قبول ابرد دست آخر بمقتضا اعتبار
لفعیت و مبا دلبند نه ببیل استکراه با جابت ملتمس اش پرداخته مرخص گردانید و دوحیین مراع نقد گران بر هم عود الخدمت
بدو ارزانی کرد و فرخ فال و جعفر مجلی از خارج شهر رفته در پرده شب آلات صنعاگری بر هم زدند و سیمرغ راچون
بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در انجا حاضر آمده بجستجوی آمده بود هر دو را بانداز ولایت قلمرو یگانه جهان جیران برده
فرخ فال بمصلحت و دید جعفر قبائی که بتیبا دمی و کلاه خسروی بر خود درست کرده بر قع بروند فرو هشته و تیغ بر ستن ولی آماده
توان همراه آورده همه را نجلعتهای فاخره گوناگون کسوتهای متلون بیار است از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شدند هر چه
سیمرغ در وقتیکه شب نقاب ظلمت بر رو عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصه خسروی یگانه جهان که از زیده بیاشر
سایهٔ سیر و سوسنش افتاده و گمنام از گرد شر انسان ذرهٔ از مطلع که عدم بعرصه وجود آمده خبر جمال نازنینان بی بهره

باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بر دلاوران خویش سپرد تا در ضبط نقا[illegible]
محارست و محافظت مراتب اجتهاد و القاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگرچه نسیم صبا
هست بدرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح از آفتاب آیینه جهان نما بدست گرفته و از
نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن بنفس نفس لبریز تبسم بود از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که همه حوروشان
گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده لعبادت و اهتمام چیدن شاخ نهال پیراستن
و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجای افتادند که فرخ فال سپند اقبال آن کمین دشت جوانان از کمینگاه بر صید
بر آمده همه را یکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان انجمن عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر
از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده او را بر در مفتوح داشتند تا بعد جهد خود را از باغ بیرون انداخته
ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان با تنگ نظم سرشته کیفیت ماجرا آنچنانکه سعر وصد هشت آن مهری
آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی نقاب خویشتن بر گفت شاه بانوان مجرد استماع اینمقدمه ناگوار چون زلف
خود بر آشفت و چون صنوبر برالطلب ایستاده فرمان داد تا سران سپاه و سرداران بارگاه تعیین کرده آن شقاوت پیشهارا بدست آورده
و چندی در چرگاه سار نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان غذاب سلاسل و اغلال چشیده بسزا و ارمعاوضهٔ شایسته
جرایم آن بدبختان تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته بتدریج چشمه حیات همه را
بخاک فنا بینبارند صنوبر بلقوم پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته سعر وصد هشت ای ملکه هفت کشور اگرچه کس
از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیر نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت نکونون
خاطر آنها و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بخون بی گناهی چند ببیباکانه معامله شرط عقل است زیرا که با وجود
احتیاط و التزام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست شارع
طرق مداخل ابر وارد و صادر مستعد دارند و قطع نظر از این حوالی تا کرسی سپهر سون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است
حصنی است تنگبار که شیردیر از بیم عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده خبر آنکه از استیلای عطشان تمنای آب
کیسو لمعات سراب ساخته از طریان بابین نقد هستی بر محک فنا زند چاره نیست بی آنکه آگاهی و دستیاری گروه
مردان بپای تخت خسروی ناگرفته نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و تدبیری نخواهد بود یگانه جهان صواب دید
وزیر را تحسین نموده یکی را بسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال و را بار داده گفتند که
اینجوان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سرندیب است پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعه خاطر می فشاند و هر جا که
زنی را بیند به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان افتد برو بهر قیمتی فریفته دارد سپاهش

نشیمن بکسر تین بمعنی جا و مقام آشیانه باشد ۱۲
مداخل و مخارج هر دو بالفتح و کسر چهارم بمعنی جای در آمدن و بیرون رفتن ۱۲
محارست و محافظت هر دو از باب مفاعلت بمعنی نگهبانی ۱۲
مساهلت بالضم و فتح ثانی سستی نمودن ۱۲

سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر بار که بقهر قهرمانی رو نهند بمددگاری سیمرغ خان حبابی بلاد مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی
ثمر سیما فرمان فرمای این مملکت ست همت بر استیصال و گماشته بدین همت و آمده است اکنون حالت منتظر
در سر انجام این مهم فراهم آمدن سیمرغ خان ست در خدمت چنین سلطان قهار که امجال که زنی را بار دهد مگر کسی که گردنش به تمنای
تیغ منجارید باشد شرح دهنده از چون کیفیت اطلاع یافت بار نیافته مراجعت نمود و یگانه جهان از چگونگی حال
آگهی یافته یگانه جهان از شنیدن این بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طائفهٔ
تنفر تمام است از جهت آنکه روی پنهانه بینید بر رو برقع فرو هشته اید و غریب آنکه با از دیدار مردان متنفر هم اکنون که
منعکس شده استغراب درجه کمال است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین ادعا اجتناب نمائید فرخ فال گفت ما را
بصدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن پوشیده پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف این از ستر گرد باشد
طریقهٔ تجردی و سزاوار خردمندی آن نیست که زبانی قدم رنجه کرده بی وساطت غیر مقتضای شرح و هش صادق که مهر از لب مهر زبان
تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر نمایند از استنباط نموده ازالت شبهه نمایند یگانه جهان
بصوابدید صنوبر با جمعی از دوستان و صناوید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت
فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگران را مجال بار نداد و در آن خلوتگاه راز شروهی صحبتی بدیع سر بر گشت و فرخ فال
باقتضای مصلحت مهم خویش هنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان مسالفت جولان داده بکمال متانت
در رشتهٔ راه تکلم سپر کرد و ماجرای احوال یگانه جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بعرض
بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک حال داده بیست یگانه جهان فرخ فال را جان بر تصور دیده از مراتب انحراف او
از مرکز سداد و اظهار قضیه ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن آخر داور عادل دانا
رازست اینهمه در بیداد کذب اشهب بیان تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر زن بهتان
فرود آوردن نه آئین نیکبختان است یاد باد آنکه از طریق منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی از
عار بیحمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب بر شکایت
بازگشایم که فطرت زنان در اصل از چپ آفریده متوقع راستی نتوان بود با وجود ارتکاب این تهمت بیوفائی حالیا اظهار
اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از جملهٔ فنین مراتب اجتهاد تقدیم رسید و مکالمه
بمکابره آمیز رکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت
بر تعالی و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکده خشونت بر آورده بدار الامن مصادقت رهنمون
شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بواسطهٔ نقاب از مشاهده جمال یکدیگر بهره مند

گردانید یگانهٔ جهان چون بی‌حجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت در حسنش
از سادهٔ عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ مید از نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شده بی‌تأمل او را چون نگین حلقهٔ طوق
تابداری نشاند و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از ستمگری و ستیزه کاری برخاست تاج فرمانروائی و قبای
جهانگشائی به فرخ فال بلند اقبال ارزانی داشت و خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندود در هودج تواری بنشست فرخ فال بمیامن
تدابیر صائبهٔ جعفر پیل ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوق مقصود در آغوش گرفت
و جعفر بفرمان الله الاحد او کامگار سعی از دواج صنوبر گشته شجر وصالش را النو بر ساخت و منصب خطیر وزارت مفخر و مباهی
گشته متکفل سر انجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت داستان عزیز بازرگان و سودای
خام سرمایه سوز بدماغش پیچیدن و به تمنای سیر و ممتنع الوجود از راه بلهوسی سر بصحرا
نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن
مشاطگان عرائس آثار و نگارندگان عو النس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته در محل
استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ چین بازرگانی بود عزیز نام سالکین قبتق بالامال رحیق تنعم
و جمانهٔ رحاش لبریز بادهٔ تمول از ... تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیب کامل بر داشته شبستان امیدش شمع
کامیابی منور و مشامهٔ روزگارش بنکهتِ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش از عشرت سرائی
گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صفحهٔ لیل نطع زمین نقشی نبود که بر ایزدهٔ تمنایش
موجود نباشد و بر زبر جدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که با مرادش درست نه نشیند همواره در قات اد گره
نامی نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم‌آغوش بودی در ریاحین عیشش چار باغ طراوت و نضارت
اندوز میکرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی **مثنوی** نبودی از دور تا وقت
خواب به مغنی و ساقی و رود و شراب به حسابی بجز کامرانی نداشت به از آن کسی زندگانی نداشت به پرورش
بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان از جام بلورین رحیق ... شفق
رنگ بدستکامی می‌پیمود و ساغر مینا کار سپهر زرین قدح مهر البریز بادهٔ مراد خویش دانسته خمر نشاء بیغمی بود در اثنای
چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد تعوذ نگاه حسرت آلود بر
ارباب انجمن کرده از در حکایت ... گو تر بر دامن جنبات ریخت و بیکبار از دم سردش آئینهٔ حال حریفان محفل
عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز عنان تمالک از دست داده و صدر

عرصه نبرد و بیش احوال غریب شد چندانکه در استفسار سبب الفرقت غیر از سکوت جوابی از و نخاست یعنی ملاحظه حیرت شیوه
عزیز را در ورطه اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و با تکشاف ضمیرش که صورت آینه تغییر و تبدیل
گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب آن
این امر بدرجه طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب جواب بگشاد و گفت اگر چه این سؤال تو متاعیست که در
اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش تو را اضرار نکند اما چون اصرار تو درین باب از دائره
اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه از آن باز گویم و رمزی از آن بگشایم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت سرمایه ثروت من
بدان غایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک احصای آن بعجز و قصور پذیره آشفته میگشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بقضای عتیق ذوالاقتدار بانگیزه بخشش منافع دنیوی و سود اخروی توجه بسوی ولایت فتوح آوردم و بادیه تردد گام سعی بیش از حد
از اعیان و بازرگان قافله سالار مرا شرکت در کار خود دانسته در رفاقت همدستان گردیدند و ما را از خیر
از فتوح از اجمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بسکه صحرای
بنظر در می آمد سلسله امید زندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه سراسیمگی و اضطراب بسلسله پوی شتافتم و از اول
بامداد تا آخر شام بهر طرف پوییده و سر در بیابان نهادم و نفس نفس احضوات بیم انگیز گریان شد انگشت حیرت بدندان گزیدم و اسکی
اشکال غریبه گشته دل از ترس مانند برگ خزان بر بار میلرزید در حین غروب آفتاب تابان کاغذ تاریکی بود و صحرا
بمثال بحر ظلمانی بچشم خیال جلوه کرد چندانکه جوش هایی و آنکه خود بود بتمایل شجار که از ظلمات تصادم بر جسد زمین
میخورد و از شدت هبوب رائحه سر بر زمین خاک تحرک مینمود که گمان داشتم که عالمی را فرو خواهد برد
خرد و دل بر پایه‌ای نهاده بر جنس فضا در آورده صدای بلند در خشتی نشسته بالا از طیران تیر بلیان خوف
لرزه بر اندام گرفته بود که اختلال مفاصل و انفصال عظام و ابتدای اعصاب قریب بود بیهوش
آرا و پا هر دم سیاه ترکشیده از راه دور افتاده شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله چند فرسخ زمین گام بر زند
و بر جناح استعجال می آید چون آن مزه ربع الساکن بالخ شسته برگ بر شاخ نماید گمان بردم که دود است
قصد حرم دیو یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرار نمودم و در میانه غار چون مرغ اجل گرفته کشاکش
تیر بال نبال برشته باشد بیچاره گشتم و بعضا خود را بجناح خوانده تشخیص ان اسرار زار نمودم و ابراز نمودن گفتگو مقدمه
تمام با نگ زد که ای کسی که درین دشت لاامان بلا تنهایی میکنی بیا و به باخویش گفتم برم را باز میکرد در این صحرا ابتلا
بتاسیس مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانید مرا از نهایت بیم نطق در کام گره گردید و دندان ها بر هم بسته
چون تاب و تحمل از دست رفته بود از سکوت من غضب بیسرحد گشته آثار قهر و ناسزا در نظر آمد

نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام با بهار دودش تیغ بر دار امر از بیم جان بر سان
ترسان لقمه یاسنح نموده گفتم ای جوانمرد غضبناک رو قهر مگیر که آدمی آدم کش از حرکت سپهر غدار از جایگاه خویشتن جدا افتاده آواره
این صحرا آمده تا بکدام از گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من بخشائی و بر بیکسیم
رحم فرما و چون جمع المردان با مردمی و دمدم گیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسیم و دیگر باهل و دیار خویش پیوندم
**بیت** مردمی کن تو از برای خدا * راه گم کرده را ببین بنما * جوان چون بر حقیقت کثیر الاختلال من آگهی یافت
سحاب تبحلش که در بر آکمه بود و بانتشار رسیده و غرق عاطفتش بحرکت آمده گفت دلبرا از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح
آفات بیرون جستی و از ورطه بلا بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت
سیرگاه مجلسیان ساکنانش بسان بیگانه فردوس آماده دلفریبی و دلدار در هر مرزش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون
خلوت آئینه محض صفا از زنگ شانی از تصویر نگاریش نسخه کارگاه فروردین از سواد بهارینش نمونه **مثنوی**
بهشتی شده بقیه پیراس * زکر کوثری بسته در واس * گرانید تو گش تا سوگی * فردوسته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان و سبز شاخ * همیشه در وباز و نعمت فراخ * زمینش با آب زخشته اند * تو گوئی در و زعفران کشته اند
از زمان قدیم شهر لعبت باز موسوم معروف گشته و من بر بوائی آن محسود ارم و رشک فردوس [illegible] دارم بس که مقصود
در منازل الکش بین اره و سکنه اش مالکین حوران باغ بهشت دلنواز و بستانیش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرا
رضوان لعبت باز می منده البته بکردار باد و بهما سعی ان شتوتا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر
مینو طراز پی بر چار بالش تنعم بیاسائی و تنگه رسم دلنوازی و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم مراورا دعا و خیر ادا
خواندم و لسان سپاسه بدیناش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از چار بود که آمد
خلد برینست آن بر باغ غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که یکباگاه دو گربه کینه جو بستیزه با هم پیچیده از فراز بام
اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی
از جا جسته از خروش گربها چون خروس تیر سنانی رسیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان
مدهوشست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شده بر تربه اضطرار رهبر از
آشنیا یافت چندانکه مردمه در طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت
چون میل خاطر بادراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود و بیقراری لشن بدان غایت پیوست که از قید
آرام آزادی گزیده گرد سلسله فتنه گردید و تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در اندر زنهار
عالنش گذنه بجز و قبول آلی پدید نیامد و همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده بعد دوی چند از خدام مساد و غلام همراه از

نهیب بفتح نون و کسر های هوز و سکون تحتیه و فوقانی در آخر کنایه از آواز بلند [illegible]
[illegible]

بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم فرصتی
بفتوح رسید بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز برآمد و اصلا نشانی از آن لعبت باز نیافت و روز بروز نائرهٔ طلب در
کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسر و پایش گرفته چون خاکستر بر روز تیره نشاند تا آنکه معاشش همه صرف این
راه شد و خادمانش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو براهی نهادند و آجاز مسند دولت خدائی بر خاک گدائی
افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید و نه روی آنکه به دیدار خویشتن رود منتو
در پشیمانی از فسانه خویش و آرزومند مال و خانه خویش هیچ سودی نه زان پشیمانی بجز خدا بینی و جدا دادن زبان ناکام
به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دوید و مجنون
کردار طریق کوه و دشت نوردید پاپوش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فائده بر آن مترتب
نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید بیفروختی و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بجاری سو
دجنات سرنجیت کربت غربت قامتش را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب نفسش را چون برگ کاه
بصحرای ناتوانی انداخت روزی با بهار آه جانکاه و نعرهای الله کاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار برد مانند
سرآمیدگان وادی امین به سمت مقصودی نبرد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و بار روی کرم
از ناصیهٔ حالش میدرخشید دو چار شد باعث آشفتگی و تسمیهٔ شهری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن بیان
و زینت تقریر داده در باب چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زده عقل و آگهی سودا
شده و دانش انچه حیف ست که بخود روا داشته و محض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه
سخن رود با فشای لوازم ضابطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشتن و هرزه باد مشت پیمودن کار عقل ست آیین
عقدهٔ که تو پیش داری مالایحل ست ملا الشتاب راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوان فرد المنون انچه از
جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب نارسیده باز از میانه راه برگردم خدا را
بر بیعنی همتی بر گمار و تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت العزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر اثب خوض بقدم
رسد از بحر عدم گوهر جود بدست و در ان هیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین خط خاک صلاحیت
تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگر چه پیشه برای خود خردی را نمی پسند که عرابتش ناسو
منجر گردد و در پی دشت خونریز تا راحلهٔ هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت
ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر بدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بنیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت ازین بحر آدمی خوار موت است امکان ندارد بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید

رسد بجانان یا جان ز تن برآید خدارا درین گرما قدری بهتر ازین توجه فرما و ببین که با انهمه نور مهر که از تاب کیب
تو میتابد چون سر عنقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نا امیدی سر آمده سر آیا کس در دان بعض شمار
کار چون از شدت آفتاب طلب حرارت در مزاج حال عزیز یافوق تعقل یافت شیخ گوارای نطفت در دهر
گروه مروحه جنبان تیمار شد گفت ای بیدل متصم لعروة الوثقی اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش اینجا که
کارها در گرو وقتست شاید که در زمان معهود مقصوده مراد از پرده غیب رخ نماید تحمل به دنبال کر شتاب تا ترا براه مقصود
رهنمون شوم عزیز معنی در دایه ابتسام غنچه امید الست در نیرا خفای رام و سکون قدم سپرده بسلوکی که آن سالک
طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون آسمان طی شد مسافت بپا درختی در رسید دمی استقامت
ورزید و همتی بعین لعزیز فرا نموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تاب غبار
و توانی در تن داری بدین راه که بتو نموده شتاب تا جاده مقصود غلط نکنی و بحفظ آن همت دولت حاضر باش شمشیر
عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعصاب
پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت امائل آرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش
خود بداری چون از آن سکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز
از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان با سر گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان ابواب مراتب
ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب فراز و گزند خار و خارا اصلا متاثر نگشته بجال
انفراغ و تنشیط تحمل زحمت بیشتی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی نزل
گزید عزیز نیز از ماندگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده
در پیش نهاد مجرد این عمل شهر عظیم که بیک خیال از سیر سواد شهر رسیدن چه مجرد باز میماند در عرصه آن دشت مردم خوار
پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرا رفت و مکانی از بهر بیتوته اختیار کرده رخت سفر را
افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ خروس شمشیر بنیام در کرده
بدستور دوشین بادیه نورد شد الغصه بهمین نهج علی الدوام مباشر این شغل بوده بس از انقضای مدت شمار
بسواحل غدیری پیوست و بجهت اطفاء نائره عطش با آب میل نمود قضا را در هنگام اشتغال بتجرع آب
بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست دست مجال عزیز از دریافتش ناچیز
کوتاه ماند از غمی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت از فرط تحیر بگوشه ساحل لقا عدو رنیده از ظهر بان انجال
نطلی تمام وزینیان کاخ دانش پدید آمده و بیکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده تجاهل آواره دشت بلا

با دهقانه گوی عافیت شد روان صحرا بهر سو نگاه بود آغاز نهاد لیکن دیری که چند شبانه روز بسر آمد گاو در برابر
کشتی افتاد و کشاورزی او پیش نشسته لب بلب جام می نهاد و زنی پهلویش ایستاده بود بکم کم بر زمین
می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان دل بار تهزار آمد و محبوبانه ببوسش رفته از مر عدم سوابق معرفت و بر خاست
دختر صاحب آن شد که کشاورز لعبه طرازیه کلام آمیز شفقت صرعی داشته شیوه کرم اهلیت بر زبان [گردانید] گرداند کشاورز نگاه
از راه کرم احسان دریغ نکرد هر چیز پرسش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر اراده خاطر اطلاع داد دهقان گفت
ای جوان آنچه بامنظر اندیشه خیال داشتی اندیشه باطل است که در راه هلاک خود میشوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از خیر قوه البشر از قبل رسیدن بسعی چون تو یی از دائره امکان خارج است اگر اختر از صدمه سعادت باشد خدیو قوم ثبات
بر جاده صحبت من آر که شکنش روزگار داری عزیز وصیت ورا پذیرا گشته لطف عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل
برآسود اتفاقا در آن مرز هر روز از پیش نفس صبح متصل نشور نوائر مهر خاوری در هوا تتق بسته بتدریج بر درختی که در
کشت واقع بود دل نموده بر همه شاخ و برگش محیط میشد اشعات نور بکردار شجره طور از آن خاک المعان میگشت و دستی
چون پیمانه بتابشی که خورشید جهانتاب از واقعیتا نمیا نماید از میانش برون آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته
در زیر ساقیان را رنج شبها ایمنی نایاب این دست نهاد و دست زنان از نظر پنهان گشته ساغر تهی از بیدهقان
سپرد آنگه نقد قدح پار بعین فائز میشد پس بسمت پایه شده خان سرچ حصاعد میکرد و گیسوی شهر تابان گشته
عنبت از انداز احساس نظر بر تن سرنشان از اتفاقات روزگار دهقان اضطرابی باعث بر گشت لاجرم شب با مو
سروری منزل حراست کشت باهتمام عزیز بازگذاشته ریگ راهی غربت جاده نورد تردد شد و بنگام هر
عزیز را وصیت فرمود که با حیای همت مره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون پر خدمت بسمت غیب از تن داد
بر می آید حاضر ساخته ادراک سعی بکفایت رساند عزیز متکفل سائر مهمات گشته در غیبت و بانیفاقه بسعی جمیل
تقدیم رسانید و به تجربه دهقان می رفتی که دهقان با شاه آتیل تجربه اخته دستی بر تن سیاه و باده ناب مهیا کرده
ذلیده را بمقدار نقد و را حیرانمیمود پس آن اتفاقا ای یا ایام معدوده عزیز را آرزوی آن بسر افتاده که نگاه کار و باز
رخنه درین امر سترگ کرده بر پا کار ادراک حقیقت حال مبنی نماید چون این سودا در دماغ شکون زدی
انتهای بها پایه ادنی سبب جرات ارگستین جبابت بی حفظ مراتب ادب تکلف گستاخی گشت و نیچه را
بجست انه جام شراب از میان خان بیابیشده بود بحبسی یک زنت تجرد این سال صوتی سخت گران بشکوهی که
زهره شیر نر از هوشش آب میشد بخاست مرغی توی چنگ بلند منقا از دیده دهقان پدید آمد عزیز را با
مثال صعوه گرفت جبرا اوج هوا صعود زده بیکبار تیر ... شد ... منزل گشته از ...

۱۹۳

بسوی زمین نهاده باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبهٔ
گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور از ان استنباط ظلمت کرده در افتاده بر روزن سیاه نشست چندانکه از بهر نجات
بمناهیج سعی تگاپو نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی
بنظرش در آمد باندازهٔ درمی شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت که بیک چشم بدان
سوی نگریست نگاه کرد روشنی محسوس شد و معنی ملحوظ گشت لاجرم همت بر توسیع ثقبه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر
که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید بصد صعوبت از ان تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب
خرم هولگی خود را فرو هشت قضا را بر بریش دام در غایت استحکام تعبیه بود و از انجا راست بدرون دام افتاد
و گردنش برسنی سفید گره دید و چندانکه بسوی نجات از زه و اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر
اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر ان حال اطلاع یافته بسبیل سرعت در رسید
و عزیز را از ان دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ آورد
و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی رویش تصور جنت بود حاضر ساخت دختری
با حسن و جمالی فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان ما ورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرده فرمود
که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور
بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم بسکه مانده و منفور شده بود توان تردد و تاب
حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط البسیط خاک بترکیب غریب بر افتاد و از نارسائی فطرت مسالک
ناصواب بسهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمیندار ان نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب سخت بر آورد ابدا
خود را تنهائی یافت ناپدید سلاسل از بیم جان چون بید برخود بلرزید و لختی انسر اسیمگی در ان صحرای بی همگین بدوید
و از غلیان تعطش هر پارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه حیله تشنگی تاب صبر نماند
و از بیچارگی در دامن پشتهٔ پای سکون آورده از رنج تگاپوی بر آسود بحکم آنکه مصرعه از ضعف بهر جا که نشستیم
وطن شد و در ان سرزمین اهل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون برد
وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت در اثنا این حال پیری بر مرکب سوار از پس کوه بر آمده بسر وقتش در رسید سبب ضعف
و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با ایثار
آبی آن تشنه لب وادی یاس را منهل امید فائز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سرگشتگی بمنهج مقصود رهنمون
آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت وانموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانی

صبا گرد ارسنگ سپر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم لوام شده بهوی گلشن امنی شمال آسا شبگیر زده در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج شهرستانش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند اطرافش چون سلو جنت پایهٔ انشاط و سرور هوایش از لبسان آینه وار دلفریبی غلمان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ دوان بر شمائل اشجار طائران گلزار باربد صفیر سنج و ترانه خوان بر کنار هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف مردم دیار اگر ابنائی بار شمائل گشته دیو طیبان مردم ال چون طفل شیرخوار با نبهٔ شیرین شده اهل آن بهار بسنقار فرد بردهٔ از فیض او تربیت نامیه شیر در خوشه تاک چون می بخم اندر جوش و درختان بسان بستان از شاخ و شمائل با هم دیگر هم آغوش یعنی خنبا شده گیا در صورت کشت ارشن پیدا و صورت قنوان انبه در شمائل اشجارش هویدا مثنوی خاکش از بوی خوش عبیر سرشت میوه های بی بری میوه های بهشت چون بساط بهشت سبز و فراخ که هر که میوه ها بر شاخ میوه از لشتان برو سنده گرده خاک سجده رنگ شفتالو از شمائل شاخ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ شکر امرود شکرخندی عقد عناب سکر بندی تاک انگور کج نهاده کلاه دیده در حکم خود سپید و سیاه چشم نیلوفر از شکنجه خواب جان و انداخته تعلق آب سوسن بهر تاج گس شو شه زر نهاده که مست برگ نرگس نگو آمد بودن شاخ نسرین توتیا سون سنبل از نافهای مشک آمیز بر قرنفل کشاده عطسه تیز مشک بید از درخت عودی شمان که کافور گاه مشک افشان ارغوان و سمن ابر راتبی بر کشید سرخ و سپید عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدر دروازه رسید بهر دو مصرع درگاه مکلل بجلاجل هر منی و خار و سنگش همه مشک اذفر و تحقیق هنی تو گوئی و آهن این شهر و بیرون ریخته و چمن چمن نسرین لنسترن افشانده چون از در درآمد رسته بازار دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان منقوش ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صفت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک کوچه بازار چون جام بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوچه بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصر عالیش بر قصور ارم کلاه گوشه از شکسته مثنوی گرد کافور و خاک عنبر بود ریگ در سنگریزه گوهر بود صندل و عود هر سوی بر پای باد داد عود بوی صندل بساکی جو سحر در ستانش آید جبرئیل آسا شتعش آید و راه آمل انهاد شنام خوانده جنس بنیا فام عزیز از تماشا چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم درین لطف و جهت

باغ بهشتی ست یار و شهریار شهر نشین از بهشت ترد دماغیان سرای انتعاش از آلایش صاحب نشی و هم مهرا وسط کتاب

غالب اهالی آن چون سلسله ناسبت بر نشته آن شتر جا آنچ گشته از مصاحبت شهر دین عهد مالک فارغ بالجمله

بدین نکته این اهل شهر و جان انسان است که حقیقت چیست این منزل مینو فریب چاست در ابتدا انتقال و دیرنای

نو خاسته زیبا از حسن ایشان آن آسمان آراسته با قد چون سرو و فتنه چون گل که در برابر رخ نورانی شان قمر منفعل اند و در مهر و سیم

ممنون ماه عیاشی عهد البستی ها گذر برین دو اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ

سمن لعل لولوی شبنم دانه را آنکه غالطید گرد چیدند و از بحر و طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم که نورد گشتند عزیز را

اندوه قیوع انتها آلمه با همه بر دل سخت مستولی گشت تا به جگری انفر بار بر آورد و تضرع و ابتهال به ارباب خلاص خود را التماس

نمود اصلا محل قبول مقرون نشد آنگاه آن دو لیل صبا شناب در اسپار گاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش بر پایه

رواق فیروزه مینود و شمسه آستانه آسمان شکوهش چون هلال ابرو مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه زانو

بارگاه گردون وش نگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هیبت سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت شکوه

آن محفل سپهر مثال و انجمن انجم طراز بدان پایه بود که هر کس که از هیبت خود را النقش تخته عدم دانست و نشوری

آصف سیما که در پیشش پا بیر سلیمان ایستاده بود پیشکاران گان و ساقی آنجا عزیز را به حمام بردند تن او را از گرد و غبار

شستند و شستشو دادند و انواع عطرات خوشبو سر و تن ابر بنفش راحت کرده با نشام شمومات انواع عطریات معطر

ساختند و اکلیل زر کلاه شاهنشاهی بر فرق نهادند و هیبت سریر سپهر پایه چون شاهان بلند اقبال تمکین گردانیدند اکابر

مملکت و نشانه خلافت چون بندگان در آیین لوازم تهنیت و در شرایط این لوس پرداخته غلغله مبارکباد

به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهده انتقال بساط النقش ما و حقیر دیوار از نقش النطق بی نصیب باز در لجه

در بحر اندیشه و تحیر تفکر فرو رفت باد دل همی گفت ایا من نسیتم و این صحبت هوش با چیست اگر این هنگامه

دولت در عالم رویا است و نموده جاده افروز اقبال مستی نه لیکن تم تماشا که گلشن بهبهار کر حلیست و اگر این هنگامه

در جهان بیداری پذیرای النقش و لیقت است این نا هم از چه رهنمود دستور دانا به پیشی چراغ خرد رهنمون این سبیل

فراست سراغ بسر که هر چالش کر ده آیت حیرت از صفحه جبینش بر خواند و چون عمرو ان که روش پایه سریر سلطنت اوست

بر سیده بعرض رسانید که این شهر بهانیست ریاض و حیم و هر برزنش جنتی ست بهشت ملیح و اران کوثر تسنیم تماشا

چون سرو و صنوبر بهبین لطافت قد بر افراشته و ذاکر النقش همه چون عندلیب ناخته نغمات و آوای در گنبد

نیلگون غلغل نو انداخته شهر لعبت باز موسوم است لعبتان زنگاری تتق سپهر بهر تماشا النقش نگارش همه تن چشم

گشته و فلک لعبت باز تمنا گگشت شوم و مینه سوادش که مجموع جنات ذلانیست تجرم اند و دران نوای

دغا نفرمای این لعبت کدهٔ فردوس اساس بمقتضای سمت مستمرهٔ عالم کون و فساد ازین لعبت سرای سپنج بنیان اخت
هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبود بهنگام بدرود این منزل آهو آمو وصیت نمود
که بهر که صبح روز دیگر پیش از همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید گرچه دریوزه سنج بیبرگی باشد پای سریر شهریاری
را بجلوس همایونش برنعت کرسی سازند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را دختری
در برج شهریاری مستور و دولت در درج خسروی مستور که آفتاب جهان افروز چهرهٔ نو آگینش را حجاب انتباه اندود
و سر آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی بوسش چندان بکاهد
که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دامنش چون جمال از آینه
مرآت سر برون نیاید و حیا در شبستان چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته دامن انداز فرمانش بوده که تا
عمر کسی که یاور بخت و مددگار طالع بر تخت جهانبانی نشیند بتشبع سنج آئینهٔ آسمان نیکوئی منزل نگاه ابادر حریم
حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین گوشه گیر ملاء اعلا اندیشه باز نکند و دست طمع از خرمن اشتیاقش کوتاه ندارند ...
کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بختت اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت فایز ساخته سپت جای
آنست که بسیاس این بلندی چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر در جیب تفکر و تحیر برآر و روبرو شاهدهٔ دولت
چون حباب چشم امید گشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار بیت تراکه هرچه مرادست در جهان دارای بکن که
که دست آن داری عزیز بیچاره از شنیدن این حکایت از فرط مسرت نشاط دل و عقل از حد نهایت طرب ناتمامی گشت گفت
گفت در بیخبری و بی پیرایه سر تصور بسنجد آری در راه طلب جادهٔ سعی گام اخلاص زد که بمنزل مقصود رسید و ناصیهٔ
نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت آستان ارادت نهاد که امید بر جمال شاهد مراد باز نگرد آری عزیزی
از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت تمکن بنشست و کوس اقبال رسید از ششدری بدرآمد
تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش سکان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد نیلگون رسید
به بهجت دستور دانا پیش دیوان بارعام بخلوتکدهٔ خاص شهر چون بیاد آمد قت را خالی از خلل ساخته مواقع وی
آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بیارآید در راه و آداب فرمانروائی و قواعد کشور
کشائی و مراتب جهانبانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پروری و طریقهٔ دادگستری و دیگر فنون فرماندهی
و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانکه دانا کرد که در دبستان خلافت سبق استادی آموخته و در دار الادب سلطنت علم معالی
برافراخت و دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون انورانی ساخت عزیز بارگاه
نشست بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن سلطنت ترتیب دهند و بزم تهنیت مهیا نمایند و در

مشکوی شهریار انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمت گزاران مشکین کیش اسباب بزم آرا
و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم انشراح در گلشن امید حسن محبوب بساط جنت
و روائح الشراح مشام تمنی را بشمائم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور باچهره آمده بزم نشینان
دولت را نوید عیش داده نغمه جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم
نشاط گشا و ساقیان مهر دیدار با بت صبا فی می غبار غم از دل بر دم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم
نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرا رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در چمن آسمان برقص آورده ناله زار
و زیر و زبر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرده بزم آرایان سرادقات عصمت بدانگانه مشکوی شهریاری امشک
تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار لبسان
گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش بستر و آسایش بستند نخله سایان
صندلین ساعد بگونا گون عطر مشام گلرخان سنبلین مو معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر
خدان پر بیر در بود چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب ناخن نشاط بر پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم
اندام در گیر شمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سیمبر دستینه بان سهی قد تنگ بیکدیگر
نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب جادو نگهان زلف رقیب محفل دریای حسن بحر گرفته
جمال بجوش آمد مثنوی خروش صراحی درآمد بجوش * خم دوش از سر خم میگفت نوش * شکر ریخت عطر بت شکرگر
کم نسبت ساقی بجان * پیوسته کشیدند بر طره کوی بام * شقایق مطها بیجاده فام * شکر ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته * شفق سرخ گل بسته بر سر و شاه * طبق بر شکر کرد خورشید ماه * چون بزم اقبال بسامان
باغ ارم تزئین یافت مجلس آبادانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال شسته
کردن آن غنچه گلستان حسن بخت بسان یار افسا افسون بار بدمید انگه نکته باریک چون موازجعد گیسوی عنبرین
مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در پیچش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقها جعد مسلسل سلسله
مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد و چون سمه عنبر سای عبیر بو بر ابروی دلفریب بر جادوش کشید
ازان قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمه قضا نهادش که دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشه فغان
زه بر خاست و چون چشم سرمه گینش را سرمه سا کرد مانند خانه فلک بهیئت عبهر آگین شکستن
بر فراش بیمار نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد دمبی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی
گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بعارض ماه فریبش غازه

نمازه بست از حیرت رنگ بر رخ گل بستانی شکست خورشید از خجالت غرق عرق گشت چون جاده طلل بر
قامت جانان برقوس راست کرد حور از لباس حسن خورشید برملا زهمت جمال می گردید شانه هر چند با هزاران زبان
قصیده التزام مو در ثنا گیسوش نخوانده قبر جمانش جز سر موی نتوانست و اگردانید و آئینه چندانکه برابرش
بپا ایستاده چشم از دید از نظاره رخ مهرتابش برهم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی بیا بدست آورد
چون نشستی پیدا شد خرمن گلستست بر مسند قرار گرفته و چون سیر فتی از آتش مستی سر و النست آفتاب آرزو ملک آئین
دیوانه شد که نقاب عجم را نثار سرش گردانید و چمن از تمنای از گل همه تن داغ گشت که پا چمن از پر اپشن شمع مهر
چون پروانه جست و نغمه در جوش بستان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده از شوق لبش بر ساغر جوش میزد
چنگ به عشق تشنه کنار جنگی خروش میکرد **مثنوی** مشک باز لفنا جگر خواری ** گل ز ریحان باغ او خاری ** قد
برافراخته چو سرو بباغ ** رو افروخته چو شمع چراغ ** خواب گشن خمار دیده او ** نازنسرین رم خریده او ** زهره دل
ز مشتری برده ** شکر و شمع مثال مرده ** چون عرق در حمن جهان افروز مهر در حجله غروب در رفت و بانو نورانی رخ ماه بر مرد
سر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع با مینا ساق در حجله اقبال بغیر زر بختی زر دیدند و آن پری نژاد را مانند مهر منیر
جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و بر تن ریختند و دامن دامن لعل و در بر سر آن بالش نثار کردند از لبسکه
در آن بزم نشاط گل فشانی شد خانه مشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری
انجمن حسرت افزای نیسان و حسو بحر و کان گردید هنگام بار شاه حجله از عنبر سرد است و از در حجره جاش بارگاه عام کنیزان
گلعذار قبای ناز بر اندام حسبت کرده از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن مصرع برجسته
نامستا نموده لسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشته **مثنوی** رخ
آراسته دستها در نگار ** بگشاده و دیده از هر کنار ** مغانه مل به دست ** بیاد مغان بیرون افراشته ** همه کار شان
شوخی و دلبری ** گه افسانه گوئی گه افسونگری ** جز افسون جرا نیفروختند ** جز افسانه چیز نیاموختند ** همه رشته
گیسو شکن در شکن ** یکی پای کوب و دگر دست زن ** شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان الماس وار از
نظاره جمال نازنینان لبسان گل بشگفت بجلوه گاه شتافته بهان ابرو نمائی آن دختران اختر برج نیکوئی داد از
تماشا گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر یک از آن گوهر بر یک سیر جلوه دولت با نوش
آن سهی قد سرو ناز همین سبته خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجود شان اینان
جلوه نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان لسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی
از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از صبغ تر ترشح میکرد شاه بیک بیدر

آن جادوگر سامری کیش شیر تاج الدین در باخته و خلوت خاص گزید آن خرمن گل احمائل وار کنار کشید مانند قبا
چست و بر گرفت گاهی از لعل شکر شکن رحیق زندگانی نوش میکرد گاه از سیمین بازوش دسته گل در آغوش میگرفت و گهی
از عارض آفتاب شکنش بوسه بر مه و ماه میزد و گاه از مستی نظاره شهر بند هستی خود فراموش میساخت تا آنکه سیم
کاموی از رهب تنی با هزار آرزو نایره اضطراب از ملاحظه نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست
که به کایفت انگشت چمن بالوده بند و سهم او از سر گنج سیم شکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند **مثنوی** گرم شد
بوسه دل انگیزی * داد گرمی نشاط را تیزی * خواست تا نوش چشم با خار * هر زبان حیات بر دارد * باغبان
از تاراج غنچه نادیده نسیم بهار کشته بکمره چاره گر شد تا نوشی بر حریرش نخورد و برگ گلش از منقار بلبل نگار نگردد
از فرط طلب و تسلط اشتها تاب بنیاد نیاورده بی طاقت شد و چاره کار از خرمت آن چله نشین خلوت بینا استدعا
کرده بجهت فتح الباب بدعاء قدح مشغول گشت از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی ساغر بلخیفه بدست آورده تا باشد
که پری بیهش گردد و بسایه آتش افتد آن پری که پرورده آب در هوا می لغزد بود شیشه میل نمود و از سر خوشی
طرب چون سر آزاده انگشت و غنچه را از پرده حجاب بر جسته هوا گیر جشن شد طره سلسل مشکبوا به صفحه رخ ماده رنگ
تاب داده با عنبرین جرگرد خورشید زده و بدست دستان پرور جام زرنگار رحیق سرخ افزا چون آغاز کرد گلاب
در آن باده رنگین آمیخته شاه ثریا جاه خورد و شاه از مستی می مهربان از جا رفته بلا تامل چون بلبل کار ... 
از دست آن گلگون گرفته الحجه ... آن طناز ... بیمانه باده ناز غارت هوش کرد از درد ماده عمر درد
پیمانی دماغ شاه را ... ساخته ... آن مهر ... پرستار آن ... از جا رفته ...
رقص و سماع گرم گردانید ... افروخته یکی پروانه گرد ... شمع ... آنجنان ...
که چرخ فلک از حیرت تماشایی ... بر جا ... یکی چون ... از غایت چستی و چالاکی ... پاکوب و دستان
زن گشت ... و شکر ... از ... آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت پیرانا پر ... یکی نغمه جادو آهنگ
در زمزمه هوش فریب تاج الدین ... **مثنوی** نگهبان ... زانوی ... تیر رو چون خیال روحانی
نگاری ... بهار ... لب لعل چو لاله در بستان ... شاخ چمن بهار خورشید ...
دست ساو ... از علاقه زر ... کوتر ... کشید مرغ وار نوا * در کشید مرغ باز هوا * پرده
آواز شان ... فریب * ... شکیب * شاه با آن ... بیت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت
که راه مقصود گم کرده از غلیان ... باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند
چون عروس صبح از حجله ... فلک ... جام خورشید صبوحی در ... غنوده بخت بیدار سحر

از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب رخ و نور رخ پیدا از مشرق طلب کشائی نیافت خورنار
در همان دشت خونخوار دید مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را
از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین در سبزه گاه نعمت و ناز دو شین پسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند
کام ناکام گام زدن آغاز کرد و به وقتی که آب وقت باز بجستجوی رسید بپای طلب رسو شتابنده شد هنوز نقد پای سعی
راه در نوشته بود که ناگهان آه آوره بین وا ثره گشت انیمعنی غریق لجه استغراب گردیده حسرت کنان با حیرت زار
و دامن زمین لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات بخت فی ناچار منزل آمده تعبیه سال
بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بجریده حال عشق وادی رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت فاخته وار کسوت
خاکستری بر کرده مجنون کردار تخته کشتی بروش سفینه مجلد مجانین در آمد و در صحرا نارسیده مرد تم و دشت نادیده آدم
طرح اقامت انداخت و تتمه عمر از جام عشق بالابال غم نوش کرد و در جگر سوزش الماسی و بر بستر آرزو پهلو بپهلو غلطید
با دل بریان و دیده گریان بمؤانست وحشی بسر برد و تا نفس الیسین مرارت سکرات مفارقت یار رفیته نقد جان بنام
دوست بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین حیثیت آباد سست اساس که لعبت خانه تزویر است گرفتاران
و در پوش سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نباید و این خمکده خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستان
بغیر آلامی و لوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوه اش نخرد و فریبش نخورده و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از
دست ندهد **نظم** نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ٭ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است ٭ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است ٭ فریب عشوه حسن از جهان پیر مخور ٭ که هر که کرد بولی خطا ناشاد است ٭ نشان
عهد و وفا نیست در تبسم گل ٭ بنال بلبل عاشق که جای فریاد است ٭ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ٭ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد
آزاد است ٭

**داستان سه جوان غربت گزین که بمدرقه رفاقت همبارگی عزم بادیه سفر ساخته در سواد شهر انگاه از کمیابی راحله پای محمل طاقت بگل عجز انداختند**

عندلیبان صفیر سنج بساتین حکایات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانه تازه را بدین نمط
سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر آمده با راه دیگر همه متوجه یکجائی گشتند و بعلت عدم
استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود ره اگر دیدند و در طی مراتب و وسعت موفور تقدیم رسانیده بنگاه بیکران
پیک گیتی پیما مهر بمنزل غرب فرو شد بجائی شهر رسیده از مکان فرودگاه بفاصله قلیل بپای رختی تمهید قواعد
قعود بپرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از مطالعه حرکت انحراف ورزیده و بر جاده استقرار استقامت ورزیدند
چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در تن ایشان از بهر مشی پدید آمده بود

سکون فرو نشست و مانند بر مفاصل مستولی گشته حرکت از انحل از جمله امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بسباط
عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت فتح کاسل سیلی انگیخته گفت که هر کدام حکایتی
غریب از سرگذشت خود معرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید دو دیگر را بروش سرگذشته مرة بعد
اخری بموضع نزول فایز گرداند هر سه رفیق درینباب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد بدین مرام گشتند
چون بر ظرف خاطر جوانان یعنی حسن سوخ یافت مرد یکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان
صورت گزارش داد **حکایت رفیق اول** وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید
منافع سفر دریا اختیار کردم و کشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ نار می پیوست
ره گرا گردیدیم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر
گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چند انکه مقادیر پیش را حوصلهٔ تعقل بشری برتابد از جهت حفظ
سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان خو امکان بازو جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و
سرانجام از صدمت آب بطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر
عدم فرو رفتند و متاع عمان [illegible] وش گرفته سراپا خوف و بسر حیرت تجارت جهان ابد شتافتند بیت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار * که پیدا نشد تخته بر کنار * از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از
آنچنان مهلکه که یاد از روز پسین این می ارهد بان نمیداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب که برسطحش گنبد هلاکش
چون حباب منمود و هر لحظه قالب تهی میکردم و باز هیچ زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از تند دش حسابی نبود دگر بار
برخاست و لوح را لسان صرصر هفت شبانروز بیک حال اندر بمسافتی که مقدار تخمینش خدای سریع الحساب داند
از آن محل دور تر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب گرجوش و سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از نهال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا ره بجائی نبردم
که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و بطرفی نشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر
تهلکهٔ آب منتشر شده بود دگر گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سر زمین از انجا برخاسته قدم توجه
در راه پژوهش نهادم پس از طی یکتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار رو
توجه بدان صوب آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار
و مهم خود بهر جهت می پوئیدم اما طرفه اشکال آن عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا مردم بلاد دیگر مناسبتی نبود از دیدن
آنها عجبی هراسی بدل راه یافت لکن جرئت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم حال از مروی طریقهٔ مکالمت

ومعاملت پیش گیرم لاجرم از صحبت مدخل منحرف گشته بگنبدی تهی درآمدم و نهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیدم
از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن آن نهار است نمیشد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته بر ابروان
هلالی دنبال چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و لغولهٔ عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازک تر با کرشمه خونریز
و عشوه جادو انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب انداختند مثنوی بقامت هر یکی آزاد سرو * خرامان چون در چمن روی تذرو
دهان تنگشان شیرین چو شکر * بخوشبوئی لبشان شسته ز عنبر * ز غمزه تیر دار ابرو کمان ساز * همه باریک بین و راست انداز
از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت بر خاطر شاخ
شاخ آشیانه گزید و صف بر صف نشست و جمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده و پنجه نگارین بازکرده باهم سر در پا رفته و صف اندر
صف کشیده زرهوا آشکار گشتند همه صاحب شکوه زرین کلاه همه گور رخان چون خورشید و ماه در آن میان یکی از جمله نازنینان
جادو خیال چیست تر از باد و گرمتر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگر چه مارا که از پری
جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فایز ساخته نسبت با تو که از ماء و طین تخمیر یافته از جهت اضداد امور کائنات
و شأن مزاج جبت صورت نه بندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است با تو که سر دفتر گروه نارسیدت
در الموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده ها بر خیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام است
از مساعی بخت جام مقصود بخواه بی حجت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند من که آرزو مند این دولت
بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک بستم و با بستان
سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن لعبت غریب باغی بود در آن گلهای نگارنگ شگفته و مرغان گوناگون
صفیر سنج گشته و در وسط آن روضهٔ رشک ارم چو تره مرمر سپید چون کافور و محلی چون سجنجل با کمال حسن ترکیب
و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحه روح پرورش
مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافور شیم دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلها بجاده رنگ
بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب نیلگون چرخ سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفته بسکه لولو آسا در سلک تماثیل
فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بی غائله تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده در میانش نهری
مصفاتر از تسنیم و صاف تر از جدول سلسبیل بآئین ارباب بانت تصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب
حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل دلنشین مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب نشاط گشت اما
بمصاحبت آن خوبان گل اندام ذریعهٔ حیات تازه کرده بسخن مختصر چون مدت یکسال از عمر مستعار بهمین کار

فردوس نشان در غایت عشرت شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان از دقیقه دقایق کرم و دقیقه‌ای
نامرعی نگذاشت در خدمت طویل بهر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بطرح و ترتیب
راح روح و بدر ریحان و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نواخش ارغنون هر گوشه چمن بهای سرود بید مجنون
و تشمیم کلاله عنبر بوی آن فتنه سامان شیرین بدن و شمیم غنچه دهن آن شکر لبهای سرخرویان سیم تن نقش دیگر بر لوح خاطر
جای نگرفت امری که باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع مانند اصلا بروز نیافت
پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشته
صبر کوشیدیم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب بر داشته بالتماس رخصت بر خاستیم چون دست قلم
از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود در این باب استمداد همت از او کردیم پیش از تمهید مراسم پوزش برسم کریمان بذل
احسان نمود و شقر دیو نژاد چون کوه تناور و چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سرعت سیرش مانند صبا آزرده و ناتوان میشد
و مهر جهان نورد از رشک شتابش در زنگ عرق آب آتش تشویر میسوخت حاضر آورد و تشنه لب وادی این تمنا
بودیم چون منزل مقصود پدیدار گشت رسم مراتب شکر ایزد عز و جل فزوده بر آن پری فسون عماد بمیدم دبر آن کوه تن
جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدیم با بکی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر اشده و از آنجا بسمت سما
سر کرده و بمرتبه اوج گرا گشت که پنداشتیم بر جاده کهکشان می پوید از کشت زار سپهر خوشه خضر و از سنبله جو سبز میچوید
مثنوی زیر و بالای خود جهان دیدم * خویشتن را بر آسمان دیدم * آسمان جرم مسفون عجز انده بهم معاً
آسمان ماند پشه بالا هم ندید دلیر * زهره آن کرا که بیند زیر * از غبت حیرت بر هیبت عار شده هر بس دل بیمار
گشت چون کاه بان کوه رنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده دلکو
و اطراف اینکه عنان اختیار علی الرغم روزگار در دست یار بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب جاده سلوک سمت
گذشت و حلقی فلک خرام من مایل انحطاط انعطاف شده بر کوهی که از شکوه هفت هره فلک نیشتر گافت از بیمش افتاده
فرود آمد بسبب عقیله دست صبا بسلسله کاکل سنبل نمیشد بکوه نورد و جبال پیما شتابان گشت در اثنای راه اژدها
کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد مرکب بحر دیدگی شبها خواب
حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان زمان زمین آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و بسبب [illegible] خرد در سر خاک.
نشسته مراقب شدیم یکبار تغیری در ماهیتش رسید بشکل اژدهای خونخوار متمثل گشت و در کمال تعلل متوجه پیکار اژدها
شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و کهربار ابر یکدیگر زدند صدای افشان آنها در دوره
گنبد نیلگون غلغل انداخت و دود مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدها بر آمده جهان تیره و تار گیتی بر ساحت

هر ساعت گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم از استیلای
هول آن بالاخته در آن محل تاب قامت نیاوردم و سکبتر بر خاسته راه فرار سر کردم و بسان باد بویه تند آغاز دم
چون لقیباش و فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا به سنگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته
گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم تیز نگریسته
مثنوی بانگ بر زد که هان بگو چه کسی ٭ با که داری چو باد همنفسی ٭ چه کسی چه نام خوانندت ٭ وز کدامی مقام
دانندت ٭ بخت اینجا چگونه افتادی ٭ کین خرابی ندارد آبادی ٭ این بوم جای دیو النست ٭ شیر آشوب شاخ بیوان
مجرد اصغای این نغمه هوش را با قالب تهی کردم از بیم نا گیی نبرد دل توان تن باخته بسان نعره خاک بر پیش
افتادم و گفتم خدارا ای خیر منش بر حال ارحم آر و راه نجات بنما که بس غریب ناتوانم و نیک بدین دشت اصلا اندام پیر
گفت غم مخور و بدنبال من شتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون پر هول الاخ بموضع عافیت محل امن اندازم چون آن
رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر بهره ور دیدم کمی دل از پریشانی ها بر جمع آوردم هر چند پا از ترد و عاطل مانده بود افتان و خیزان
بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد در بن غار شگافی و بر در شگاف آسیا سنگی کز آسیای عالم آسمانی
سپهر با همه عظمت پا سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأت مرحومه
منکر بر آمد که از تصور صورتش بیدون موبر اندام راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست
سنگ از روی شگاف بر داشته اندر انداخت باز همان سنگ پیش مسدود کرده چون بمسکن رسید استوار نشست و خود بر
در آن شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زنده نشسته که دو استخوان نیم جان به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست
گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که بار سیده بهتر و حقیقت ما بشنوی که ما شنیده ایم اول تر آن پری که دیو است
خونخوار روز و شب در صحرا گردد و هر جا اجل گرفته دو چار شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو سه کس را از ما بهر
دو سه کس از آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آن اکتفا کند گفتم
آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استاد و من باد بچراگاه برده در حین شام میآرد و در وقت
صبح باز ببرد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا صبر
بستم در چنین یکی پو تیر گون بدار شب چو آن شبگیر تنها گرد شهر را در دشت خونخوار از کاخ بکر دایره گرفته در شگاف
مغرب جوس خیت شاگردش مه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در شگاف بر داشته اندرون آمد باز همان
نمط استوار کرده بنشست و تنی از آن اسیران تناول نموده بخواب شد قضا را در آن شب آن ملعون که استاد آن لعین بود
شگاف نیامد چون بهر از شب سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و لختی از سرش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تو غفلت بر چشم

جهان خیش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت غنیمت شمرده از جمله مغتنمات انگاشته دست
بحبل المتین توکل که همین آستانه یار و اویارگان و آوارگان است زده آستین ابر دمساعد نور دیده سیحانیکه دیو
بدان گیاه بسته است میکرد بدان گونه در آبستن شتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس سرم بیابانش فرار نمودم و سر بر
سنبع آتشگون که بید آسنی شعله آذ بسته بر سر و چشم عفریت نهاده سخت آزرده نزدم تا آنکه از کاسه صد زاش باده
بصیرت بریخت از انجا عسس برق جسته کنج متواری گشتم ناگهی عجیب از صدمتش جگر گرده آب میشد و چراغ هوش در
شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت ز نهاد عفریت نعره برآمد و از قهرناکی و غضبناکی بر خاسته در آن شهرستان شهرید
تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس از بگوشه شگاف افتاد
و بماتم چشم نشسته خاک بر سر بلی افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کو بخت بعادت همه سنگ از روی
بر داشته خود و سنگ را که شبتی محبوس گشته بر در نشسته گوسپند بیرون رانده بواسطه امتیاز آدم از گوسپند ابرا
مراتب احتیاط پشت همی گوسفند را مس کرده سر میداد چون بدین حال آگاه گشتم فی الحال دستی از گوسفند که اندر آن
شگاف افتاده بود به پشت گرفته بسان چارپا دو تا شدم و نرم نرم قدم بر داشته همپای گوسپندان بدر جستم چون
بپایمردی بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین چنان ورطه هلاک که بنجات از آن مقصود بود چنین آسانی بر آمدم باندازه طاقت
بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از سطوت عدوی دوباره در عالم وجود فرستاده بود بجا آوردم و از مکان
منحوس عدو آشنائیها دوری جویان از پیروی صواب خارج گشته بیابان با دره نورد گردیدم از بیم و بیت شبانه روزیکه
و تیره تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعات بعمرانات برخوردم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت افتاده از
استیلای جوع و نرسیدن آب نان انجا باتیت طاق گشتم و بدامن کوهی یا سکونی آورده بشنیده خوابناکان نهانخانه خاک
خاموش افتادم چون فراغش خود و نظری گماشتم فرشی از حضیض در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک تفتیش
در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که طائری برگ
برگش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت
نهاده بزرگی کدو هر یک برنگی نگیرنگه سوخته آتش گرسنگی بودم بیضها را از جمله مغتنمات انگاشته بیکی از آن
تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جمله شخص آشکار شدن گرفت تا آنکه بعد یکماه که از زیر بیضه بدر آمده بودند
بریست و دیگر فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرها متلون سفت رنگ در نهایت برّاقی
و زرق که در محاذ آفتاب طلعت فروتابیده از هر پر بلمعه میشد و در رنگ مهر خطوط سیاه آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار
سخت در حیرت فرو رفتم و از انجا پیرانا آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آید یا هیچ حیوانی متصاعد گشتم از مسادر از آبادی ظاهر

شد بدان سو مائل گشته آهسته فراز درختی که بفاصله کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی از دور دیدند
اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب آمده بودم و اسمه طبیعت بینندگان آشنا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند
و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه از
تأمل بسیار رای همگنان بر ان [illegible] گشته که بنفس آتش فشان تفنگ [illegible] من جوهر را بباد فنا دهند یکی از آنجمله بهمت تقدیم
مقصد بگروانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را محاذی من فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را از بر کند و مرا از فراز درخت
[illegible] فرو انداز و ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست نگهدارید تأمل در کشتن بنی بشر [illegible] این سخن حال جوان
تغیر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست بر زمین داده راه هزیمت غنیمت دانسته و بقیه [illegible] طریق
[illegible] در تتبع آن [illegible] روی بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بسمع [illegible] حاکم گذرانیدند حاکم با سواران [illegible]
و پیاده ها از شهر برآمده [illegible] آن درخت حلقه بست [illegible] من بیگناه [illegible] درافتاد و از اتفاقات حسنه جوانی را
گروه دیدم که سابقه معرفت [illegible] و بود [illegible] نزد خود خواندم و بجهت خلاص [illegible]
کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته [illegible] اما چون بصحبتهای قدیم حکایت کردم از
معرفت دیرین [illegible] فی الجمله از وحشت [illegible] هراسان نزدیک آمد [illegible] از آغاز تا انجام
من گوش انداخت چون گمانش [illegible] گشت و خاطرش از شوائب [illegible] گردید نزد حاکم رفته قصه
حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرد [illegible]
فرود آمده [illegible] حاکم [illegible] آشناسان مقام ادب [illegible]
برآمد و بدان مرتبه [illegible] کثرت [illegible] تمام [illegible]
معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد [illegible] مدت هفت سال چون [illegible]
الهی باعتزاز آمده بکره گشائی آرزو [illegible] گماشت [illegible]
[illegible] اصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدان بحالت اصلی گرائیده از آنچنان [illegible]
شفاخانه حکیم مطلق مداوا [illegible] کمال [illegible]
سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت [illegible] بمنزل مقصود خود پیوستم و چون [illegible]
خود را با اینهمه پیرایه غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی [illegible]
مبرا بود [illegible] زبان [illegible] بیان [illegible] ماجرا [illegible]
بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات [illegible]

راد رهیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهائی نیست چندی در شهر سری گمر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی
بمقتضای طبیعت بشر بجار بازار شتافته سر سری میگشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف الغنم نشین که هر یک بوضعی آن بر کسب
مشغوف کار خویشتن بود میگردم بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهدهٔ اعتبارات مینمودم
وازهر چمن گلی میچیدم وازهر گل رائحه می شمیدم وازهر بلبل نوائی می شنیدم وازهر نوا سیر براهی می کشیدم ناگاه نگاهم
برروی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که برگل شگفتالو مراعه
میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته لآلی لب الب زقهوه
بحر لیقان دلداده حباب میکرد و ابروی کجش راست روان جادهٔ پرهیز را چون خط ترسا بسر گشتگی انداخته و
کرشمه ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده **مثنوی** تا ز قدش کرشمه نازی ٭ هم سر کش حسن و هم سر انداز
افکنده بدوش زلف چون شست ٭ او بحر و نظاره گر بسست ٭ معجون لبش بدر فشانی ٭ پرورده آب زندگانی
بعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلف دل دیوانه بصوت خار پهلوی آن گل خنسار نشستم
آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم بجبه ها کرده پیاله گلوسوز بمست نشهٔ ذوق صحبت نا چار طرح ملازمت بر انداختم
در صحبت دوام سپر افراختم دران انجمن بذریعه بازرگان کبسر راه مکالمه باز کردم و بمحاوره و محاکات مساز گشتم و بعلت
رعایت این سلوک سبیل دوام رسوخ در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه ملاقی
طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بهم استوار نشست روزی بر خلاف عادت تکلیف بعضی از
اولیا همت بنخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صید بر دویده
در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من با نند آهو رمیده در صحرا سیر سوختم
و ره بدیهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته بیجا با تیغ و طشت گرم بر سر رسیده و تعب عطشان توان
از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت و رخ از لبس لب آبی برنگ زر تافت بقصد ازدهان مرگ
جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب رده و درختی بر آن سایه گستر ده
میمونی دران بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم از انخانه دمی آبی بخورم اما بسکه از غلیان العطش زبان چون خنجر مجاه
خشک بود مجال نطق نیافتم لب آواز کنم ناچار جد بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ تظلم
بر زد کنیزی زیبا روار از اندرون بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ بر خاست من اصلا سخنش خیال نگرفته
باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره نهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه ای پر از
زلال خوشگوار نثار اندرش کریم منکسر از طبع لئیم آورده بدستم داده و بعد ازان چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورد

آمد و چون دید که لالهٔ زخم که از صرصر عطشان خمول پژمان شده بود از ترشح سحاب لطف الشش طراوت تازه گرفت باز بدو
بزبان شیرین سخنان دلنشین وا کرده گفت بانوی من خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش
است بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گنج بیان پرده پندار زهره بکردار دامن گل دریده با اینهمه بلند باری در کوی مشتری ارباب
نیاز گشاده است و خوان سالار همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی بندی را صلای عام در داده اگر نفسی از حرارت
آفتاب بسایهٔ آن سرو بستان دلبری پناه بری از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات
روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی آمد سخنان دلفریبش عنان دل گسسته حرفهای دلنشین محرک
سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا النفس معاصی دوست که با مستلذات جسمانی اکتساب امور
شهوانی بهانه جوست آنرا نهمت که بارگی را بآنجا اختفا کرده فی الحال بدر رفتن شتافتم و از مساعدت اختر ماهی و بر و گشتیم که
خاتون خلوتکده خاور بر شمع رخش بکردار پروانه میسوخت دل صنوبر از رشک بعرقا تمکنش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد دهنش از
تنگتر از روزن درویش چشمش مستقیم چون آهوی رام خنجر کش ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی عشوه اش لسان فلک
مائل فتنه انگیزی **مثنوی** شوخی که بغمزه کمینه ٭ بشفقتی ز رنگی نهر اسینه ٭ آهو چشمی بهر ربائی ٭ گشته با کرشمه جهانی ٭
آن بادهٔ عشرت پسند دلم را چون بابلی بیشه ساخت لف گره گیر خود ساخت و کمرهائیکه در حوصله تبیین نگنجد در ابر بروز
آورده دوشش بدوشم نشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح دیدم آنخرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از
شفقت سلسبیل نگاش چاشنی شربت جاندار بکام دل بر گرفتم و هر و ساعد سیمینش کمروا بچیده شکل دیگر بر روی بسا
آشکار کردم و از بسش قطار قطب ار هر جا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین
بشکست و لولوی لالا در دن جاک زرین پیوست آن خامی زین سودا مایه در باختم و آواز بختگی بهمه سیمات دکرد آنجا که
وضع زمانه را در پس هر شهر شناسی ست پیرون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر تزیین پذیرفته بود
انجمن عشرت باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر نا توان بین بر کام زنیم رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده
دلنشین نلهٔ حسرت آگین کشید در لوزینهٔ من بیسر او وشش طرح سخت منغص ساخت یعنی خاوند عه چون مثم ناخوانده را
شوهر روی در غایت اضطراب بیاید و خبر جانگاه بگوشش در که خانه خدا که صدا گردش را چون جعد بانو بشکنا و مانند مرگ
ناگهان در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می زند داجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که بحیث تیم
از بین پنجی سرائی و دبیرن اندازد نه پای آنکه از ان زندان بلا بیرون روم نه جای آنکه زبانی بگوشهٔ تواری رشوم آری نوش
فلک آلوده صد نیش ست و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ هر گرا الفنسی چون صبح بخنده رو دهد بالیش باطینت
سیاره صفا این خم مینا گون سراسر دست و دوای ای نار تو ملمون بسر در جرعه نشان خرابات خرد مشغوف

پیمانه این جا پر گسل باشد چمن آرایان جنات دانش مخلوط رنگ بوی گلهای این قصه منقلب نگردند مثنوی

دوران فلک که بی‌آرامست * روز گاه خزان وگه بهارست * این باده که روزگار دارد * یک مستی و صد خمار دارد *

هم مهره و هم بد بدست هم دره * گه شیشه تهی کند گهی پر * سیلاب غمیست در سر عشق * طوفان بلاست در شور عشق *

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حرص ضیق بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران در آمده از بیم ضیق النفس ابره کمر دار را است بالیستادم با آنکه آب پایین صد نیزه از سر گذشته بود و کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات خجسته کدوی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه چون بادیه لبها مشرف بر کشته مهمد دیده همانجا نشست با وجود هبوب آن ثبات کدوی بتغیر بر یک محل از غرائب فرا گرفته جهت انشگاف گردش سنگریزه بران بند دسن فی الحال در آب فرو نشستم و هم بران حین بتصدیق دل بخدا عهد بستم که اگر امروز ازین بلا جان بسلامت برم دیگر چنین پابوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور ناملائم نگردم بیت

اگر جستم از دست این تیرزن * من و هوش و ویرانه پیرزن * قضا را کدو از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل از این خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد سنکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را بر باد بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب ندانی بود من فتن او را از هوا حب بسم ایزد تعالی شانه انگاشته لبسان باد از ان آب بیرون جسته بصد سعی خود را از ان جنابان آفت گاه بسلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل مراتب منت و سپاسداری بندازه مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تبسم در منان فرا عبودیت بر خاک افتقار سودم و صر دای آن بقاعده قدیم و عادت معهود بزرگان جوان قهوه نوش شدم و بازرگان پیشکش که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل نوا بهجت و انحراف از مفاد مجاورت حضور شیرین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت از انجا که دل دوستان از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بمیو و مجلس آن خالی از نقد نخواهد بود بر ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سرشته عزم که پاسر عالیشان و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست او صورت ماجرا بیکم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و رود داد در بر سبیل بهداد بر جریده تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای آن تنگی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و لیکن فرطتا ملال گفت عجب عقده جانکاه گذرانیدی طرفه دام گلوگیر سختی در کمینه فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است و در کاست سپهر را با شر و شور بیرون از حصر و شمار مباد که دوستی فریفته خدعه اش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار بمراد یکدیگر باده در دستکامی پیموده

آمد و اگر این بزم دولت بکلبهٔ احزان تخلص بی ریب رنگ حسن ترتیب باید بمقتضای سجع الوقت سیوف نیست
اگر آئین احبانوازی مرعی داشته قدم باز نهند بار که نیاز من هیبری هما نافزیل غربت غبار ملال بخوا ابشسته مصرع
گفتم بچشم سر نهد تو گوئی همان کنند * چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از مرحبات شمرده در راه عشقش پای قبول سر ام
داده نعالش را دان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدیم که منزل دزدن قریب جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات
بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان هم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش بر ان یکیست جم نوشیده
قضارا این عزیز است بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شده و دانستم
که از کوتاه نظری و ریش گاوی دانسته گاو بلا و خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط
از غایت حیرت چون نبات در شیشه گلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب آتش پرواز آمد گفتم ای رای من
و عقل من بسعی خود بپای ارشتافتم و دستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود و تدبیرات
بوجه چون جوی کهنل تغار آب نمی افتاد و از اندیشه‌های من سیاهی و خجلی ارو رنه بسوی نجات می گشاد ناچار تن بقضا در دادم
و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بهمان کرهٔ بی برکت نحوش نشسته از غایت کثرت
چشم حیرت بر نقش کلیم وضته بکر دانشو نختیان خیالات امید سوز و توهمات مایوس اندوز دل را اسپهم و خاطر را بکسر گردانیدم از بار شنجیده
گوئی خود را آشیستن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی
از ان نبستم بلی از ینجاست که والاخردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه با طراف معامله بر آیند و
بر سرت مال نظری گماز ندانی الضمیر خود را هیچکس میان نه نهند و بی اقامت رسوم حزم و اتقای رشتهٔ حفاظت
بار تکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل امور باور نورزند چون خواهند که ناخن سخن با صابت رای صائب آماج جوا
زنند نخست تیر اندیشه به هر گوشه دوان کنند آنگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند
تا بمقاله بیت قابل تحسین سزاوار آفرین گردد **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کار
که در آئی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * بازرگان پسر با باده آنکه نخست تن و ستامنش را از
زبان خود باقرار آورده حجت ابرزن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل حیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بروزگارم عائد گرداند
لهذا از طریق تملق لابه برآمد از سر سخن رانده نا گرفت بسبیل استغاثه با جرائم فرو آورده گفت الحمد لله که از جان علیه
جان سامردانه بدرستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن در حالی کنی هیچ هم که بکر تشنوم چون جز آنکه الفقیا امر ناتمام چاره نبود
ناچار بقصه حال خسران مآل او تبیین ادم چون رشتهٔ سخن انجا منتهی شد که سنگریزه بر کهنه دزد من آمد و نشستم در ...
فراستی بکار بره عنان توسن سخنخرام زبان تا رسیدن بمطلب آنی منحرف گردانیده لقانه بیمت جواب همراز دادم از حسبت گم زبان تغل

واثر وفای ابسته گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز شد **بیت** هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست که تعلق نظر ما کی در فهم نداری

ثانی یعنی بازرگان پسر یکبار به حیرت فرو شده گفت اینی چه گفتم الجواب الامیر این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیدار

جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بحمل التصدیق فرو

آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در ربط ناش صورت تراکم داشت منتشر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم

مهمانداری خیرت پرداخت پس از فراغ طعام بشیوه مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید چون از ان مهلکه نجات یافته سالما

بمنزل خود پیوستم و مراتب شکر الهی که مفتح ابواب های مسبب اسباب جاست در خور مجال انسانی بجای آوردم بسی ساختم

ببیک کرشمه خود و باریک بین که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رایحه سلامت بمشام جان یافتم بی غایله تکلف عقل

درست طالبان تمتعات عالم اسباب ابر هان و ولت دست و کامجویان تنزهات جهان جلد و دلیل سعادت چون

اینجوان نیز گلدسته ملجای خود را با نهر اران و فراوان آب و تاب جراحت گذرانیده از زنگ ملال پیشوائی زمانه با

راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر

برده لیل و نهار آورده بود درین اوری ماند لاجرم آن دو همره را مرده بعد اخری بدوش بر داشته بجمل نزول فرو داورد النقا

دختر سرآرای آنشهر از منظر مشاهده انحال غریب دو هر سلامه تن ابهای ورشح اندیشی مفاهیم سره هوش را بکیفیت

واقعه و قوفی یافته بدان مرکوب تیخر دخطاب فرمود کای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سر لعبت پرست

اساس عمر و مقتضی آنست که تماشابندگان عرصه آن اهر لحظه صد پیکر بو العجب و نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش

آید و این پرند چنبر دوار پرنگار را غیر ازین کاری که بر خاطر کساران عالم سفلی سفالی از دستان بشکند و داستانی از

نیرنگی خویش بیاد هر یک بدهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی روزگار سپرده مطلع قلبیت از نقش سکه سپهر بدین لهجه و ساده دو

هست سمع حالت از صدای کاسه اثر و ن چرخ انیه بی بهره است مرا که گوهر از بحر شهریاری و در سفت جهانا

خسروی سکونت دارم و بهار شباب مرا الکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش حالم رسیده که هنوز گنبد دماغم

از ان پر صداست آن مرد بعز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد سینا مباد که دمی بی صدا مهر تو باشد سر کشاد زرم

عمر بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام دمدمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعه عالم جز تره ترهات نکشته

از نوا و سفت گشت سپهر بجنبان تهی مانده آسمید از عنایت خاقونی چنان است که عذر مرا پذیرفته با علام جری انجسته

فرجام خویش با یاعتبار انیجا کسار بر فرق فرقدان نهی آنشهریار کشور جان دل ملتمس او را بدرجه قبول موصول ساخته

منشور ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیارات **حکایت** در هنگامیکه از مرقیود بگا

شتری در جیون سعی سن و سر هنگامه آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل بهستان مستغنی بود روزی کلاه گوشه

گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته و تاج دوشیزگی چون عبهر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی خوش
بطنازی کشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ
رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بود و طرهٔ مسلسله اساس چین سنبل تر سطر آگاه بحکم از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دهن چرخ
ترنجی و در عین تبسم جهان جهان بلا از بهر تاراج ریشان بین انگیختی چشم زنده بخشش تیر کتاز کرشمه سر حصار دلم گشاد و نگاه
ستمگر شتی هم غارت دل کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین چین گشتم و در پیش نواحی جهان کشای عشق
بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر بردم نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید
و اثر عشق نار صفت حال بد بدا گر شد دایه که دانای طلسم گنج مرا محرم بود در گاه و بیگاه [illegible] و مسانه چون آثار تغیر بر ناصیه
حالتم آشکار گردید بگبر و تفحص آمد و تملق و لابه گری را بر عجز خمیر صفتم عوض کرده گوهر از بدبست آورده و بهانی ابواب اندرز
مفتوح ساخته گفت ای سرجویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشکفته چون گل ز گریبان ادراک [illegible] نرسیده و بستان
سبزه در خاک غلطیدن نسزد زینهار بصر هوش شاخ نسترن تا هوس پدید [illegible] بسایه آسا در کنج کاشانه نشسته سبزه
چون آفتاب در و بام پیو گفتم ای دایهٔ مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق در دو آبهٔ کشور دلم تاخته ست و دست
شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گرم دمی آید اما چون
بر خبری احوالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد
افسون [illegible] آن مرغ نا دست آموز را که وحشی طبع بود در دام خود ساخته هنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده
بخلوتگاه خاصم آورد و بعد از تکلف حجله منزل جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت
من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت انشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود [illegible] شتافتم
هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن بدارش گل نظاره نچیده بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز
حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور ست کاسهٔ جمعیت ما بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد ما زهر ناکامی ریخت
مثنوی کهن چرخ مشعبد حقه باز نیست * پی آزار مردم حیله ساز نیست * با سیار نهد بر یکی بند بند * بفرجام آخر ز هم ریزدش
پیوند * نماید میوهٔ کامیش از دور * بکند آخر بناکامیش رنجور * یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه غا که
پدران را در حق فرزندان مصرفیست از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بر پیم میزند و غنچهٔ متنایم را در گلشن امید
ناشکفته میپژمرانید بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی خاستم و آن یوسف
کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده باستقبال
پدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب

مهیا ساخت و تا هنگام غروب بر سریر دولت متمکن شده از وزرا با بهرامان عیش و نشاط بشب آورد پس از آنکه
بزم شاهی از شمعهای کافوری گیتی افروز ابن انجم گشت با استماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون
خویش شتافت کنیزان تازه ستاران مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده
بمنزل و مکان خود قرار نمودند مگر لیسان [illegible] بزبانه آتش اشتعال میسوختم بر آگندگی آنها در جمعیت خویش
فی الفور وا پرداختم که بدانم مراد پیر [illegible] و دبستان امید را منور چه سوی آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند
موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجره تنگ و تاریک نقش بیچاره با هم شرار گم گردیده گلگون گوندگانی آن
نازک نهال چمن عنایی را [illegible] خمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانه عنصری پرواز آورده عشق خانم
معشوق بر گردن بست و شوق و زمزم افسرده شده نفس از دست تغابن بر سر زده ما چون تیر از دوات است
تضاعف بود فریاد و فغان سو ناشت و قطع نظر از عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از آن
حجره جهنم آسا بیرون آوردن آفت جانش و آیه بتر از یعنی پاسبان گشته جاده چاره گم کرد از آنجا که حداثت سن و مهر
ناتجربه کاری مشوش غایت بهانه ست [illegible] رایج شد که زنگی غلامی که سقایی آبدار خانه خاصه بود چه زنگی
خسارت شب بیحد بود از بیدارش [illegible] دلو سلطه [illegible] النهار [illegible] تجاوز گشته دندان [illegible] خوان
گران [illegible] رفته بدرشت [illegible] در الفعال [illegible] گوی سبقت از عفریت [illegible]
بمرتبه که اگر [illegible] نقطه قیر [illegible] مانند اختر [illegible] سفید و بزرگی [illegible] که [illegible]
هزار و جنب [illegible] صورت میگرفت بیتابانه [illegible] نیلی [illegible] و گاوی بی شاخ بود این بیت در
شان او صادق آید **فرد** سیر خر [illegible] کرگدن گردن [illegible] شتر لب غول منظر خوک دندان [illegible]
نزد خود خوانده مراسم [illegible] ساختم و این از [illegible] آن [illegible] التماس نمودم که آن [illegible]
گل را که از [illegible] اصل [illegible] گرویده [illegible] نهاده [illegible] خجالت [illegible]
انداختم آن [illegible] باطن فی الحال بانگ [illegible] بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان [illegible]
راز کند [illegible] غایت [illegible] قالب [illegible] کرده [illegible] مرتبه که هر که [illegible]
هیولانی پروانه کرده قصه [illegible] خویش [illegible] پیش [illegible] چندانکه در [illegible]
افزوده از آنچه بود [illegible] فایده بران مترتب نگشت چون مبالغه و الحاح [illegible]
کرد آن تیره روزگار [illegible] که [illegible] مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار [illegible]
نسبت [illegible] استبداد [illegible] آن [illegible]

ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست آن بدست آر و تعصب خسروی بنه و بیهای الاکری
بر طاق بلند نهاده سپر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد الا بهت زبان شیرین باید شست چون از وهم
متامل گشته بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن باقتضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت بدکار که عفریت از ترس
شورش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست مانند زاغ بر طاق همچو گربه گرسنه دیبای آفتاب حسن
دیباچه رخم از انگشت پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگامه انگیز
بلاخیز لا به جور فلک جفا پیشه تیشه جان شکاف فرق خراشیدم بسر او انتقام زمانه آتش جان بیقرار بلبل آشیانه گم کرده
خود گو که حال شاخ گل که پرورده شبنم نشیمن چون باشد هر گه آهنی که بضرب منقار زاغ فگار گردد از نصیبه افعی
اگرچه به هم نشینی دیو خوشتر از آن بود که آن عفریت چهره لب بالب من نهاده و دانه لعل بی بچه ... با شیر
نیکوتر از آن بود که آن بد منظر تن مرا تنگ آغوش کشید ... روزگار ... آن نشید اقتضا ... بدار
کشت سینه کن کوتاه ... بگریستیدم ... از خوردن ...
لاله گون شده چهره گلنار ... غم چون کاهل ... بر خاک ... آن ...
سوخته ... سپهر ... در کانون ... آتش غم بچشیدیم ... بصورت ... بگاه ... افتادی ...
صد سوزش ... الماس دیده می شکست ... این ... شکایت ... محبت ... الماس ...
... دانا ... بیهوده ... پیر ... صد ... سوزی ... آن ... بدست ... شب ...
انجم ... چند ... بقاعده ... نگار ... شاهی ... که ...
در سر انجام ... عروسی ... جهان ... آرا ... که صاحب ... چون ... تبر ...
خیانت کنند لهذا ... ابراز ... خسرو و شیرین ... حرکات ... بدان ...
که چند آن ... مصور قدرت ... آموزیم ... نگاشته ... که از ... بیم ... و به ... پیدا ...
... دل ... شب ... که حجاب از غیر پرداخته شد و ... شاه ... زاده در میدان ... گرم ... قیم
سبک از پهلوی ... بگوشه فرار ... آن دختر آفتاب طلعت را پیرایه ... مرتب گردانیده ...
شاه ... از گوهر ... ساخته چون ... شوق بال کشاده ... جلاد ...
دلیل ... از شاخ ... جسته لحظه از ... بوی ... شده ...
شبنم گوهر گون ... سیمین ... چون ... پر ... بر ... گناه
... آتش ... جهان ... نیر ... گناه گلت

فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک آغوش بهم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند
و چون آه پدر رسوا دود از ان طوفان آتش خیز جز بر لب با نبود ناچار بدان سو شتافتند دران هنگام پرهول چون دختر
بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بجایی رسیده و راه در ان آتش سوزان انداختم که در نیره آه کبوتروار کباب
شد طایر جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن اداهای دامن‌بیش گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر بدریا بنگ
های های برداشت و دست تغابن بیکدیگر زد در اثنای انحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا ازین بیطاقتی بحیل
ابر شده خود را گرد آر که بجهت چاره اظهار اینهمه بیتابی لایق حال شاهان خردور نباشد شاه چون شمع زخم نگاه کرد
اضطراب بیرون آهنگی از سر بدر انداخته مراتب منت سوی ساخته من همین باور خرد باریکبین مصلحت آنشود در حجله مراد به تخت
تمنا جلوه مقصود یافته بچار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم

## داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر سرفرازی و جبت افسر آرا با نوازندگی سپهر

نادره انگیز دستان باز گلبن آرایان بساتین اخبار نخل پیرایان فردوس اسمار گلدسته سخن تازه و تر از
نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بهرام شکوه پسری داشت
کامگار نام آزاده سرو بوستان سلطانی نونهال ابسال جهانبانی شمشاد شوقش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده بر صفحه
گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پسته اش تکرر دشوار انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از
دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهره کافی فرد بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ بعقل پیر
بروزگار جوان بود از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرمودی قضا را
بسبب جبلت بعضی امور را بدین وزیر پر صورت انحراف گرفت ماده کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته در پیرایه بی‌معنی پیوسته
نقطه کردار در دائره اهریمن دهر از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مداهنتش تاخته فرصت صید
وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه لغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی پرانداز و تزویر
طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد و هدایت کناد که سخت از جاده صواب منحرف
گشته گرم و بادیه غوایت چه چند از لونداو باشها در آزار پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه
جوشان است مثنوی چشم هنر بدو نگی را و هست جز خلل و عیب ندانند جست دود شوند از بد بار رسند باد شوند
ار بچراغی رسند بمصاحبت مختص گردانیده بر نمونی ناصواب آنها میخواهد که لوای لغی بر افرازد و آتش فتنه بر افروزد
و قبای بالا مت ناو امان قبا بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمه آگهی آبی بران پاشیدن هر آینه
از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنه خلل بنیان خلافت دور داشتن شیوه اقبال و رسم شهرباری بمقتضای

بمقتضای خیرسگالی با من نمک داشته ابرآیی دست خود کرده م‌پیشتر هرچه رای جهان آرا اقتضا فرماید محض صواب
خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب بی غرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب
تحقیق که لازمه ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرمود کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله تاب نافتن مجال اندیشه
ناچار تن باقتضا در داده و یکه و از بیدلستان با همراهان کربت آواره دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت اسیر زیر
هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان عشرت همنا در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش بیعت اخلاص بسته داشت چند در این هنگام
محض از ره رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت لواحق ولت نعمت همراهی
همدستان شد اتفاقا سوداگر پسری بلی هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبه دو پیوسته با او جام یکرنگی اخلاص پیموده از
مدت مصادق کلمهای اتحاد مجید بیعت با این آیین دوستی حفظ مراتب خلت طریقه انیقه وفا که شیوه مرضیه ارباب صدق و صفاست
مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت متوت فراوان متاع مسرت بهر دو داشت و زرگر پسری با او اگر
سودای موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین مرافقت
موافقت نموده عشقه اخلاص این پیوند وفا بیارست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده
و گوهر وار در سلک صادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید
و از ممر تهیدستی راحله معیشت در نیمه راه از پا در آمده و این معنی باعث انقباض ملال انکسار خاطر انجاده نوردان آخر
شد کامگار بمقتضای شرف نفس نشای سرور با التماس عجز و انتقار بار رفقا وفاکیش پسندید از این نهج مبتلای الم
گشته اسیر مطارح نالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامگار مشاهده نمود بآیین عقیدت کیشان اخلاص
سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی بلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندیشه
مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است و در هیچ حال خاک نشینان بی نیاز
کشتگان بادیه غربت را در سرحال تو همیشه انداز در وا مانده تیه احتیاج نمی‌گرداند بالفعل نزد این خیرسگال چهار قطعه
لعل گران سنگ است که هر یکی بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضرورت
خویش باحتیاج قضا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای این مقسم اشیای کریمه اجناس عزیزه بدون مدینه بزرگ تعذر
تمام دارد مسموع شده که در این نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت ابر جناح استعجال
طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بسبیل سهولت دست دهد ایام
عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار از این معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب مرحله تر و شیوه عجلت
چون بنا بر احتیاط در میان ایشان سمر پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی از این چهار تن ربعی از شب نده

نوبت خود گوهر پاسداری ند اتفاقا در منزلی از منازل از مسیر کثرت و ازدحام اندرون محوطه رباط جا نیافته در صحن صحرا
بزیر آسمان طرح هیبت انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم پاسبانی ورزیدند چون نوبت پاسبانی بگوهر رسید از رهگذر کسالت
نفس و قساوت قلب و غوایت طبع و اسارت ذات حقوق نمک را صون آن فاقت اصلا منظور نه داشته حروف
مروت را از صفحه خاطر محو و منسی ساخت و شیوه پاسداری بالطالقه طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان هوشمند
ناهوشیار بربود و از روی بهیمه جوهری و بدگوهری بجای شیر چار پاره سنگ نهاده خاک مذلات بر تارک مآل خویش افشاند
چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعده دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از مرتبه گیتی شیوه شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر
دلکشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش
بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه بنمائش برآمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست از غایت انفعال سر
در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع املا زبان آشنای بحر چون و چرا
نساخته این مقدمه را بعیون اغماض محوط گردانید و از هتک پرده اعتبار همراهان اجتناب نموده بحسب صلاح صواب
دانسته هوشمند را بمزید التفات دلنوازی و دادرسی بهره خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه غبن [illegible] نکرده
از دایره سکون و احاطه بیرون آمد و در خدمت کامگار گفت که این لوث گمان این کار ناگوار در میان این چار یار که بر
رفاقت را بمثابه چهار عنصر بهم در آمیخته خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت که فرمانت خود شرک مذهب
دانائی ست و بنده خود مقبول همت در صفوت به بینه عقل باریک بین در این حال یکی از این چهار تن شق از ارتکاب
این عمل زشت که هیچ احتمال هست پاک نتواند بود اگر با قاسمت سوم سر و هیچش و ابراز مراتب بازپرس اجتهادی [illegible]
مقرر را ذبح خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج نقدان آن چنان جنس گرامی که ذخیره معیشت
عمر باشد موجب تنش [illegible] بود و باعث غبن عظیم ست کامگار از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجها
عالم را بنظر [illegible] و این چند بیرایه مختصر انگاشته از بن آه بر روی اصحاب ابواب مذلت کشادن و ستیزه
و شدت در پا بارز و پیش کشیدن منافی طریقه مروت و منافی آیین همت دیده در پنهان داشتن [illegible] مساهلت و رسم
مدارا نسبت بمرعی داشته از بهر [illegible] ذیل امرش فراخ ساخته هوشمند اگرچه در آن حین از مرکز انقیاد انحراف
نمود و از [illegible] سکون کشیده [illegible] هجوم حوادث ستوه آمده تحمل نابه کرم و عفو خواستار بنیست
الاخر [illegible] آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تفتیش کوشیده و داد [illegible] الحکمه عدالت
بر دار پایه [illegible] سابقه ثبوت مجمل ظن ارتکاب [illegible] یاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند رخصت

سخنست با ثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی از مدعی پذیرفته و از بهر رقت خود هیچ حسی
در حضور کسان ثبوت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود از حجت شمول الست از جز ساحت معنی آگاه یافته و
وقت نهایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقاً یکی از متعینان آن دیار که از نجا حاضر بود بر حال
هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در نهایت زیرکی و دانائی و بر رسائی فهم و فراست معروف و بکمال مدعا
و فرهنگ موصوف شعشعه ی زنی کاردانست و بسیار هوش که فلک را به نیرنگ بچیده گوش بهر نیرنگ زمین با کار چابک
فرود آرد از آسمان ماه را به خوبی چگونه پری پیکری به پری باشد چنین عبقری به سر زلفش از خیمه مشکین شب ریسمان کرده در
گردن آفتاب بسلسله این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر سلسله مقصود بدست
دگیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد همم تو بکفایت رسد بلا اشتباه خود در خدمت آن عالی فطرت و ادبیت
رفیع گستر تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی گشی هوشمند در خدمت عالی آن غفیفه و الشه و شتافته کاوش طلب اظهار
عرض نا خت آن سرو جویبار عصمت چون کیفیت حال اطلاع آگهی یافت بر ساخت گیتی گاه سکاه آتش تعجبه معرب اشتاد
و بانوی کافوری کسوت ماه آرایش انجمن انجم متوجه گردو هر چهار پایه سرا فرود پاس نسبت خود داشته در لعبه لعبری بر
ملوکانه حاضر آید هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامکار مقتدای و معبود بجدمت آن ملماهی بشریت عصمت
دیده فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر
باکمال زینت و فرجلوس فرموده و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرین بیشتر نهادند و فرمودش بر لفیه جمالش
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میرسانند کامکار از خود بیخبری ایشت در صدد محلین ... داو و تا حضر
ملوکانه ترتیب داده سماط تکلف کشید و مراسم مهمانداری که موثق آبا عن الاسلاف آن عالی نسبش بتقدیم رسانیده کامکار را از
وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشربی و اینه آن شعشعه و شمع مجلس دانش و فرهنگ بنهایت خورسند گشته آفرینها گفت این
القضا ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوت کده را از غیر پرداخته محلی بالطبع با کامکار توجه آورد و آنچه در سخن باز آمد لیبا
و دانائی سر کلاه مدعا وا کرده پایه بپایه سخن از اوج طبع ذکاء سپرده بر کرسی شکایت گلشن بوستان و چمن رویاد آورد حکمای
آورده اند که در شهری و کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل ... محبت سخت میکوشیدند و درین باره از زبان از زاوان
ممتد رسمی الصوت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم به برج حمل که آغاز کسری هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت
سالکان سلسله ربیع و بهار است سایر عرایس و خرد اتبین حمله چون گل بکرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند
نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن از گرد و غبار شسته شوی میدادند بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد
می پذیرد که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازکتنان بوستان از حسرت حسن سر پای حیران بزبان

می گشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بسان طاؤس زرین جناح در زر و زیور خود را زینت داده و هر هفت کرده کنار رود بار را
فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن
خورشید رخان بهره سیماهر از ان ماه و هفته بآغوش گرفته در روزگار کافر کیشی بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامه
نائی نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمنستان جمال بتماشای آن جادو خیالان پری تمثال
از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه
خرد فریب فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشهٔ واقع شد و در
وادی طلب رفیق تگاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین
در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست
از ستر سحاب برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابرویش بدل خورده مانند صید زخم دار و مرغ
مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسمان بگذشت و همچنان کار زیر عظیم
دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجستجوی او این زخم ما فیته تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید پا گرفت درین عبور کرده
دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده خاکی در غایت ابنود بهر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ
بر داشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید دشنهٔ عشق چون دست او بر بالین یافت چشم باز کرده
اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ یاریش
گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال شکستهٔ خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی
که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتانی ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پا تا فرق در خون جگر خویش غرق
گشته ام نظم خوبی چشمی کشیده ام که مپرس + زهر عشقی چشیده ام که مپرس + گشته ام در جهان و آخر کار + دلبری گزیده ام که
مپرس + آنچنان در رهش کنم خاک درش + همچو آبی بدیده ام که مپرس + جان آنست کی برحال زارم بخشایی و مهر روی دل نشانم
در یاوری بگشائی که یاران صادق هنگام ورود شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بگیرد چاره گری برآیند یار دلنوازش
از آنجا که نقد خلت از غش نفور بهنر داشت بمجرد آگهی بر ینحال همت بر وائی کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز
امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برآئی و سر اسر آفاق و عالم پیمائی چون
من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و سکندر مر آئینه دار صدق و صفا
بسان جم در جام محبت خطهای شیفتگی آشکار کرده و سلیمان اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور
کمر یاوری چست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون پا دگرم عالم برآیم و تا رائحهٔ امید بمشام جانت نرسد می انجان

جا النفر ستاهی خیا سایم اما باید که از پیکر آن خار نگر دل فتنه دین خویش نشان بازگوی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ [illegible]
خاطر درست کرده بجستجوش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بقلم نشان بیان
ثبت نمود اتفاقا آن جوان در فن چهره کشائی علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطیف
جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحر نگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بر کاغذی که از زبان آن شیفته دل
و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت نگارش کرده
چون حسن اتمام یافت و نظر ان شهید خنجر طلب کشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون بطلعت جمال یار دیگر بار دیده را
بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد و رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید ترا
چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بیخبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون لجی بی آشنا شمیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خرد در تخالج شبهه نادرستی از خاطر بیرون انداخته دل
از وسوسه وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بعد ال امر خص گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان هستی [illegible]
گرفته لباس خاکساری کسوت خاکستری خود راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گرد جهان
دکوهی [illegible] آمد و در هر چمن ببوی آن غنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون انجا نامید بمشام جان نیافت لاجرم از انجا
صحرا نورد جهان گردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قریه که سنگ انجا بو [illegible]
غسل [illegible] آمده بود رسیده لوازم جستجو مراسم تفحص چندانکه حوصله بشری گنجایش ان تواند بتقدیم رسانید و زبان کار
را تا که بتکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده بتمامی عرایس تصویر نشین مساکن مستورات
نشیمن ها مخفی آگهی جست قضارا از هیچ در دیده تمنایش بکحل الجواهر امید بکحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بباد مراد
بالیدنی بامید بهشت نموده آخر با هزاران یاس الم چون باد تهیدست مراجعت نموده لیکن از طی چندین مراتب تعب بشهر خود
پیوست و در آنروز نیز دست جنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر راهش باز داشت از فقد کام
کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بسنگ نومیدی زدن جایز نداشته نخست بمنزل خود آمده از استیلای شوق هموم
و در خورد غموم برفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشستن اضیاف که بهم ساخته [illegible] از خاک نشینان کو
غربت بی آنکه جمعیت فرشی دلکش تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین در ان افتاده چادری کشید و بر بالین [illegible]
اتفاقا آن جوان تازه داماد بوده شبی که بهجت عروسی با عروس حق جمال جلوه [illegible] یافت فردای آن [illegible]
سلطان گیتی کشای عشق برادر رنگ جنون فرسوده از انجا که در آئین [illegible] و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه برسد
دولت مصاحبت و ملاعبت عروس یافته آشنای [illegible] صورتش گمدد بچاره جوی باز گرد عالم بر آمده در [illegible]

باهم بازی کردن ۱۲

که پس از مدت دراز وامتداد بعید پیدا شده بدین تنگ مهمانخانه بر افتاد واصلا متوجه نگشت احوال خانه داخل شد

زن آنمعنی را ببین عجیب بیگذشته در صدد وپژوهش حال شد لهذا بار حکایت سرخ شی که شیوه زنان است مبادرت کرده بپیامهای
ناز آلود باحرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابله خویش حوالت نمود واو را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته
مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام حبیبت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام گزاری دراز کرده گفت ای نیکم
رسول درازای ایام مهجوری بسته بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و بیبهره
از نشاط نازکشی و نیازمندی آنچه چشمی بنشتی بیگانه خوئی است زمانی چشم غفلت بگشا و پنبه جهالت از گوش
بیرون کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت آغوش کشی چسان سنگ حشمت
آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی مرا هم بروز اول بآتش هجران سوختن و چراغ
تنهائی افروختن پسندیدی زبانی را در زبان قبائل وعشائر انداخته مطعون خاص وعام گردانیدی واکنون
که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی این همه آهن دلی و سخت روئی که اصلا نگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی
گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم واگر تو این همه جور بر من پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بسکه در
ورطه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی او توجه نکرده سخنانش را چون باد بی وزن گرفت از بی ...
او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمده بکیفیت حال آگهی داد زان تاب تحمل نیاورده
خود برخاست نقاب از چهره جمال برداشته چون طاووس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان ... شوهر آمده
دلربر شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بی مهری واستغنائیش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد
دریای شوق بدل جوش زد و نائره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خجسته جمال جهان آرایش
نگاه کرد قضا را از بهر خبر یکه بار دو عالم بر آمده و در راه جست و جوش پای تاز او سوده بود بی رنج و تعب در خانه خویش
یافت برخاست گفت سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون از الست
گرفتار تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده عشق بانوی خودش او را آواره دشت جنون گردانیده بخت بد در ورطه
حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دست از تیغگاه قوی الساحت فعل خائنه بگذراند رخنه در ناموس پدید آید و در بنیان
قصر غیرت واساس کاخ عزت که لازمه مردی ومردانگی است منهدم ومنعدم میگردد و به همچشمی انگشت نمای جهانیان
و مطعون زبان جهانیان میشود واگر بحفظ مراتب ناموس و پاس احترام حمیت کوشیده دست را همچنان اسیر
پنجه سلطان ... مگر عشق بگذارد ... خراسان جا داده اتحاد دگر مردان ... داد نمی پسندند از دائره دوستان
بزم یکرنگی ووفا و صدر آرایان انجمن صدق وصفا خارج گشته در سلسله محبت خاندان منسوب باد همچشمی علم میگردد

میگیرد و بهر طریق از آئین وفا و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت است اندیشیدن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب

معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاسته و در راه تو مردانه صفت ثبات قدم ورزیده

و اگر گفتگوی این صفات آن معرکهٔ محبت نمی‌شنیده بیچاره در نشیمن لعل لب و روی خیال هر راز گیرد و گوئی است آن محرم

روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم سیاه رنگاری بر صفحهٔ هند گلگون و اصطلاح محبت حسن قسم نمی‌یابد

مراد و همین است که اگر زمانه زخمی غمی بر تن بنشتر بیزد از جان بمنزلهٔ بالا نگوش ناهید مرسته همان جهان مرز دلم از آتش

کاشته و نهال و تخم با مراد از اصل این چنین خاطرش سر بر آورده نیز از [illegible] و رتبه فرمان قهرمان لم یزل که خطابه لواجب

و المثوی در بستان جلالش بر منبر پایه بلند آوازه رحمت یگانه را در نیم [illegible] و مزرعه کاشته دهقان قدرت

بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلاقش گنبد خضرا پر از صنعت کیست روح را بر و تسلیم [illegible] قاب

انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجه لشکر یافت و از زلف سلسل سلسله جنبان بر باد و لشکر است

صدقیت صادق و خلت کامل بر آنم و داشت که از بهر جستجوی گوهر مقصود شخص بحر غربت گشته مدتی از خانمان ها

کرده در دیار طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم تصاویر اصطرلابش تو لوده می مرهم بالسعود سوخته آتش چهره زیبای

تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای شکوه بهم رخنه خلل نه پسندی و چهره زمره زنان گیسو بازگشا داشت

مجمل بصاری اعنی یکی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و به شمشیر تیغ ابرو خونریز

سایه سرو قامت خود بر سنبل زلف انداخته مسیح کردار بدم قدسی حیات تازه بخشی تا تو بجز استماع این غم نیست

ناموس گسار چون طره بر خود پیچیده التماس بدان اجابت نیم جستگی بیاورده از غضب چهره افروخته

ولگفت ای بیگانه و امردان رای نخود و مل معرکهٔ ناموس این اندیشه ناصواب است که در سطانه تو عمر گذشته

و اینچنین خیال خرد سوز است که در سلسله تو جا کرده است ما ناموس را بر باد داد [illegible] بسنگ رسوا

روی آب یه سر اکنون مقنونه بند وستاره در سنت بار خود شستم و در ساحل گریستم که در جهان به وطن [illegible] آیین محبت

شهره آفاق آخر خود بگو که جفت خود را بهتر خیر خواستن خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقه

وفا اینست که از زمره دان ان بیند در عالم بنا مردی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوه مروت تن با نواع الام و محن سپردن

و در راه محبت با رنج و آفات خرسند بودن هم از جهت است که رشته گوهر سالکان این سلوک شیب و فراز سالکان آفات

گسلد و از حلقهٔ آیت که سلسله این معرکه ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون فقد زنهار از این اندیشه فاسد پهلو تهی کن و

چنین اراده باطل را بخود راه مده که آخر هیچ رحم نهد و این صورت صدا معنی ندارد آن یکتای ن

یگانگی و یکتا معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و نونهال آب سال عفت ذره ذره تنم فدای

سخنان جان نوازت باد سحری که بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان صفحهٔ اعلان ثبت کردی نظر وار ترین نقش لوح
دل ما وان غیرت گوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را که در رهٔ
آشنائی متاع شرف و ناموس نهاده‌ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر موسوه بار و هیهات سرشتگان مشیهٔ
اخلاص از طعنهٔ بهتان چه بیم و سرگردانان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک فرد گرچه بدنامی ست
نزد عاقلان * ما نمی خواهیم ننگ و نام را * تو که محکوم فرمان منی درین باب این همه چون و چرا نزیبد و بغیر الغنیا
حرفی مشنو و بالاستعجال رخت تازه برخود راست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ جنونش
بحجاز و عراق رفته پیش گیر به لقانونی که دل دیوانه اش چنگ نفیر آن سنگین نه از پردهٔ حجاب برآمده نغمهٔ دلبری
را بساز و کمانچهٔ ابروان که ساز را باهنگ همت وانواع دلداری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین
در آئین دوستی تعطیل تنجید بیت برخیز و رهی عزم بکار صواب کن * دور فلک رنگ ندارد شتاب کن * آن
طاوس نغز اطنازی تدرو کوهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون داشت اما چون خواهش
خاطر میل دل شوهر را در مینابلهٔ زاندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دائرهٔ اطاعت
و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز مجلهٔ تسلیم گشت بظاهر شاهد التماس شوهر را جلیل
اجابت آراسته تهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران گلو درا هفت کرده شان حسن نگار
جمال چون مهر و ماه بآسمان برده به پایان که رنگ آمیز بزم شاهد بسیت چهرهٔ حال خویش رنگین ساخته غنچه دهان را چون گل گل
سان شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده دل شوریده خاطر پیش گرفت
چون مقام آن بیباک سالک جنون بحکم آنکه مصرعه منزل دیوانه در صحرا خوشست * از آبادی دور بود قضا
در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار رفیدن زمانده عیب می بردند و آرزومند نوالهٔ
از خوان یا نهاده بوده چشم کرم از خوان النسا از رهگذر دوخته گوش آواز صلا بودند دوچار شدند و بدیدن خاتون با
فراوان زیور و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه بستند و بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نهیب
زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدینگونه مشاهده کرد
افسون دانائی بران گروه حق نشناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسیست اگر
دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان گستاخی
و دلیری آن استغراب شنیده دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت
یافت چگونگی حال خود و رفتن به شتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس

مجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شیٔ آید که مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه منسک بجد و جوید تسلیم

عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه اسرع تر بپیچه عروس التماس آن ابتغای اجابت بین ساخته مرخص نموده تا

سالماً و غانماً از آن محل مخوف بر آمده نجد بیت مشتاق بپیوست آن جمیل کشته تیغ آرزو که از بس گرسنگی با دیه طلب تا اش

چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود دوش حرمان سو میان بیزار و نزار گردیده چون جمال دوست دیده

بگشاد حالی بر وطاری گشت که جسد تهی را از انتزاع جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور را صرسخن کوتاه آبیاری

احسان بار گشته از تمنایش آب لال امید سیرابی گرفت و بپاس تقیه رفیق شفیق هر چار بالش کامرانی مربع نشست

در بین آن حادثه زاد سر آن واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام

نهاده و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه چنین دولت بی بدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهی است مثنوی

آن نفسی که نه بوئی غم ست • یاری یاران مدد محکم ست • غمخوار ای دوست چه غمخواهست • گردن غم بسکه اگر ماست

هست • هست زیای همه اناگزیر • خاصه زیار که بود دستگیر • القصه چون جوان ال از نظاره جمال یار خیره ماند و نشاط

گشتا از لب بتیمیش شر صد شکر خنده گشته زان خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدانگ

خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهار طی زعفران شمائیل و شاخ چرا آمد

دراشنای خیال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلخ تر از نوبه اهل مصیبت جوان از روی آفرین یافت کاین هر شب چشم نازک

کردن و لب بزلف صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خود بر ناصیه اش تابان ست نشاید

که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن ست همگوید لیکن مستمع را گوش هوش نیوش می باید بیت خواب آن نرگس

فتان تو بی چیزی نیست • تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست • جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب هو

باز کرده و صد و پژوهش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسید شناسا را گشت راه بپرده حقیقت

در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دائره تشویر غیرت مانده بوسیط عذر تقصیر سر خجالت بر پای رونا کیش نهاده جو

خذلان از بن بیخ سوی برآورد بیت چه نیکو ستاعی ست کار آگهی • بگزین نقد عالم مباد اتهی • مختص کلام آنکه جوان جوانمرد

بکمال حقیقت و اخلاص فیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی سلطرق عصمت را بجوهری گزیده

آنقدر که تقالب بیان در گنجد عذرها بخواست جواهر گرانمایه و متاع غریبه بسبیل نذر ارزانی داشته در نهایت اعزاز

و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار و زن دان رسید بوار گریان با یفای عهد کوشیده سوابق بپیرایه ابالواحق

گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طائفه بدسر انجام از ممر بروخیکه در عهد ران مشاهده کرده بود همه را هم

ارزانی داشته معهذا تعلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت بروئش مفتوح ساخت

۲۲۵

تا نهایت جمعیت بمنزل خویش باز گشتند عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید کامگار بمروت هنرزنان و
محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر همت زن در اقصای غایت آفرینها
گفته بر خاست و نوبت صحبت بعجوزه رسید عورت خرد در همین حکایت را بزبان آغاز کرد و هوشمند پس از
استماع گفت از زمره دزدان که همچنین بهره از احسان عقل معامله نشناس بهیچ وجه قبول نکند لیکن این سوداگر پسر
بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که بمقصد مروت
و احسان رسیدند مرتبه چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گوی سخن را بدینجا رسانید فایزه ساکه دزدان
زنهار الشیطان امر صحبت بهر چه زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز تا انتها
حکایت نرسیده گفت هی هی شتی ناد ان بخرد که آنچنان صید نادره را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطنت
فی الحال بتبسم بگریست گفت ای یاران با اینهمه زود کی از دل بیرون دادن بی غایله تکلف از خامیها اکنون معلوم
بخردی لیست که پیش از این کیج آوازه ذلت بگوش خاص و عام رسید کار بر سوای منجر گردد لعلها را باید تسلیم کرد تا تحویل
خصم نموده آید و من نیز بی ام بنفره از لوث غرض احصلا پلنگ و از آهو گیری خرسند نشوم و پرده عزت مردم ندرم بیک آن
پرستاران خود اشارت فرمود تا طبایه پر از لعلهای بدخشانی و تو یک فیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر بیک تنها گفت
تا آن چهار قطعه را پنهانی در آن طبله بنیداز د زرگر جز رهبر آرا راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر بانتر و اکره انقیاد
بیرون برده لعلها را الطبله انداخت در حینیکه هر زن هر گلوی صبح فشرده در نفس من لعل جهان افروز مهر آتشین اوج
هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن بستوده خصال در غایت شیفتگی
لتعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانیست هشت با فسانه آن به یار کامل عیار کسیر رسید
واصلا بدین امر سریع آختن صدوث نیافت و چون آن عزیزان کار رسیده این بار اند در شبات بادیه هی تعب انتظار جایز نباشد
بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل ست از جمله لعلهائیکه درین طبله ست بی رنج کشمکش و تعب و بدل بر دارید که
از راوی ستم هوشمند چون آن طبله نگاه کرد لعلها خود را بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورده بر فهم و ذکای
داوری ساز شرف گوهر آن من دانه شمیم فرخنده شمائل تحسینها گفته مقتضی المرام مراجعت نمود و در آن شب بسر
بدست آورده کامگار را بر مسند عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش
کرده کر بحسرت از وهمن حال بر افشاند چو شهر شناسان آنجمان جامش غریب را در دست چنین غنی بحث دیده ذل کربت
و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نا مناسبات لنسته منسوب دیگری کرده یا بر وجدان گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را
با آن در دست چند بند بر بسته با نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر شیئه مفتش حجت کرده در جرگه سارقان

بغل سلاسل مقید ساختند شحنه هنگام بارعام هوشمند را بالعاهانز کشور خدا حافظ سیاد پادشاه از تماشای نیرنگها
بغایت محظوظ گشته چیره دستی حال هوشمند نمود هوشمند از جای برخاسته راستی او وسیله رستگاری السنه تمامی کیفیت
کامگار و برآمدن او از دیار پدر بعد رسیدن بعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نمود
باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت از
بیکی چاوش پدر کامگار را در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر بر داخته میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل
زده از بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظر
مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار مهربانان محرم
وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار با هم گردید فی الحال مرخص کرده آنا بحر طلب و دریای شوق
در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجای رسانید که
عنقریب اساس هستی و سیل فنا دهد پادشاه بنابر ضرورت این از راز دختر سگالان درگاه مشورت ساخته در باب آنچه رای
و تدارک درد دل دختر را ازین حکمای فلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای بالغ نظر که از
فراوان نگاه بود در عرصهٔ فکرت بمنهوی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط
گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند پادشاه مصلحت دید
خیر اندیشان را بجا سپای در خور روشنان خسروی بزم طرب مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان
پیرایهٔ سعادت برابران روزگار پیدا بود حور را باغلمان آن شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت بنده
بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی یاسمین طره اش مشام جان
نشار شراب بجانی بیافت همخوابه دید دماغ و نقش بر جبین مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر باده مراد و نشاط
پیمودن گرفت از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ
اخلاص درست و وفا تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخت از دولت خداداد خویش فراوان متمتع بود
از زانی داشت دهقان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و دریدن ناپیدا
کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیمددی سپهر چون لاله گهی داغ غم بر دل نهادن و گهی از
آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ
مراد نوش کردن کیفیت دانان درد وصاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار رنگ
گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین سخته دماغ اولوا الالباب انجمان سرخوشی آگین

ساخته اند که در ولایت ضوان قریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای فرهنگ آرایان ملعت دل الاسیر طره مشک
رنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خونخوار گیسوی
سرآسیمه میدوید و ببوی رائحه زلف چنبرینش که از رشک هر تار آن در دل نافه آهوی تاتار خون می بست مانند صبا
بهر سو پامیگرو دید چون تکاپویش در بیدای طلب بتطویل انجامید بهنگامه سودائیش در چارباز ار جنون غوغای شیدائی
گرفت و قصه عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهل نهایت این راز در خدمت پدر آن پرده در پرهیزوران
دریدند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائره ناموس سوز همت گماشت سرانجام این قسم
در اندیشه بنیاد هستی جام منحصر دانسته باو زر اطرح مطارحه انداخت و در راه صواب سگال ای ملک شیب بدیده
هم کفوی جام را از ذریعه استحقاقش بامر مصاهرت گردانید ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف
سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود
موقوف داشته مهمات والیان دولت را بتهیه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقا در ان عصر خلیفه فلک شکوه
قدر قدرت که کوکب اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور فردوس قریب هند کوس خلافت
میزد و بامر کثرت سپاه و فسحت ملک و فور خزائن تاجران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد و با هر همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش می نمود در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسبزناز
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده بزیرکی و دانائی در رفعت اثبات منصب
افلاطونی مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط گلستگون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سائیش
نافه آسا خون سواد دل لاله نعمانی گره می بست گل چمن پیشش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن پیاده
میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه نور میچید صیت کمالاتش از پایه ثری تا ثریا رسیده و
پشت فلک در جستجوی نظرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده

**مثنوی**

پری دختی پری بگذار ماهی * بزیر مقنعه صاحب کلاهی * شب افروزی چو مهتاب جوانی * سیه چشمی چو آب زندگانی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش * بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست
بینظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده تا بسایر تکالیف رسمی از خاطر نازکش بر داشته و علم ترجمانیش
در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویشتن بس سبک ساخته که
دعا و دشنام از دهان شیرینش شکر از هم وابسته با هر دو خرسند بل نازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون پان تیز
و تند با بشاشت و نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام

برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن الکلام لبری تر بارک حال کج نهاده جا بالش راحت جلوس
داشت تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک رست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابیست سرور
سر بر آر آهنر یاد جود خصوصت در انوقت این دارا جم و نامطلوب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و در این امر ابا
بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که این همه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود الا انسیاست
فرمان امیری نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن الا دو فهم رسائی من دو گواه
صادق بسند بست نخست خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم مواخذه کند بیت
در لعبت روا ز کسی تافتن چو کردیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست خلیفه بتقاضای
الضمان دران حین او را از شکوه عتاب ها کرده از شکوهی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانا خویش خواند
همانند جمهور رای او که بپای طلب گرد آفاق بر آمده هر جه دست دهد پری تمثالیکه مثالش بصورت وقتی بدین جا بر پاید از
خود برد بالخزدی فائق آید بدست آرده والا مسند دستوری تهی کرده دیگر سر بمنصب والای وزارت نیفرازد وزیر بحکم ضرورت
تهیه اسباب غربت کوشیده و تحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیه
سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود سنگلاخ تر دو پاتا زانو بسود پس از مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار
سودای وزارت از سر بدر کرده و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت
در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد و از اتفاقات حسنه در ان روز لاله رخ پری بسبیل سیر متوجه صحرا بود دستور بسر راه
برابر افتاد و سروی دید بصد درجه سرفراز تر از سرو ناز از جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را بارگاه شهنشاه
فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را باسامانیکه در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت
نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون در انجا رسید آداب پیام گزاری بجا آورد
التماس خلیفه را اشتاقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش اقامت
مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی اصلا سری باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور حسب الحکم
برگشته نزد خلیفه آمده و به چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بمذاق خاطر سخت ناگوار آمد
لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت دلیران پیکار جو و لاوران کینه خواه
را با آئین سپهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت
نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن سنجیده از
میدان نبرد پشت نموده در حصن حصین متحصن گردید و برپناه قلعه قائم دل قوی کرده با آئین قلعه نشینان آلات حرب

و در دست اشتغال بود و خلیفه نیز بمحاصره آن مکان متین پرداخته دلیران آنجا جمیل لوازم کوشش اکید فرو نمودند
از بس متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسیر نپذیرفت و مهم در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره
بتطویل انجامید خلیفه از سر اطناب توقف بستوه آمده دستور را سر بدیگر دستوری برسالت بخشیده نزد مرزبان
فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعب انبیت از حکمت عملی ورا از سر جبل گذرانیده بر سر اطاعت
اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان بار رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خدم حشمش که
فی الجمله در فن چهره گشائی و صورت پردازی نوعی شهرت داشت بباغی که در پای قصر قصور فریب لاله رخ واقع بود در آمده حالی آن لاله
بر لب حوضی نشست و در پای تمنا لاله رخ از غرفه سر بر کشیده و نشیب نگاه کرد و عکس چهره آن در آب برکه پدیدار شده
عرض را چون چشمه خود منور ساخت جوان در آن هنگام از روی شوق تحقیقت صاحب عکس را بر دیده و فی الحال قلم بر گرفته
شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس بر جسته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه نیز در زیر بادستور
تخت انگل مراد ایشان بشام توقع نیافته از انجا مراجعت نمود و تخته اش رنجیل جهت اظهار حسن صنعت شبیه را نظر
دستور رسید آورده متوقع جلدوی گشت زیرا بمعنی بغایت منشرح شده در ادای خدمت مبلغی نمایان
بذل و انعام فرموده و در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطر همایون پس از آنکه
جواب مرزبان معروض داشت شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای
جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سر رشته خرد و احتیاط که از سرار اولوالالباب است سیما گرد شکوه
سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان نفس در پیرایه امیابی گری مختص گردانیده دانه حصار مرزبان شتافت خود نیز
در جرگه خادمانش غلطیده اشتاقت و پس از وصول جارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه که مطلع صد طلوع
ماه چه جمال مشرق از بدایع منظر بنشست قضارا ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی در ان برکه همراه
آب برکشیده محاذی گیتی خدا اشنا سر کرد خلیفه لختی دل را رهین تماشای شناسائی ماهی ساخته خاطر از تخلیج مطلب اصلی که اهتمام
هست بر مبنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل سرشت و تا ماهی از آنجا بر آید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از
گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند با آب انداختن
گرفت و بدستور کودکان لعب کوشش امعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشته فی ذلک النسبة فلک کجباز
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بوده طفل نو اموز دهر کودک منشان را از دور سن بالا در گردن می پیچید
در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغول این لعب بلهو فریب بوده برخی از اوقات شریف بلهو تضییع می نمود
پرستاری از محرمان شاه قریب لالهرخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده نهانی بزیر آمده آهسته

۲۳۰

نموده بر سر سلطان قیام نموده دانه فروش تنگدستی را بمغز حقیقت برده آزرده و تفرس راه نهانخانه حال شهنشاه برده اما
از فرط دانش از طریق التعجیل پهلو تهی ساخته و بتمسک بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان
بسرحد الیقین رسد لهذا سلک مروارید از گلوی خود گسیخته دانها را از سلک بیرون کشید و بحجره آنکه شاه دریادل در آن دارا
تاب انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر یکبغلش نهاد خسرو بیخبر اصلا از مقصود سپهر گهر قبا
آگاه نشده قدم از بساط اللعب بر نگرفت آلی پرستار را نیز مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت غریب تر آنکه بسکه محو
تماشاهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگربار از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن بهی شهر
هشیار مغز دراز کرده آنمیر تبه آن چالاک خرام عرصه فراست خلیفه قائم مگر فریب گفت انجام کار ای خام طبع خرتوی
آنکه بدین پستی رای و خفته دلی که بجهت ما بدام افتادی غبار خلل بر کشور خداوندی من ای تیره انگیخته که از گردش
گنبد آبگون دیده مردم ناپدید بست و بخواهی رخنه در سور ناموس کرده هر چه بختیاری اگر پرده عصمت حیرا
برحال لیا بدین شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه مفصوبه انگیخت که چو تو شاهی گم گشت فرست چو من آیات
گشت هیهات ای اسیر گیر از بیخبری در تدبیر خطا کردی و بر بخت دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت دوا
خواندی خود بدام آمدی نظر پخته تر کن که خام آمدی خلیفه اندر و دادن حال منکر بمطرح حیرت در افتاد و طایر بلوسهارا از
بدکرده در بند نجات خویش شد و هیچ بدانست که چون کند تا از دام بلا بگسلد و این آزمت اجل هائی یابد بهر تقدیر راه
ستیز و انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بنوا را آنجهان صاحب لوای نسبت سهای
دلستان ای آفتاب خورشید نور افشان چه نیاسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر نوالش فرق زمین و زمان است چنین
میار شیفت که با اینهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک اسیر چون گشته سر بدر رود و روباه و از چنین بوالی اسیر پنجه چون تو کنیزی
شود فلطم خلیفه محیط است من چه آب تشنه تهمت سایه بر آفتاب مرا چون نهی عیار کسی که باشد چو من پسباز
بسی کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل نیندا و ماه را کتان هیچ که شعله حسن عنقش لیل و یحر و
مثنوی ستیزه میاور وین داوری که بیداست ناست بنام آوری نهادت برگست ونامت بزرگ نهفته مکن شیر
در چرم گرگ شهنشه چون دانست که اکنون خیال زروگی بر افتاده و زمانه بابت آن دولت نهاشته روزگار عذرا ترتیم
جناب آخته و دولت خصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد دیگر جان سپار چاره نباشد لاجرم خود را اعتا
استاد که منافی شیوه شاهیست سر داشته سپر چنبر قضا و رآورده و مهر سکوت بر دهان نهاد لیبان عکسیان وزیشیر انداد
و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دهن کبریایش منسوا از غبار چونی و چند لیست آورده و کنیز چون از نفرمای احیای ایام
هنگام اسیر خویش دید دراه بند نجاتش زبانی متردد بود پس از تامل اندر جیب انفکر سر برآورده و گفت ای پادشاه عالیقدار

اگرچه تو خصم خداوندی نمی مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط البسیط زمین
سر فتنه رستهٔ آسمان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بخاک خواری ریخته گردد و اگر تو عهد کنی که بجز در سدهٔ
با سعودی کیهان شکوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و من نیز الامرخ از سر بدر کرده دیگر هوس
بخود راه ندهی ها گردانم خلیفه یعنی را که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شده و پیمان
را با غلاظ ایمان مؤکد گردانیده مجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش
گرفت و چند انکه طاقت بشری برتافت با طراف منت و سپاس بارگاه آمرزگار بخشش حقیقی بوده است مثنوی
چو زان بند شد باز رجا * فریب آنکه فلک دید و فتح آید ضیای * بدان کس آمرزگاری که بود و تن آهرس * ره ها بنده را کرد
صد گونه سپاس * سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه با ایفا عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و بهوای راز
ستمگاری او راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین آمد روزی مرزبان پیش پردگیان از عظمت
خود در افراط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بسبیل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خبث و خذلان
برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزی که از سر معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان
تبسم کرد و مرزبان از تبسم بر و تیره گشته باعث تبسم محل استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موی از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بهیچ وجه بر
لوح و قوع حال تمام و کمال باز نمود و در خصوصیت بایره قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی در زجر
و شتم گشته قرین صد گونه الام نزد آن در بستند و چند چاشنی نوائب روزگار رسیدند و هم در بافته آخر بشفاعت بعضی
از خواتین بهشام فتنتش سر انجام ستمگاری معطل گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن صیاد بمقدمه
تقصیر خود منسوب نموده طوطی زبان را بدرتیغ انگویان میشد بیت * چو خود بد کرد مرا زشته چون خر بیشم بد جفای
خود در خشم خود چه بو خشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی همیون همت بر عرصه تدبیر طلب خلیفه
خود میتاخت تا آنکه نامه برسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرده و بسبیل استفاد و خدمت خلیفه بزبان
ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال التسخیر الامرخ در خیله مبارک حضرت مجال تیره نخست سکون بوده باشد طریقه
حدوث انست که بوسیله تهاون و تکاسل عنان خیلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدین
سمت معطوف ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه عساکر نصرت پیکر بمحاصره حصار بامو گردانید که این تبه بعون
عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت نسبت بر بساط
بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بود غم بود و همسنگ شکایت بر

بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت شاهی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان ادتار دمی سرا پردهٔ دولت را
بسوی حصار مرزبان زدند و عملداران اقبال آنحضرت سپهر سپاهی فیروزی دستگاه بر پشت پیلان کوه شکوه افراشتند شهنشاه
در ساعت نصرت پیوند کوس فتح نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار
و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن فتنه کیش مصروف گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار
پرداخت بعد از چندی روز کینهٔ فتنه انگیز که سیل البلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون لولوئی که از زیر شیشه بر آید از حصار
بر آمده بحضرت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص بسپاط قرب جا یافته زخمه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد و بعضی
پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دریده برکمترکسیت حال ایشان آگاهی داده معروض داشت
که لاله رخ بر سبیل مداومت از مردم مخفی که بسوئی با سرّی ادب بوسیلهٔ غسل وزری یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که هنگام
طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر هیچ کس همراه او نمی باشد
اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که تیغ آرایان این درگاه نصرت پناه باشند رو در تهیهٔ ترتیب داده دران وقت خود را بدان
محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری دلیری در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر سلوک مساعدت
باز نایستد بی لعب رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سرشت را اساس کار نهاده
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوری که مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر کرده صبح دم
در پای قصر مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ مداوم از حصار بر آمده بساحل رود پیوست بعنوان
عجلت سلامتی گاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طناز را بربایند او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از
خرابی بصره آگهی یافته بتکاپو و سعی در سیادت استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان بصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده
هلالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالماً بارودی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه
فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی تمهید قواعد بنیت و اقامت سوم سپاه جمع داخته دیگر دران
مکان توقف جائز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نمود
و لقد حسن لاله رخ در آگهی یافته سرو سالار خواتین حرم سرای اقبال گردانید و سکه بانوی بنام او زد و دستار نازنین را از اعجب
گرفته بمحبت درست از منصب ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشانده شهناز را از مسند عزت بانوی
برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب بنشاند و در جرگهٔ پرستاران منحاز داد اما لاله رخ از بسکه در صغر سن
دایه آمده بیشتر لیکه و اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم آئین منزل آباش و تابوت تخالف نا مشیت خویش
متوهم بوده همانقدم بسباط اختلاط ننهاده و قوانین اسلام اعباس لیش با مرضیه او کرسکال خویش و النسه از طریقهٔ آمیزش فرمود

خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چنین رشته آن مرغ نوآموز دراز داد و دو باب
انسلاک گوهرش سبیک از رواج شیوه محبت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام بد فرجام اگاه
گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شیکایت
گشته جام هلاهل هموم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پو
تحمل برآمد و غبار دولت و جاه بدست افشانده بر قبای شاهی لق گدائی گزیده و بر چهره آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را
بگل اندود و زیوریکه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود و بپوشش همراه گرفته راه غربت سر کرده بحوالی دار الخلافت
خلیفه در دامن صحرا بیابان سکون درآورده خاکنشین کوی افتقار گشت غم معشوق را رفیق و زبینوائی و مونس
شب تنهائی بسینه دل الفت گهی بپوشش نالکری گاهی نشسته مهجوری این مجنون اخرع اند اتفاقا آنجوان بیت
خوش الحان اقع شده بود عجب صوت بهائی ذات باندک زمانی وحشیان دشت صحرا بدو استیناس کرده متابرهم شدند که
بمصورش آرام یافتند چون آن بیکسها ائمعنی را وسیله شغل خاطر حزین شده آنه همواره تیمار آنها نموده رختی و دست
رفق بپشت و بهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان میده خو را خوگر آشنائی ساختی و هر همه
سته باده باد و بهوش می آوازکرده در عین سهو زیورهای لاله رخ را بشاخ و گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان بهار
لولوی لالا گردانیدی مثنوی هر وحشی که بود در بیابان ÷ بر خدمت او شده شتابان ÷ او میشد و جان بکف گرفته
اینها پس و پیش صف گرفته ÷ ایشان همه گشته بنده فرمان ÷ او بر همه شاه چون سلیمان ÷ بر گردن گور تکیه دادی ÷ بر ران
گوزن سر نهادی ÷ بگذشت ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه سفیران بساط خلافت بعنوان ندرت
معروض عاکفان پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت
و دامن صحرا از لوث پویه تردد نامحرمان پاک گشته لاله رخ را بمصاحبت گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط بهار آید
و غنچه دلش را از زمین و آسمان ها دست بهم چون بر سر وقت آن شهید دشنه عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور
و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال میسراید
مثنوی اگر یاریست اندر رخنه تنگ ÷ وگر مویست اندر رخنه سنگ ÷ وگر در گرد شوی در یا نهنگیست ÷ دگر بر گرد
کوهستان پلنگیست ÷ وگر مرغیست اندر لاله زار ÷ وگر هست آهو در مرغزار ÷ ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد ÷ همه با جفت
خود آرام دارد ÷ ندانم با از ینها نام من چیست ÷ که می باید بتنهایان بکسیم زیست ÷ لاله رخ چون بدین مضمون آشنا
دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از دیده بر جنات حال خست خلیفه از مشاهده اینحال عجب
بغایت متغیر گشته گردن و هوش آمد و از کم و کیف معامله جام جنون بست استفسار فرمود جام از انجا

جام نام شخصی که عاشق لاله رخ بود و جام نام پیاله ۱۲ ... صوت با الفاظ بیان کردن شعر ... لغت بمعنی ... ۱۲

از انجا که به تکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از جان برخاسته بدنبال دل منشتاب بحفظ مراتب خرم نقاب از
رخ شاهد راز برانداخت و قصه حال از خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سر این باشد بر لوح تبیین نگاشت و افسانه شور انگیز
دو داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات عبرات بشکل سحاب بدیده بارید و بمقتضای
شرف نفس و لطف ذات و علو همت فراخی حوصله کریم که ایزد تعالی والا جناب آن گنجور همایون را اعطا فرموده بتیمار
آن غریب یار عافیت مهجور بسباب سلامت کوشیده دست فوق بر فرق آن مجنون زد و غیرت الدین از زمین خاک مذلت
برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن روی که همپای خویش الشهر آورده در خور شان خسروی است کرم کشاده فراوان
اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر العامر فرموده بصوابدید ستاره شناسان افلاک و رازدانان اختر … مسعود و زمان
محمود بسلاله رخ راو سلک ازدواج کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب کامران گردانید و فراوان گنج پر رنج برسم
جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت احترام مرخص نمود بلی مصرع باکریمان کارها دشوار نیست * **آغاز تحریک**
**سلسله شناسائی صحبت بهرور بانو با جهاندار مجنون کیش و بدید آمدن سپیده صبح**
**امید از ظلمت شب اج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش** اگرچه طوطی خرد بکردار کامل
خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت … مقصد ساخته گاه گاه دل درد پرور شاه را
بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که باد طلب کاخ … چه بیده بود و باده عشق در جام دل
چشیده و نرد صبر بر سلسله شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو بر دیگر و بستان … جو جوی گل مقصود
بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری رهشناسان جناب عشق را که سلطان کشورکشای
دل و سپهدار معرکه آرای عرصه طلبست ترکتاز معرکه جنون بودن و بر جناح اضطراب … یار تاختن و میدان ننگ و نام
سپر انداختن نهایت هنرست و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدق و رونق شکن هنگامه سرورست
بادام چشم پسته تر دهنشتن و چشمه جگر از نا سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن چون سیل شک سر
در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال * **مثنوی** * در عشق بجز گداختن نیست * جز سوختن و ساختن نیست *
اینجا همه آبروی محفل * آب جگرست و آتش دل * پس اوقات فراغ آن لمنگ که بدینموال خاطر شاخ شاخ و دل داغ داغ طلب
ترددی و وحشت هنگامیکه باد سحر گره از طره ریاحین کشاده صحن بوستان … صحرای ختن میساخت بباغی گذشت بلبلی دید که از
آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال پرش … خس میسوخت از آواز مستی شوق دست برسینه …
افشانده صفیر دلدوزی کشید جهاندار بمقتضای همرنگی آن بلبل بصحبتش گشته بجنتی بگوشه چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را
بدین ترانه مخاطب ساخت * **فرد** * دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد * که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست *

در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال مهرور بانو از گوشهٔ صحرا پیدا گشت
از مهب طرهٔ مشکبیزش رسید غنچهٔ خاطر این مبتلا رایحهٔ شگفتگی آورد ما همانند از غافل از آنکه دولت بیدار روبرو آورد همچنان
در ان کنج عزلت نشسته ماند و از راه نزول نشاط بمهمانخانهٔ طبع نخستین ظهور سببی نپذیرفت متحیر گشته علی الرسم مالکان ابتکار آئین
رخصت فرسود فردوس نسیم صبح عنبر پوست امروز مگر یارم ره صحرا گرفتست تا آنکه هودج داران آن دیگر حجب خلافت سهی بری
ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج او در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ تکلم عماریش بساط
باغ روکش کارگاه بیع شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچهٔ گل همین شمائم طرهٔ عنبر بویش سر رویدگی یافته از
نشئهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرده بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع ایوان نشسته شمس فرحت ایش ترانه بخود
آغاز نمود و پیرزنی یار سابق که جا بینش بامحبت تار و پود بپرهیز بود و حالش از سعادت مصاحبت مهرور بانو پیوسته بهره مند بعرفان
آن ستر فتر مخدرات دلها پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان واپرداز باطراف چمن انصافی گلشن آمد بزم
نرم بهر بتیاری عصا قدم زن گشته بر این شوریده و سر سودا رسیده و دست پای توجه بر بساط نصاصش خشت سپرده از سخنان تمام نغز
و کلام معنیش که چون باغ بهاری گره گشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک سنجید و با وجود بهای سنگین
و داب ارائی بکسوت قلندری لباس گدائی تن در دلون بفرط دانش کمال آنانی سالک سلوک جنون و دن تتبع طبع مجنون
سخت غربت النسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت از سادگی لی ها افسانهٔ حالش بجریدهٔ تبیان ثبت
و از جمال کمال معنی و فر و ان سخن انده و شمه از چگونگی ران بیان دیدهٔ گرمایش نیز وا نمود مهرور بانو را بحر استماع خارخاری
در خاطر پدید آمده بی اختیار از شگاف پردهٔ نظر بران شاه شیدا گماشت چون بهشش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود پیوسته باخود
ذات بنگاه نخست لشناسد و الست که این شاه خسرو منش همانی که بخلعت خاکستری سعادت و این سر آزاد از پای همچون نیشکر از بهر خدمت بسته
شعلهٔ شوق از باطنش سر برزد و موجهٔ بحر طلب لبش را بساحل لب نظر انداخت اما چون پردهٔ حیا دید پیش دیده حائل بود چهرهٔ مقصود نیارست
لاجرم جمال دیگر پدید چون ماه شبان بحجب آسیمه بر افتاد و یکبار رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ اینحال گرداب حیرت فرو شد
و بر تفتیش مانند یا تمیان از شک حسرت سحته باعث تغیر باز پرسید مهرور بانو لب از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت
ای مایهٔ مشفق مهربان سخن و ذکر کاریست که مهر این جوان با دلم چون لعل ربا بار ورنم با آب بلا از گشته و هوش سرم چون نغمه ز تار و طرب بسر زاد
هرگز نمن دیده و بچشمم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه سر نگاه حیرانی شیداشت اکنون که منهل مراد پدید آمد دل تشنه لب بست فتراک صبر
گسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد قطعه مایهٔ ماتم عمریست کز جان بهوای آن قد بالا گرفتست دست بدریائی ز چشم گوهر
اشک به جهانی لولو لالا گرفتست خدارا همتی بگمار کشت امیدم که از مدتی بسموم ناسازی هر حول مرثان است لیا از ابر غلطیر
نو بنفشه گلستان سبز و تازه گردد پیرزن لسانی آگاهی من بیرنعایت غمگین شده ابواب صبا بر گشاد گفت و یک علی حتر اینچه خیال خرد سوز

خردسوز ست که در مخیلهٔ تو جا یافته و آنچه سودای خام ست که در دماغ پیچیده آخر وهمی هندیش کسی از آن سلاطین [illegible] با خواری

حسبکت چه نسبت مهر سپهر برین ابا ذرهٔ خاک زمین چه پیوند [illegible] آنچنین اندیشهٔ باطل را بخود راه مده و از این سودا تهی کن تا در معرض

هلاک غیرتی و عبث ناموس بر باد ندهی مصرعه مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند ٭ بهروربانو که از دیر رسید چون شیرین را

عشق شده گرد در جان و پای دل مقید سلسلهٔ مهر جهاندار شاه داشت صلای اختناق غلطت آمیز شیرین انگوش جان نداد و چون نهالی

نصیحت انگیزش نداد و چون با دو رنی نهاد [illegible] و گفت ای شیرین [illegible] لوح سالخورده دیگر نمیدانی که شهنشاه هیست طلعتش [illegible]

آزاد و سلطانیست همتش از لوث [illegible] ساحت [illegible] خاشاک [illegible] معرا [illegible] از غبار [illegible]

شمسار حکمش از بس بصارت حریر را با حصیر یک نرخ قیمت نهاده صیرفی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر چهره

گل نهر [illegible] گل قباپوش و خار پیراهن [illegible] هر که [illegible] جناب [illegible] گشت [illegible] چرا [illegible]

مقبول حضرت والای وشد از شمار حسب و نسب معرا گردید از زمین [illegible] ذره خورشید را آغوش کشید قطره بحر را در کنار گرفت

و قطع نظر از مراتب [illegible] که اینچنان ادانی [illegible] که امکان [illegible] اشراف خلق [illegible]

نفس [illegible] خلعت فاخره اگر در [illegible]

افتد نظر لعیب کند ٭ پیرزن [illegible] بجمال [illegible] گفت [illegible]

بی آهوی دشت [illegible] از رشک [illegible] خون دل [illegible] آنچه آتشی ست [illegible]

و آنچه [illegible] بر فرق [illegible] نام ننگ [illegible]

بزرگوارت کی [illegible]

بعد از آنجا که محبت صادق و عشق کامل [illegible] گریبان معشوق [illegible] لیلا [illegible]

مجنونی انتقال کرده [illegible]

شیدائی و ناآشنای مزاج عشق ست [illegible]

و ست [illegible] نجات [illegible]

گران افتاده [illegible]

چسان سر گردن [illegible]

محبت [illegible] معانی [illegible]

نصایح [illegible] عشق [illegible] علم نیست ٭ تو ای [illegible]

کنی ٭ پیرزن [illegible] عشق گشت [illegible]

۲۳۷

لاجرم یکسے از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی بازداشته ازان باغ هودج آن عروس حجله مهر و وفا بسوی شهر اندر آمد

بیت کمان عشق هر جا افگند تیر * سپر در کار نباشد کار تدبیر * خندید این غنچه امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم

مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال مهرور بانو حور نژاد و چون نشه عشق جهاندار شاه

در دماغ مهرور بانو بلند شد و پیمانه خاطرش لبریز باده طلب گشت پیرزن راز درونے کیفیت حال بزبان صحت مکان

خلوت در خدمت علی کفان پایه سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استغفار نمود بادشاه سامع بجیب تفکر فرو برده پس از

تامل وزرای دانشور و ندمای خردپرور را که بجز خیر سگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت شعار و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند خلوتگاه

مجتمع نموده این راز سربسته در میان نهاده در باب اصلاح این قضیه دشوار مشکل پسند آسان نما استدعا همت کرد مثنوی

چو آید مشکلی پیش خردمند * کند از مشکل افتد در کار او بند * کند تعمل اگر باعقل خود یار * که تا در حل آن گردد مددگار * بهر یک شمع

نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه * سائر خیر سگالان در شرح ... دانایان باریک بین سر را حکمت فراد در معامله گشته لب بآبیه

بخردی بعضی نگردیده باتفاق معروض داشتند که این نائره عالم سوخته ساز که از مبدء عشق و منشاء محبت سرافروخته تاب تدبیر

انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه آب نصایح سود و لغو خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز باشتعالش کفایت نکند

بلکه محرک این سلسله گردد چون باد در روغن مقوی اشتعال و اثر شوق شود درینصورت چنان بصواب اقرب و باصلاح مقرون می نماید

که پیش از انکه شاهد این راز نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر ظهور برآرد و در پیش خاص و عام جلوه گر نماید سر رشته صیانت را

بدامان کمیت ربط و ضبط گردانید و آبی بر آتش انتظار بانو جهان باید پاشید چه اگر درین باب تهاون رود بیم آنست که در

کم مایه مدت از کثرت شوق برقع حیا از روی دم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد و دادها ناموس ... کتهای سوالی اندر

از رنگینی عدم مبالات که طریقه انیقه جناب ... بطور رسیدن گیرد و نسبتهای بیمن بطور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان

ژاژخا که تهی صد چنین مقولات اند ... هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و پیدا ست

که کمتر معنی الدنیا و شاهان گهر شناس جهان و ممتاز عالم اند برده ترین ... چون نام نامی شاهان گهر آفاق برآید و چون صیت جلال انها

باکناف عالم و اصناف امم برسد چون آن وزرای مستشار مؤتمن خیال پیکر این مهم محال را در مرآت حال بدین منوال دیدند پادشاه

انصاید بدالیشان پهلو تهی کردن مصلحت ندیده النسته فرمود تا یکی از ینها که بعلم و فراست دیگران تفضیل جست در جهاندار شاه

پایه خاص مایه گوهر شنوا بمیزان ادراک بسنجد تا معرفت مرتبه آن حج بفرمان خداوند گیهان نقد ذات عیار طبع جهاندار شاه بر محک

امتحان و بهجت بالغ و سرشت ... سپیت و سخا ... گمان انجنبش سر وز یافت که گوهر شراز کان خلافت معدن نجابت است.

معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمده در عالم ... سجیه فیدار باب سعادت سنت کرکیفیت العنوانیه مفهوم

او شاه بود معروض نمود و گفت ما زانجا که اولوالالباب خاصان لشاه الله در وجود ان مناسبت هم کفو و مناسبت همجنس را از جملهٔ

عطایای جلیله الٰهی شمرند بهتکراه را در محل خلی و سخن بو الفضولان اجمالی نیست اکنون انجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن
از آئین مصلحت نباشد مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان
خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات اشرف اوقات کار این خجسته میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک و اختر
شماران ثوابت و سیار و رموزدانان استقامت و انقلاب کواکب بروج اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج سیر
سیارات آنگاه گردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند دقائق مهر منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات سعادت و استخراج
تقادیم میمنت دقیقه از دقائق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند ساعت میمون و وقت همایون مصرعه لعبتی که تو لا کند بد و تقویم
اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط انبساط در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بهتر و خسروان
فلک شکوه بکمال زینت و فر تزیین و ترتیب یافت موادّ سرور و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت و ساقیان عذرا
شیرین ادا گلگونه باده را در عرصه جام بجولان آوردند و شهسواران مضمار طرب طلبی ابرش ذوق تاختند و صدرآرایان بزم منوچهران
را بحیق مرق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شستند چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم بهجت انواع طبایع خجسته ما(?)
را در حدیقه مراد بشگفتن آورد روائح انبساط بر یاسمین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا
بالحان دلکش طرب افزا آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستان انوشیدن می کواد خرد کس
چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده رباب در دلنوازی کرده عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بزبان
شیوا سعادتخوان خط جام را رمز خورشید نمود بربط مانند بربط باده آشنایان عالم آب اتری بر باغ افزود از آب هوا نغمه دمی ساخت
انجمن بهشت آسا بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب گلرنگ بابستان کار رنگ گل میکرد و ما
دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل مینمود از آب باده بار و رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشهٔ حسن و حسن نشه
مرغ دل در هوای انبساط اوج گرفت مثنوی شکرلب مطربان نغمه پرداز ❊ بر سم تهنیت خوش کرده آواز ❊ بچنگ
عشرت ساز کرده ❊ نوای خرمی آغاز کرده ❊ بتماشای دو گوش عود تاب ❊ طرب را ساخته از تار اسباب ❊ نوای نی نوید
وصل داده ❊ بجان از وی امید وصل داده ❊ رباب از نغمهٔ جان امان ❊ بر آورده کمانچه نغمه زه ❊ و شاقان(?) بساغر از خم بهشتی ❊ چو ابر کرده
چو اندر آب کشتی ❊ بصنعت ساقیان گلشن ❊ بیکجا جمع کرده آب و آتش ❊ بجز آن لعل دست ساقی ❊ بخنده گفت
عیش باقی ❊ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوه گاه مغرب شتافت و عروس مشکین ابد شب که زمانه تار طلاله
عنبر بارش هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و سر از مشکوی طره مشک افشانش مشام جان بغالیه برادی معطر است صبح صبیح الوجه تمنا ملاحت
جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب سیه پوش مده بهمان بیضی خورشد گردید مجنون شفق بهر نگی هوس سلسله
لیلی بر پا لب بسته وآبخضر شوق طره مشکفامش در دل ظلمت نشسته مثنوی شبی خوش همچو صبح زندگانی ❊ نشاط افزا چو ایام جوانی
آب حیات ۱۲

سواد طره اش خجلت ده حور، بیاض عارضش نور علی نور، نسیمش جعد سنبل شانه کرده، هوس اشک شبنم دانه کرده

شورش دل گیتی چون سودا سیه در سر فرهاد افتاده بجلوه گری درآمد خواتین الاشبار جداگانه در مشکوی مینو بهشت آبروی ارم

طراز ترتیب داده چون گل در چمن انقبضیه باهم نشستند و جست مجلس از بس گلفشانی آذین بیع و بهار بستند مهرو جبینان پری

شمائل چون نسیم گلستان انجمن روح افزا و باغ لاله رخان چمن رفیت تازه ساختند و نگارخانه سایان سیمین تن آن نیرش عطرها ملون

رشک تبت و صحرای چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پری خاک لو بودند ضیا گران

زهره فریب دار طاوس مست برقص آمده ولق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند در باغستان باهم تموج

بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه سازی کردند و بساط بالغ خضر گشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب گل شسته

بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست انشانه سنبلین بر آن گیسوی عنبر بوی شکنش حاشیه عقیق یمن آراست گوشوار در سعادت

گوشی آن مهر جمال فائز کرده خشش اچون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و سلسله مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع میانش کمر

از بس نازکی بلسان کیمیاگر نام درمیان بود قائم گردانید و سائر سرایه لعل برقامت سرو قد بلیش آنچنانکه بایست راست کرده

براورنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بنوا انکه اغراق سخنوری را از حسن سرشارش زینت تازه یافت حلل از جمال بالغ عیارش

زیب بی اندازه گرفت الغرض جهان خورشید محتاج بصفات آرایش گری با مشاطه نبود و بیکر تکمیل پذیرفته محسنات خداداداش از تزئین مصنوعات

پیرایه و حلیه مستغنی معمور قدرت از کارخانه تکوین صورت مثالش بی قصور و نظیر و لفقدان عیل نقش بسته بود و وجودش را از خاتم

نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شانش صادق آید بیت جز در آئینه و آتش نبود آن بانظیر جند اندیشه

خواهش نتوان یدبدل فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه کائنات است بهمه وبینی و شوالسیدی ان نظاره جمال شرح آن انگار

بستگی افتاده بهر رفع عین الکمال الجمر برالسان حب سپند بر جگر خونها دشتیکاران سمن شناس ستاران تاج نون آن انشا فرا

سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بان بلقیس اقامت ختم س ساختند و مصحف و مرات میان نهادند جانان چون عدت

اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد مهبارس جوش دیده نگار معشوق را آغوش فیت یا فی الحال دست بر جهت به نهاده که چون یوسف

بنده درم خریده این لیخای حجله جمالم و بهر و پانه بزبان ابرو اوامنود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان دل ام خاتونان چمن

چمن گل چنبیلی و یاسمن فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهریار افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند

وحجره انس غیر فرد آسته سر را با شمشاد در چمن او بکام دل گذاشتند چون دو مشتاق بحسب نجح او دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند

غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم بی حس و حرکت ماندند فلم معنوی و عاشق وی بر دو مست و از نظر ازکار ماندند

عقل بیکاره از هیبت این دیدن گشته مدهوش و زبان ببهر حیرت بانده خاموش تا آنکه بتکلیف شوق بمیل آغوشها گشاده

از در سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس و روشن احساس لذت کنار و بوس همسر خرد چمو آکاهی پدید آمد

آمدیکی چون غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست نغمه بهار مرغ نشاط آغاز کرد پس
از فراغ کشمکش رسمی که چون چراغ در آن محلی نیست غنچه یاسمن از سعی صبا بشگفت پرده نسرین از اهتزاز نسیم شکافت یعنی
را مشتاق الملابس بسفت شوشه سیم خام در بوته زرناب نهفت **بیت** بلبلی بر سر غنچه بنشست غنچه بشکست گشت بلبل
مست چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت داد ایزد
حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و ظائف سپاس باندازه طاقت بشری
مومی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت شاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی راند و التماس رخصت نمود چون
آوازه آمد آمد حبیبش سلطان برده در افتاده بود شهنشاه چنین موسم که هنگام ترکتاز [illegible] گرم کین مایه سر مهر بقا
قریب نشان میداوند جگر پاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه و دشت نتایج حرکت تعب و کشیدن جائز نداشته التماس استکی
با جابت نساخته و سرانجام این امر را بر جلوس سر گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ متوقف گردانید اظهار شمه از کیفیت

## سیاهکاری سپاه سفید در ع شاه شتا و ستیز نمودن سلطان ع و شتابندگان عرصه غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی او رحیده ی کیدر مدینه مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور چند تغیر القضائی ایامی قلیل بلوغ
در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف مزاج آن آشکار گشت خدیو کشور انجم علاقه نیران اعتدال گسیخته دست تطاول بخود برده درگا
دربار زید این [illegible] و تنگی آورده دامن فراخی شب فراخی گرفت سپاه برو که از دیر باز کمین نشسته بود بخیال فتو
یافته بار از ره [illegible] ربع مسکون جانجی نهضت فرمود و بعرصه گیتی در آمده دست غارت کشاد و از غایت سرمهری خلالی در سرا
نگذاشت و نعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خدنگ بیش حوادث باد
لرزیدند و روباه صفت بمو خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تاکس او را نه بیند در زیر سینه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش
دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب بهانگرو میل [illegible] کرده [illegible] آتش نشست
دباد که بر تخته آب سیاهی نمود از بس هراس خامه بر جا را شکست شعبها مانند [illegible] گان محشر از برگ و ساز تهی ماندند و بت [illegible]
برنشستند و بلبلان بلیه مهرگان جل بر مغار قست باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار
چون روی یاسمن سفید گشت باغبان آب نقشو نویسان چمن اریج نوشت ساکنان چمن نغمهای هزار زبان هم نشنیده سبک
راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز بوم [illegible] کرده از دست ستمگران [illegible] بهمن پاره پیراهن [illegible] سهی که دیده الملک
گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بگرداب سبزه تخته بندهای نهی شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله [illegible]
خرقه وجود تبرک یغماگر خزان سپرده متکف [illegible] فنا گشت انذ لف مجعد سنبل [illegible] شمشاد [illegible]
با همه سرکشی [illegible] برهنه زبان [illegible] چنار [illegible] غنچه اندوخته [illegible]

گسیخته ورق ورق لعبت سوبرد **مثنوی** زبار بیان کافوربار * چمن رشته گره‌های غبار * درم درم کیسهٔ کوه و شیخ گره بسته

چون انگشت‌های زنج * بنفشه نکرده سر غنچه تیز * چو ابر بهار آسمان آبریز * صبا بلبلان را دریده زبان * زنار محرمان می پوشیده گل

دهن ناگشاده لب آب گیر * که آید لب سبزه را بوی شیر * فسرده شمیم آن آبهای روان * که رفتی سوی بر که خسروان * بیابانها دهقان

در آمد شکست * نگهبان گلشن در باغ بست * تماشاگران باغ بگذشتند * مغان چمن دست بر داشتند * تهی ماند باغ از رخ گلستان

نه از بلبل آواز و نه از گل نشان * جهاندار شاه بیدار اختر چون دید که انقلاب آن عرصه جهان بدینگونه هرج مرج مشاهده نمود ساقی

در نهانخانهٔ خلوت دیده باده خرگهی بخرگاه آمد و این انبساط حال سرائید **قطعه** گل اگر رفت گو نشاد ی و * باده اینک گل اعیاز

غلغل قمری ار نماند بست * قلقل شیشه نشاط پیار * علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بناطر خانهٔ دل حکمانه برات

باده باد روزنهاد و بر بساط خاطر رنگ عشرت ریخت جام راانجم آب آتش گون که حباب گنبد گل تری هیبت روشن کرده جانانه

صحبت صبح بر ور گرم خست دوانون ای ان ناهیدی اگر خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم مستی ترانه سنجی پایکوبی نشاط فزای

قمری سرستان در گردش طاووس طرب بال و پر گستر دانید چراغی می کشش و رندی مشرب خروش نشه حسن لاله رخان گرویده ترانه سنجان و باربد

قلقل می گفت و طبع نواگران بلبل نغمه که باکاسهٔ تهی طنبور پیوسته سرکار داشتند از انکه نقد کیسهٔ مینا بچنگ آید گل می شگفت

نقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم خست و گهی مانند مغان هند و

آتش یار در سینه اندوخته سپند ساز همچون گل رخ چمن خنده میکرد و باده سامرکارگاه درد باغ پر پریان همچون ابر اندام در آمده از

رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده بیننده آشکار میشد و گهی ز گلوی مینا زمرد فام نشسته لسان هزار نوای نشاط مطرب

می کشان سیر ساخته و مرغ کباب تشبق همه مستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مرانعه کبرده آتشین گل نقل عصفیر جگر سوزی

می پرداخت بلبلهٔ بهوای آن گلرویان طرب آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد **مثنوی** بر آراست زینت فزون به چو باغ

ارم خلوت دلفریب * در و آتشی چون گل افروخته * گل از رشک آن گلستان سوخته * مشکین گال آتش لاله رنگ *

در افتاده چون عکس هر سنگ * بخار از سر شعله آذری * چو بر شاخ گل برگ نیلوفری * شده بلبلهٔ بلبل انجمن * چو کبک دری

قهقهه در دهن * ز رخسار میخوارگان رنگ می * بهر گوشه گلها آورد خوی * همه ساز آهنگها نرم خیز * بجز باده کاهنگ او بود تیز *

همه پخته بودند یاران تمام * بجز باده کو در میان بود خام * می مرغ و ریحان آواز چنگ * بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ * گهی کوچه

دادی لب جام را * گهی لب گزیدی دلارام را * در آن بسم آئین که اورنگ شست * بتلخ باب لعل شیرین نشست * کسی کو چنین بزم مدهوش شود

اگر جم نباشد سکندر شود * مرکز اعتدال ربیع سیدن سپهر ثوابت سیار و بدیر آ پیرایه نوی گلشن و گلزار

بیمن العوام ایوان خلافت قاآن بهار چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهر التسخیر ممالک جنوبی پرداخت ایرت آن لشکر

عمل امرات از صد مصد ای که به دستی و بیشگان اوکو رخزنان میوه بدستان بسوی مکین شد ... نقد شهدان دولت اشتغال

۲۲۳

دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ نوایان چمن کوشید و سلطنه کوس الت بهار در ساحت روزگار بلند گردانید
و آثار آبای علوی بر عالم امهات سفلی نقش بدیع کیفیت یحیی الارض بعد موتها بر تخته خاک چسن تمام یافت و منسوج قدرت
در کارگاه ملون فرودین هزاران حله حریر و دیبا دلپذیر از بهر منات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار رخ طره دلگشای
گلشن سپاه و رنگ شاخ زمرد رنگ جلوس نمود و سایه عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و سقای سحاب بزم رنگین چمن جام
لاله نعمانی لبریز راوق ریحانی کرده و مانع زمانه بنشه غمی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس کوهر که رعد بر کوهستان کوبید
ابر لشت پیلان سپهر پیمای سحاب بر سیم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منبر مینا گون اغصان آمده بتمهید
مراتب تمدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار با هم دست یکی کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک سر ایشان
گلزار ریختند و نخلخه سایان صبا و شمال از بهر مشام فیروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشکبید عود و عنبر با هم آمیختند و سحاب
که از درازدستی خزان خلق آزار بیدریغ رو و ستاره بود از کارخانه کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خرد
آبسال از سبز بختی بر بساط البسیط غبرا اغنیا نموده علفزاد و نوازش نامیده بر عرصه گیتی کوس نمایانی زدند و نسیم نوروز بر روی رسمان
ریاض که گرم از ساحتگاه عدم بمنهل وجود آمدند مروحه حیرت بجنبانید و باد بهار بر رونگار تنگدلان از باب بسیط و مواد
انبساط فراخ گردانید زمین بلبل کوگل بر پنبه برف از سبزه نورسته پیراهن سبز پوشیده بر بلبلسان کبود آسمان بنیاد
نهاد و صحرا از گل گیاه پیرایه سرخ و سبز کرده و انجمن جهان را ساز و برگ فریدون جشن جم عرض داد و از بهر سیل فن مستانه
مشق بسیار ابر او تخته کشای بر تخته آب از سر گرفت آب چمن بهمت آفتاب از تخته بند بر آمده قصه قید خویش در پیش
سرو سوسن مسلسل باز گفت آهو بره ای مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص سانیدند و ملکصل و سار و ساج
وشارک بطور فرح و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند **مثنوی** جهان شد از خوشی چمن گل شگفته * عروس بر در بود
نهفته * ریاحین صف زده در باغ و بستان * نسیم صبحدم در هر گلستان * شقایق سنگ را بتخانه کرده * صبا سبزه را
شانه کرده * زگلها خیمه در سر کنج باغی * یاسمین سپهر چراغی * مسلسل گشت برگها حمری * نوای بلبل و آواز قمری * بنفشه
نیلگون لاله دسوده نقاب گل نموده باد نوروزه عقابان رها گشته پرواز * تذروان فرخ ام لصید باده پیکان کو
جنبان همه فزده صفیر مدح خوان از بهر نوروزه بهر گوشه دو مرغ گوشه گوش * زده بر گل صلای نوش و نوش * نواز ساز و
خوش آواز ابلبل فگنده شوشی در لاله و گل * گوزن گور در هر مرغزاری * همه شادی کنان از نو بهاری * بسان چشم عاشق ابر بنهاده
سرشته باد و باران مشک با خاک * زهر شاخ نموده گوهر ناب * زهر چشمه کشوده چشمه آب * شکوفه بر سر شاخ درختان * بر بهای جوی بختیاری
جهاندار شاه فیروز بخت چون عیش و عشرت جهان را بچنین جمال نوی بدید و بزم نشینان چمن را در غایت رگ نوشتیم تکلیف طرب آگین
آئین بوستان مسرت گیش عیشه نشسته همت نشاط آگینی معصور گردانید و بیکدست گرین مینا و بدست دیگر لاله جام کرفت و نکهت گل صبح از

نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر برفرق نازنینان
گلشن می‌ریخت صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می‌انگیخت لاله جام صبوحی همی و ساز زمزمه سرا میفزود گل در آیینه چهره
نرگس رخ چشم سر میکشید سبزه بگلاب شبنم روی می‌شست و جوی از عکس گل به عارض تازه می‌بست سرو قدمی از فراخت چمن چهره
می‌افروخت بنفشه وسمه بر ابروی راست میکرد سنبل زلف خود را شانه میزد هوا مشک می‌ریخت غنچه تبسم میکرد و شکوه جمشان دارا
بباغی که گیاهش ریاحین ارم خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت راز میگفت بهشت ار دلکشی بگلگشت پرداخته
از بهر تماشا صنایع بدایع سحر بچشم دیده دل گشاده چمن را دید از گل ریحان کشن و ضعه فردوس گشته و گل خندان بر عارض
کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب کف لبریز و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضمران گلوله سا و باد از برگ سنبل
غالیه پیما سروی از نوای فاخته شوری در سر و شمشاد از هوای چمن پا بیدی در بستر زشبنم در گوش گره بید از هوا از باد آبرو
برده شقایق را از طره سنبل زنار بکمر و نسرین را از ترشح هوا جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم تر
دماغ مرغان بگرد از نغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه بیان وران فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن منقبت بهار سخن
از [illegible] گفته بلبل لسان مجنون نشید پرداز و هزار دستان چون مطرب [illegible] ارغنون ساز سیب ان چهره فرهاد همه تن سوز [illegible]
و شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر و آب یاقوت [illegible] آب لعل [illegible] ریخته و خوشه انگور از تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه بشاد
خواران چمن چاشنی فرستاده و زرد آلو مزه حلاوت بکام شکر لبان باغ داده **مثنوی** چیان بساط بهشت سبز و فراخ
که بر کله میوه‌ها بر شاخ ٭ شکر [illegible] در شکرخندی ٭ عقد عناب کمربندی ٭ تاک انگور کج نهاده کلاه ٭ دیده در حکم [illegible]
به جلوی که [illegible] پراگنده بمشک ٭ پسته با خنده تر از لب خشک ٭ زبان شفتالو از شمائل شاخ ٭ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ ٭ [illegible]
و سمن ابر بید ٭ رایتی برکشید سرخ و سپید ٭ سوسن از بهر تاج نرگس مست ٭ شوشه زر نهاده بر کف دست ٭ [illegible]
یا من الخط [illegible] ٭ برگ نرگس [illegible] ٭ شاخ نسرین [illegible] ٭ [illegible] ٭ خنده بر ده‌های کبک دری
سنبل از نامه‌های مشک آمیز ٭ بر قمر نعل گشاده عطسه تیز ٭ کاتب الوحی گل ز آب حیات ٭ بر شقایق بخون نوشته برات
جهاندار شاه نیز تیغ تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از آن دریوزه طراوت نمود
ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر با باده گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و [illegible] بیدار نوای نی و [illegible]
با دستان [illegible] و ساز [illegible] گردانیدند و دف در کف ناهید خان از حرارت [illegible] در خروش آمده چون [illegible] و دمساز
گرد و [illegible] در شیشه نهان بود از بهت ساقیان پی بپکر هر کسب پیمانه بر آمده در دور [illegible] نمود لبالب الالبالب
هر نشست [illegible] جلوه نشاط آغاز کرد باغ پیرائی جنت یافت و بسکه برگ و ساز [illegible] و نوش در آن [illegible]
[illegible] آهنگ [illegible] دو صد [illegible] ساقی در آب گون گنبد سپهر [illegible] قهقهه [illegible]

٢٤٤

گر بیست و گل بخندد بجهاندار شاه فیروزمند گیتی با هوای بربط بربط تاک آبروی جانان جام مل جان پرور گاه ون مخمور دگار از سر بوی
نشه بلند روح نواز طرهٔ مشکبوی لدار سکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست ادشعر و مرا دل از روزگار
گرفته شمار کامرانی در روزنامچه صبح سیاهه شام درج گردانید **مثنوی** چه فرخ کسی کو بهنگام وی ❊ نهم آتش نهد پیش ساغر می ❊
بتی نار پستان بدست آورد ❊ که در نار پستان شکست آورد ❊ از آن نار دل تا بوقت بهار ❊ کسی نار خواهد کسی آب نار ❊
برون آرد آنکه از سر کنج کاخ ❊ که آرد برون شگوفه ز شاخ ❊ جهان تازه گردد چو خرم بهشت ❊ شود خوب صحرا و پیغوله زشت ❊ بگیر سر زلف
آن بستان ❊ خانه خراب دو گلستان ❊ گل آگین کند چشمه قند را ❊ بشاد گذارد دم بند را ❊ از تکاپوی دل جهاندار شاه و مرغیاب

## شهنشاه سپهر جناب از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهر و بانو بجوی عیش ... تن با عیش جهاندار شاه در داد خاتون منوسلو از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جمله دریوزه گران بی پر خیال
نموده بر بهر و بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنامی فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری بقضیه سنگبار تا بر حال انداخته
هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در سیدان آنجا خواستگاریش گلگون طلب میتاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته و فریفته
بیسر و بن نامعلوم نسب که روزگاری در بر برهنه شهر بعنوان گدائیان مجنون کیش تگاپوی دشت شده خود را بچه بیچاره حبالهٔ نکاحش گیر داد
و طرفه تر آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فرا گرفته بصد صحبت و مزاوجت با او شرف و ننگ را خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ
سلطنت اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مفلوک پریشانی و کشتی کمر آویز که اسباب فخر اصحاب
فقر است مشابه نباشد بهر و بانو از مغنی بغایت محزون و ملول میبود چون این خبر بجهاندار شاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار
ملال از ذیل خاطر ارجمند بهر و بانو و تنبیه آن بی بصران بهرزه در اظهار خواص اشیای که کوره که عوام آنها را اسباب دریوزه گر
خیال می بستند متحمل گشته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی دارم بمیمنت چنان بست که یکی کلبه احزان من بمیسر و سامان
بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرما کاشانه خورشید سازند و بدین نوازش سر گرم افتخار آیین همیشه ارباغ گیرد من
رسانند مصرعه گر قبول افتد زهی عز و شرف ❊ چون آن مهر سپهر عنایت گیتی خدیو به طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از رعایت انبساط
بسان گل بشگفت و بزم کشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت
بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بگلگون شیرین خرام بر آمده خانه زرین از رشک خانه خورشید گردانید و تماشاکنان در
محلیکه بزم مقدس متعر گشته بود آمده و پایه اورنگ اجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندار شاه به پیشکاران فلون شناس
اشارت کرد تا لختی بهادر ه رود بزم را گرم کردند و ادیم گلرنگ مشکبوی بلغار بر روی البساط فرش کردند و خوان سالاران
سماط بران گستردهٔ انواع اطعمهٔ اقسام اشربه که دیده سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات
رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب و شمار نیاید بر بزرگ مهیا گردانیدند **مثنوی** خوانی آراسته نهاده پیش ❊ خوردنیها چگویم از حد بیش

نیر سست بلغاری ♦ بای بازو مرغ پرواری ♦ چند حلوا که خود نبودش نام ♦ خرما از پسته بر از بادام ♦ بعد از فراغ
طعام مرقع و تکیه در حضور سامی شرف آورده انواع اقمشه و لیفهٔ از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده از که شمارش توان کرد
مهمانان بار یک بین بتامید از ان استنباط نمود بسبیل پیشکش به بساط عرض نهاده از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته
زبان پوزش بکشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که از مور پای ملخ پسندیده
اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این هیچمدان عنایات گشته و تصدقات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود شعر مور اگرچه محقر ز قربانرا
نشاید ♦ پای ملخ ترا سلیمان را نشاید ♦ نبود آبی جز بمغز سیم ♦ دگر بودی نبود جان بر تیغم ♦ از معاینه اینحال خرابیات حضور
از تماشا استغراب غریق لجه تحیر گشتند و پادشاه نیز از ان اشیای بدایع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو
آفرینش کائنات بتقسیم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین عالی اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین تسخیر
و انجم بندت اثر در زبان همه جانشین گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بران حسد و دولت خللی داشتند دست آورده
عرق خجالت بر جبین ریختند و آقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت جلائل فوائد زین باغل یعنی جهاندار اقرار آورده زبان
بستایش و ثنا گشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه بدید سه تن در مراتب بر بار خود گشته بطرز شائسته دلفریب
پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهر ربانو نداشت اما بحکم ضرورت
بی اجازت ملتمس را باجابت مقرون ساختند بعد آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سر انجام جهیز نموده
از البسون قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور گشته و بخور و سمندران گلگون لنسب همچون صبا تک
و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری پیکر و غلامان غلمان تمثال که لازمهٔ دولت سلاطین با بنهٔ اقبال است بنحوی که مهندس عقل
از احصای آن بعجز گراید همراه کنند جهاندار برین اندوه قوت یافته بمنزل گنجبار در تنگنای دره زرین سر استعفا نموده از رکیمه عدم جاه
ور عظمت بشیوهٔ تجردی عذرها بجو است ندیدساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه شکوهی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مجلس رو
باک نماید و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهر و ربانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن گوهر
از دیده بر رخ ریخته لقا فرزند ان خنک اسن جهاندار شاه ند و از راه اعتذار در بر کشاد و رده نهال شاخ
شاخ در باب سفارش فرزند دستان فراخ راند و گفت بهر و ربانو اگرچه پرورده مهد دولت و ناز است اما اکنون
کنیزی تو متاز است نمیگویم که ترا بهم بستری سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو از روی دانشی آن کن که شایسته
شاهان عالی مقدار است جهاندار شاه نیز بعنوان ادب با میزبان تمهید عذر آمیز وسخنهای تسکین آگین با کرده وداع مختص گردیده قدم در جاده وداع سپرده
بکمال کامیابی اکشور خوش در پیش گرفت چون نزدیک لشکرگاه نخستین رسیدند مرغ طوطی که جهاندار شاه دانا خاصه برای آن بود در اعلانها
مبارکباد گفت پس صاحب عامر اسم شناوری ساخته معزز شدست که دید الحمدلله که این طائر نحیف و مرغ ضعیف که

گذشت چه می بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز رضا
و تسلیم که شیوهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت طریقهٔ انیقهٔ بصیرت یابان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و بهمونی بخت بیدار
و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته بمدد کارها نمایان شده و با وجود مخافت هنگامهات سترگ بسر انجام نموده
و همین بعنایت ذو الجلال بآرزوی دلی که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای
آئین همین بیت رسمی است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر آن خداوندی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری
بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایات خداوندی پیش مدت دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بوده باتفاق در مرغزارها
دلگشا برگیاه بهار راحت اتمام فراغ نموده باز رسد آوازهٔ نیکنامی است بزرگواری حضرت باکناف جهان آفاق گیهان
خواهد رسید سائر طوطیان آن باز شکر شکن شکر عنایت الهی بوده در مجمع طایران مرغزار آن بان جز مدح و ثنا خداگان نخواهند
جهاندارشاه هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک … لیکن چون الحاح و استبداد او از حد حساب تجاوز نموده جز ملتمس او را بشرف اجابت
مقرون ساخته وداع فرمود

## گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سر انگاه نکبت بسبب مدد و دستان سپهر حیلت

ازآنجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته با مرارت شرنگ است نقوش صفحهٔ حال سپهر نیرنگ یک رنگ نشده … بدست نگرفته جهاندارشاه هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط امرا …
در نورد و … کامیابی بانجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بجام ناکامی بیخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز
آنکه چون آن امیرزادهٔ کعبه آسمان جهاندار … متوجه دیار … گشته … مسافت بعید … بلیغ … آورده بعد از مدت
بعید ازان محل فائز شدند که اشیای غریبه را از آن وطن داور طلب انتزاع نموده بود و بایدید او خود کرده بختی خویش … با همین بخت
و در هند جستجوی آنها شده بقدر ملاقات خواسته که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلاقی دست داد
جهاندارشاه از لبس انفعال بعرق ترگشته چون … در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده
اشیا را در پیش نهاده و باز … گردیدن … با ادعای وصال … بنور برهان …
قصهٔ حال خود در صفحه بیان نگاشت و هم بدین سبیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت سوم منت
و سپاس بخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز … خود را اثر … تشویر … سراسیمه از بحر پوزش … اشیا
در همان حین که از میان ما برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال باد زیراکه نقش احسان تو بر لوح جان ما است …
در بدل آن احسان اگر … باشی … بدل … هیچکس … میسر نباشد و آن خلع … نسبت نقل روح جهاندارشاه از
… گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که … جرم بتصریح … سوخته …
… شما از چه … منت … جوانان گفتند ای … ما که در … خدا … پدر …

وفراوان متاع بدیع و اسباب غریبه از ترکه او بمیراث رسیده و آن اشیای سهل البضاعت نیز از جمله الست چون
بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته منتهز صدور
بودیم قضارا آواز گوشه غیب برآمدی و مادهٔ مناقشت را از میان ما بر بودی و ما آنچنین را از جمله عطایای الهی فرا گرفته
ممنون مرده گوش گشتیم و اکنون حسب موعود منت آنکه تو بدین وسیلت بر مراد خود فائز شدی و ما هم بدین کفایت کردیم
حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار شاه بر علو همت عدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته
علم طبع بدان علوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا قاهر مزدور دستور که سر در هوای مهر بانو بود نهانی دنبال دویده
و پیوسته ترصد هنگام بره در نهانخانه بدیر کمین میداشت و جوی یا ساعت منتظر بود در حینیکه جهاندار شاه بصحبت جوانان
پیوسته استفسار کیفیت اشیای میکرد خود را رسانیده در کنجی متواری گشت هنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نموده
کماهی یاد گرفت سپس از نظر مخفی میماند دوسه مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه
ابرام مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی آنچنانکه صورت می بست بجا می آورد و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار شاه مقصور
گردانیده تخم شقاوت در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس چندگاه راه دراز نوردیده بساحل جهان و مهلکی که کیفیت دشوار
باریش تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیره نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسر حد
ممالک خود در آمدند از اتفاقات قضا قدر آنکه شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در آن صحرا دوچار شده جهاندار شاه را
بشناخت و در مقام خدمتگزاری آمده اظهار خیر سگالی نمود جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پادشاه رخصت
تا از رسیدن ما بپادشاه فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آرد خود در آن سرزمین
تا از رسیدن اسباب جاه و شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار ایام نهاده و بر ترغیب مهر دام نهاد بعزم
شکار برآمد و چون بهرام قبضه بهرامی قائم کرده سنجه رنگ خار راشگاف نخچیری بخاک انداخت مهر چون جهاندار شاه را
تنها دید سلسله کید جنبانید و گفت ای شاه ستم دل بر نهاده من علمی بدیع و هنری بس غریب آموخته ام که معجزه مسیح پهلو میزند
ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من کسی بدان فائز گشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که نیز
هم اعظم اسرار جان آفرین و کمال الیسر هر صنعه وقوع پذیر احسن تصویر میگیرد و اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطی که چنین نعمت
غیر مترصد را رایگان نگیری و اجر این احسان پس از این تعلیم مرا سرمه خود دو حب شمری جهاندار شاه غافل از دستان و نیرنگ
دو رنگ مدمه ساز ستمگر رشته خرد از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم مهر گفت عجب است از آنها
که آلوده لوث کذب شونده از دروغ گفتن شرم نمی دارند جهاندار شاه ازین سخنت بهم برآمده گفت اگر بهمین دعوی خود در ابرهان ساطع ... گردانم
خون خود بگردن من باشد مهر گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی

خود را خالی کنی خدا را شاید آورد که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختری انکه در قول مدعی تامل نماید بفرمان
قضا قالب خود را رها کرد فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت غنیمت انگاشته بجا
جسته نجس خود و تهی کرده پیکر پاک جهاندار در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی
بهروربانو شتافت **مثنوی** شه شد از قالب گیامی وری ● گرم در شد بقالبش و ستوری ● برفرس جست و راه پیش گرفت ●
دامن اختیار خویش گرفت ● بنشاط تمام با بانو ● بر سر تخت گشت همزانو ● بهروربانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه
دریافت و فراست یافت که واقعه چیست بنابر مصلحت جست بصاف فراش گشته در اندم و امان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک صوتان
ساخت و بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده با تشنه هنر قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم دهنیت ضعف تمام در قوایش راه
یافت و هرمز روزی چند بامید بهی ست انوبان نوشته مترصد صحبت نشست تا آنکه پدر جهاندار شاه جمعی از امرا و سلاطین ایطرق
استقبال فرستاد آنها هرمز را جهاندار شاه تصور کرده بشکوه شان خسروانی و دبدبه جهانداری بر مسند پادشاهی بر پدر پادشاه آنجنان
که رسم است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر فرقش نثار کرد و این بی سرانجام هر مراسم نیاز مندی تقدیم رسانیده از عهده
گیتی خدا خرسند گشته در مشکوی ندیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط لعب در داد و کام را
داد و مگر آن بانوی که چشمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهروربانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسا معامله گشته در رنگ
بهروربانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد ● باتنی چند هرچه دانی کرد ● هر صنم کاندرین
شبستان بود ● همخدمتش را چو زیب بستان بود ● جز همان بانوی زرین کارا ● که آگاه که آگهی داشت از شمایل شاه ● سخن مختصر چون چندی بر این بر آمد
بادشاه بحکم کل نفس هالک آلا وجهه بندای اجل لبیک گفته متوجه از منزلگاه عقبی گشت بمقتضای گردش گردون دون پرور انقلاب
دهر سفله دست هر سر و دوم دولت آن حرام توشه بدسرانجام انتقال کرد هرمز دوال اقبال بر کوس دولت زد و بر اورنگ خلافت
نشست و براسیه فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهر و دستار الحیط ضبط در آورد و شناسا رسم ملکداری گشت

## کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و لبش از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش باوه و مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون

ازخوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب اینچنان حسن ابسمین آورده
اند که چون جهاندار شاه از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هرمز حرام توشه لمحه در انجا درنگ نورزیده و بکمال چابکی و چستی
جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت از ترس و دد و دام و هراس سگ و صیاد آواره کوه و هامون بوده
در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و مرغ مرده ای در میان گیاه های ان سرنگون مرده افتاده دید بال و پر و از نشست
قالب آهو بهمین دیده فی الحال بکالبدش در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت راه شهر خویش پیش گرفت بکنار شهر
در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاده اسیر پنجه تقدیر گشت

صیاد شارک را از قفس کرد و از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار مبرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه سر بر بساط بی‌ای
بشیوهٔ آزادگان انگشت کشتن حرف چرای سرسبیات مانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان سکونتش اتفاق عبور افتاد از انجا که
مربوط را رابطه خلت موالاتش بود و سوابق معرفت مراتب مودت اعادیشه زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل
ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهرستان این چنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه سخت هنگ
اساس کار بدین تنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرعه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش + تن بقضا سپرده در چاره گری
کار خویشتن بتامل گشت بیاد بیسی را صواب نمای رأی حکمت حیرانی ره بر وزن تدبیر ده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت
شکرشکنی شکر داده و باز خرین گفت الحمد لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب آمد گفت
ای طایر خجسته سخن بدانی که درخی اشکر حرز درازای نعمتی صورت بندد اکنون که اسیر محنتی محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکرست شارک گفت
انچه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بمذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بسوی
کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانایی که سخنت چون پسته همه مغز است کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائر
جهاندیده‌ام در باب صحبت ارباب معنی بس سپرده درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنان ست
که ما را نیز ازان نصیبی ارزانی داری شارک گفت نقد وقت مندرجه طوطی جدا تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که صبح از چه صفا نفس گشته
گفت از انکه هر سحر زبان گرم بر بی‌برگان ایثار میکند گفتم هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سائره نعمات
کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن ست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه پا در گوشت گفت بیاس انزوا
گفتم غنچه پیوسته تنگدل چیست گفت از انکه در بند جمع زرست گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه رو ست گفت از خوشخوئی و
شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز ست گفت از انکه بهار و خزان از کمی آزادست گفتم آدمی شد کامل خلق را چه نیکوتر ست گفت خوش
خلق گفتم شوم مردم ورست چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام ست گفت از کرده خود را مصون داشتن از ین سخنان
جاندار شارک که در حقیقت جاندار و دلپست درویش و سر اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله عطایای سترگ و هب
بزرگ الهی دانسته و صحبت او را چون جان عزیز شمرده روزی درویش با سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه از دحامی دید که مردم
از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش آن کرد با براز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان
قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حیله میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بتحویلش کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعه نجات او
گردانند متردد بوده‌اند و در بنیاب قرعه دل میخواستند آن درویش گفت ای خداوندان این جوان بچه خیانت مستوجب
عقوبت سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفالش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آینه صورت
تماشا می‌نمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر کشیده و خیالش در آینه جلوه کرد این بر از نظارهٔ جمالش هوش داد و از مستی شوق

۲۵۰

رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی بانخود بست اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد دلشیر مو

تا جوان ادراک آفتاب داشته صد بار زبانه بر سایه اش تند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت حیرت

در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهرور بانو بر این حال وقوف یافته بجهت طلب شارک کس

در پی شل ارسال داشت از حدوث این حادثه اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرده اما از فرمان بانو دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش

خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بجمال جهان آرای بهرور بانو افتاد بزبان عنایت شکر

بنده ادا کرده تبسم کنان نشست و از نایره خورشید بخششش مقارن چه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتمال

کیفیت انتقال اجساد که هر مزید نهاد از آغاز تا انجام نزد بهرور بانو باز خواند منوی مرغ زیرک جم دیده جا خانه کرده اثهای حالی

شیر گیر گردش و قصه خویش غنچه سان گذراندن بچشم آهو جا بسبزه و بر سبزه گشتن آهو پای وان بدین سبب پیمانه صیت

شارکان صحرائی بهرور بانو بجز آنکه حال در اشتمال الحتی از تحیر چون ابر گریست و بعد از تنشیط آن چون گل بخندید از سر

سر رشته تمالک از دست داد و سرا پرده ابر حاشیه النسبت چه کند و چه تدبیر سازد که هر سر رشت انجام حسب حال نوی جهاندار شاه را گره

بدار البوار شتابد شارک چون او را در چاره این کار سیماب گیر دار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سر دفتر

نیکوان هر پای حال فراتر که دایره ثانی بپر دو دست توجه نفراک بیدریغ باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم خصم شاه با

اوج توانائی عقده از رشته مقصود بجز سر انگشت تدبیر میتوان گشود بالفعل عمل را از نما چنان بسوی صواب هدایت فرماید

که این بیرون آن بلکه گوهر پاک مشتی آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک و هم مثل از پیش تقدیم رسانید شگفته روی گشاده

بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت رنجوری من بتطویل انجامید دل چون غنچه آنچنان گره العقبائی گشته که از

اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی

و در قالب غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و گشایش در مزاج آید

بهرور بانو شناسا طریق مصلحت گشته روز دیگر که سپهر در صدد مساعدت و دهر ادر گروه معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک

قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هرمز بد نهاد لب بی تملق نمود و نقش مدعا بر لوح التماس بست از آنجا که ستاره عمر آن کوتاه

فکر را از اول برج قطع سیر پیوسته بود و سر رشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلب بافت لبفر مود تا گلو

فشرده قالب بی روح را از جان بپرداخته خود در سگ لفظ که تو هم لقشی باشنیستش بود دیگر بار کالبد جثه همایون جهاندار شاه فیروزمندی

بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون گیت

راهنمی بدولت سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک را گذاشته به بدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر

علی الاطلاق موسی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غراب سنگ صفت دست و گردن بسته در چاه اندازند و آنچه تنبیه معنوی

جاری میشوند

۲۵۱

چون تهی دید شاه قالب خویش + سبک آمد برون ز مرکب خویش + رفت در هفت منظر خانی + پنج نوبت زنان سلطانی

روز دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه گر و جهاندارشاه بر سریر دولت تخت خلافت آمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط خصوصی از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم زرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند چون کیفیت بد نهاد و سینهٔ هر یک از آن غربا واضح و ادانی دقت پدید گشت جهاندارشاه فرمود تا آن بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه ناخن طوطی سنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غربال نهراران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و مقتضای من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون گردانیدن قالب روان بتحت الثری انداخت آری مزرعهٔ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

## فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشوّش را بمصباح خرد خیره سگالان زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال نشور معلّا بسوی بهرام خان برگشته بخت

دریا سپیکر لعلیت انقلاب و بحر اختراعات سپهر بلباس جهانداری برآمده بر اورنگ خلافت اشرف تمکن پذیرفت از انجا که طبع خسیس نفس کشیف دشت و حرکات ناپسندیده ناملائم که موجب نفرت و ملامت انحراف قلوب باشد از نهور رسیده گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلها خلائق برگشت از شیفتت فتنه چندین سال هر از میان جاجه اب امن و آرام برکرده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بدیانت و تهیا آنرا بکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بپاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بندیریج بحرکت بسلسلهٔ خلافت گسسته قدم در سلوک لغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی ورا ذریعهٔ کامیابی و بهرهٔ خود انگاشته بروگرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشوش آورد تا آنکه بهیر و بخت تا ایدهٔ اختر لختی از ممالک محروسه تصرف خویش آورد و لصبوا بدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده این سرزمین و بستان مملکت سرورای یافت باز سیر دستان ضعیفان آئین عدالت طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری همین سجیهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه ناس گمی و آمدن فوج انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده باهمه مردم میدان ملکستانی کوس سلطنت زد و سر فراز ریگذر ریاست فقیر و تهیدستی هر امر مداخلت او را البته فراگرفته در دستیابی از و همین کوشش گسست و لقای بقیهٔ ملک از جملهٔ مغتنمات انگاشته طراز بهمتی بر آستین حال خود لعبت سیولا که جهاندار فیروزمند بهمین تائید آسمانی حرف جود سر رشته بخت از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت مقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردمی و فرزانگی نشمرده در بند آن شد که خار وجود خس ذات خلل سگالان از

نگارش ممالک فتنه صحن چمن سلطنت را صفای امن و امان بخشید و وجود رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث غبار
و سهیم ممالک گاه و دیهیم نموده زیبا عرس ملک را در آغوش کشید بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داد و بسیار یخیه سگالان بالغ فرهنگ را
فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استمداد عاقبت اندیشی نموده و مرآت رای خردمندان پیکر مهوا چنان جلوه گر دیده که نخست منشور
عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد بهبود عظمت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای بعوا لبهو
شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر به نیاد در اختر مبدا از طریقه گمراهی سلوک ضلالت پهلو تهی کرده بنیاز را بر بستان ارادت
نهاد فهو المقصود و الا برق سیاست خرمن هستی آن بدولت سوخته بآب ابدار شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد بدیر
دانایان درگاه را تحسین داشته و به تیزی طبع را نگارش منشور رعد و با مور ساخته و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت
بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت آن منشور قضا نشان اینکه بوجه احسان گستاخی
شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال گلبند
بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و تبسالت تک آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صدق و صفا جوهر تیغ شجاعت
و هنروانکه گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص
سرکرده سرداران حق شناس طیب افزا مشام یکدلی و یکتائی کیمیا بخش ان یکرنگی آشنائی آشنای بحر دانش فرهنگ دانای
رموز روزگار و رنگ نسیم گلگشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق امانی پیرایه نجیب اولی
قدوه ارباب دولت جان زبده آئین بلند بارگاه عمو جالی قدر فلک نشان معتمد مقتدای مقبلان عصر بهرام خان است بر واقع عزت
طراز و ماجرای عجیبت افزا جاودان آگهی بخشیده میشود که چون ولایت هندوستان بسواد نور هندی کامیابی مرات
مقصود ملی نهر اران سلطنت و ممالک محروسه مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از انجا که بیت مانه زینت
بدالبستن هست بشاره کهی دست گه دشمن هست + هر فرزند نهاد تحریکات سلسله عذر نموده از رو و دمدمه تلبیس غالب عنصر
وفر خنده بیکر سیولا اشرف را انتزاع موجودات اقدس چند در جلباب آن هوشمند باعث سرفراز عزالان خط اختلاف و مصیبت
آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی قابل قبای کیقبادی ظن و آرزوهای محال آراید
باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل خیث نقطه وار بکیمیر
دائره استقلال رنگ آرائی و اکلیل فرمانروائی شده متعلد بر جهانبانی بودن متمنای خود ساخت از انجاکه ستاره بخت ما
درخشان و حضیض نکبت بود درین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی از بیجهان خراب سرای بهشت و جهان
ابد گشتند آن بدولت ایمنی را از مغتنمات شمرده سخت بد لیثی بشخص خلافت رسانیده و در چشم جمعی کور باطن آن خود را از بهی نمود
بر بساط سلطنت بگذشت چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل بهر بدکار فرا نعمت در کنار او نهد مصباح دولت پایدارش

که چون شعلهٔ حسن پیرایی فروغ گشته بود بدستِ منطفی گردیده و خود طعمهٔ سگان حق نخوار شده خود اعمال فراوان اثقال بدبختی اکبرا
بادیه نوا گشت و نسیم سعادت اقبال در چمن اد بهایون بتازگی در اهتزاز آمده از بهار آرزوی خاطر دلیایی و دولت ابد قرین را مبتسم
خست غالباً این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آنسرور حریده وان
طریق ارادت رسیده باشد بعد الحمد والمنة که کارهبان بر طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این سلسله سا صورت گرفت ظل دولت
مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بغیایه ریب شائبه شک آن عموی عاشق ذلت بفراست فطری و دانش فراتی
تفرسی حال آن عهد و دولت بدنهاد کرده بمقتضای مضمون بیت کاز بید و لتان بگریز چون تیر شد وطن گوی جید و لتان گیر
خود را بدان سوانداخته باشند والا اهل چگونه تجویز کنند که با وجود حق شناسی خداداد انی حقوق تربیتها و رعایتها حضرت بادشاه
خلد آرامگاه مربی ندرشته ببسابقه سبب باز دائرهٔ ارادت بیرون نهاده خاک بیمای گمی هی ضلالت و سرگردانی وادی غوایت گردند تا چه
و هم حال آن مالک سلوک معقیدت و اخلاص آلودهٔ غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بعنایت
ایزد ذو الجلال هنگام نشو نمار یاحین آرزو ریب بستان حج اطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیان است و تائیدات آسمانی مجال فرخ بال
باشمایل فیوضات ربانی برروزگار فرخنده آثار ما واصل الیقین که آن عمدهٔ خواتین شیع مقدار مراتب شکر و سپاس و حسی ساخته بی آنکه
تهاون و تاملی در صورت توقع بایه بوانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون منور خواهند گردانید
جمعی بوالفضول نا حقیقت شناس چهره عروس ارادت و عقیدت آن جمن پیرا صدائق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر
با قبحترین هیئتی انموده تحریض و ترغیب آن مینموده اند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو اتفسو و دلاوران لشکر ظفر پیکر را
بدان جهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس آیت حقیقت نماست این معنی را جایز ندانسته بیهوده گویان را از گفتار نا صواب نادم
گردانیده کیفیت نسبت قوی اراده شتوی آن گرم و بادیهٔ نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده مد توقع چنان است
که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال اشتغال ناخایان معامله فهم نکرده بشیوهٔ ترک گمان و در بیش ماآل معامله نظر بدقیق کما
بالکمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت احراز دولت انبساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی بمجرد ادراک
همایون ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سائر
مهمات ممالک کبری دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلائق و توقع آن برگزیده
نمائی نگنجد با برآز خواهد پیوست مراتب اخلاص ارادت در سر رشته ترقی بماند باد و بتوفیق الهی رهنمون که او صواب شود چون فرمان
هدایت بنیان منشور عنایت نشان بهیرام خان که مستسقی جام غرور جاه و دولت بود رسید از انجا که لذت
خودکامی هنوز در ذائقه مذاق طبع بحشش باست می نمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهانبانی نهدار جم مرتبت
نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابیکه در خور قبول نبود و زبان آنجهان دو

وشایان شاهان الاقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن به کاتب دو سحاب خسران سواد داد بار از بهر خویشی مهر ایست

## نقل نامهٔ بهرام خان

گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه قمر ده همه خاک گوهر فشان شهنشاهان اظهار نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند ارکان نقاوهٔ دودمان عزوشان بنیاد ار سلطان فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و سطاوی آن آگهی بست داد بیت شکر گویم هر چه از دوست رسد ٭ کان هنده اگه در خور او سنت ٭ الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سائر شیونات کونی را چنانچه باید و چنانچه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی انجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبهٔ ارزانی خاص سرافراز گردانیده تشریف سزاوار بالابش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که بسزاوار سعادت قابل عنایت خلعت والا و دارای دربرش ارزانی کرده و به مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که بسبب ناشایستگی مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آرد بیت مرا و ره رسد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ٭ این نیازمند درگاه قدس کبریائی حضرت را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دارالعمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز خواسته است اکنون که چکیس بدین دولت خدا داد سرفراز گردیدن و پاسبان طریقهٔ خلافت بودن همین یار و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بر بعضو فطرت و نقص طینت حمل به چیز دیگر نتوان کرد و در خصوص نامهٔ سپهسالار منظم که اصلا سزاوار حال بمکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و متربکب اهای حسرت آمیز گردیدن که مگر و طبع اولوا الالباب بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید بود و اگر ارتکاب چنین امر نالائم که مبدا خرابی خلائق و منشاء تحریر امینان علائق دوستی است لهذا آنست که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن ارند خود مهلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب را پیوسته بیک شیوه پذیرائی نظم و نسق بودن حکم آئین دهر و اقتضائی کند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس از چندگاه قوانین کهن بر هم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوهٔ عزیز لیست بعین تقدیر طریقهٔ گزیدهٔ آنست که بر خلاف مانی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیدهٔ ارباب معاش است بوده چمنستان خلت و وداد را بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب همیشه داشته باشند سلوکیکه فیمابین شاهان والا اقتدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان بیل افگن با بوی مخالف دستی آغاز کرده و در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلاند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق شژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق بتسطیر انجامید ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد.

٢٥٥

## نهضت رایات عالیات جهانگشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان اشقی و هزیمت اشقیه

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم
سپردن او بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن بد
شور بخت و گوشمال همراهان گمراهش را وجهه همت گردون نهمت ساخته بتهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی
برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه احکام قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرده
و پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این سیاق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اهتمام پذیرفت
لشکر موفور تا دوران نصرت آگین بساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سا سما سا برافراشتند و کوس نصرت آثار
که از صدمه صدایش سینه سد سکندری بشکافت و زهره اسد در صحرای سبز مینای سپهر بگداخت بلند آوازه گردانیدند
و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر تکاور بادپای آهنین سم که بیک جولان فراز کره اثیر میتوانست برآمد
با سپاه بیقیاس فوج فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود مثنوی

شهنشه سوی عدا رفت تیز ۞ بفالی چون رخ نیکو همایون ۞ سپهداران علم بالا کشیدند ۞ دلیران رخت بر صحرا کشیدند
نفیر چاوشان گرد در شور و دور ۞ ز گیتی چشم بد را کرده مهجور ۞ ز غریدن کوس ها از کوه پیل ۞ گرفته کوه و صحرا سیل در سیل ۞

شنیدند از انسوی خسرو شیرمدل بهرام بخت خبر جهود نداغ نموده بخت بسکه مست باده غرور بود بپشت گرمی مستی
مدبر نگون کوکب که نبا از لشکر ادبار پیکار دست با قامت سوم و آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده سپاه را
که از سیاه بختش نشان میداد در غایت بیدلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشت
علم استقلال در میدان معارضت برافراشت و سیکار از بهر ورد کارزار معین کرده شیوه ارباب تجلد در جای قرار نشست
چون جهاندار شاه فیروز جنگ بهین مصاف قرین شد باز تحاب سو خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت
چهره برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پرده شب انجمنی
بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال
بمواعظ ترغیب و بندی و سکرشکنی نموده تمهید قواعد دلیری و خصمت چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح
سوار شده با تیغ مصقل شعله اشعه در رزمگه روز در آشکری کرد شاه بردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر باده تسخیر
ناگه بر روی خود و گوشمال مخالف نسبت اشتمال بر شتر بادپیما جهان پیما کوه پیکر برقی صرصر تگی هامون گذار ۞
نقره خنگی آهن سم شبه شب عنبر غبار ۞ پشت و پیشانی و دنبال و سر ساق و سمش ۞ کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار
برآمده در میدان مرد افکنی چون شیر ژیان ذیل گمان با فتح و ظفر همعنان درآمده فوج نصرت امتزاج را بقانون

قاعده دانان کارزار و قاعده شناسان غازیمین بسیار التقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگامه رزم را از الویه الوان
ظفر نشان رشک بزم بهار گردانید و خود در قلب چون قلب کوه قایم و چون مثل ثابت بوده رعد و زبانه داران دیگر گرم ساز و سوز
دیگر بهرام خان نیز صفها بر شور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جویی و کارطلبی قیام ورزید بیت و لشکر ابراشد
آراسته ٭ شد آن رزمها پاک خیزد برسته ٭ بیکبار از طرفین کوس هماوردی کاس چون رعد نعرهای کوه شگاف برده سرها زدند
تنان آب کرده و بانگ گاو دم تندان پیلاد هم را در زیر بهنه نشان ستم جگر بر قص آورد و قامت کمان کج نهاد در بند
قدر انداز آن است قدم چون ابرو خونی نگهان خیم یافت و سفینه تیر که قاصد جانبازان بود از خانه کمان آمده بجا با سینه
پر دلان شتافت گرز گران سنگ لسان خورشید و زر گرم سر بر آن گیر یافته مغز از کاسه سر مردان دین اندوخت و شمشیر صاعقه
نسبت مانند قطره آب آسمان بگلو درشده و خون مانند جیحون زشیران شیر اللان روان ساخت سنان بسیر سرخ و ظلمت غبار
چون لمعه برق در سحاب پیدا گشته در شیوه جان افشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن ستیزگاه ها نیت
ره منهل دل بر جگران برده از تشنه لبی بر آسوگردان قوی گردن بکبر دار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش
گشاده و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینه جهان گسیخته در لجه خون با هم آشنا گشتند دلاوران الحق ملک مشطه
از حلقهائی زره چون لعبت نیکوان گره اندر گره پدید آگشت و طایر روان نا بلان از هیبت چقاچاق تیغ از قفس قالب
رمیده و باوج هوا پرواز گرفت گویا گل گران بر بال یلان خورده بند گردن گناه چون کمر کمربندان در کشاد و کمند پیچ بند
مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معموره عمر بنا و بیرانی نهاد و تن تازیان لور رنگ از لبس شنا در بحر خون رنگ گرفت گلگون
گردید و صفیر زره صوت ده از سفالین پشته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حمله شیر یلان کین داران که
دار و گیر و داد بهلوی تورشی در شکست و از صدمت صدای کوه که کوه شکوه روئین تن ناوک بلیون از جا برفت مثنوی
چنان گرم شد آتش کارزار ٭ که از نعل اسپان آمد شرار ٭ تن رنگ لمان رفت در مغز کوه ٭ فشاندش کنان تیر بر هر گروه
ز شوریدن ناله کرنای ٭ بر افتاد تب لرزه بر دست و پای ٭ ز بس خون که گردید آمد بمغاک ٭ چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز غریدن تند پیلان مست ٭ گره در گلوی هژبران شکست ٭ جهاندار شاه جهان جودران مصاف محشر نمون معرکه
قیامت آزمون تیغ علیم هو دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بور گیتی نورد بر انگیخت و نگردار گرسنه بقلب خصم رسیدال حمله
آورده تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف بیاد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از اول
صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه جار شی و کمان بر بازو بهنیش خود را قربان گرد مثنوی دو دست آورید بکوشش
برون ٭ بهر دستش تیغ الماس گون ٭ بهر جا که بازو بر افراختی ٭ سر خصم در پایش انداختی ٭ نشد سرتانه بر و جنبش
بر سری تا نینده آتش ٭ بهر جا که شمشیر را کار کرده ٭ یکی را دو کرده دو را چار کرده ٭ آ تیغ جهانتاب بهیبت اش نیت

انعرارت خون مغز مردان در خود بجوشش آمد تا گاه نصرت چون نصیر یاران از گوشه برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر
بر پرچم لوایش لمعه زید آجرم بهرام خان جان بالقبضه بهرآسش تسلیم نموده بر همونی خنجر راست بازان بسوی گوشتابان گشت
و سپاه متهورش از هزیمت سر گرده میدان از دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت هزیمت افتاد بدخواه را
جهان پادشاهی جهان شاه را ❊ جهاندارشاه بیداربخت بتائید آسمانی و ملاوزی کوکب حسن هستی مخالفان تیره اختر را
ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص
ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترده و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان
عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و قدم سعادت بر فرازی سر بلندی مستقر جاه و جلال خویش
نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی در ساغر سجام جمعیت حضور همیون گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار شه چون نگار ❊ بشکر خدا روی بر خاک سود ❊ که فتح از خدا آمدش در وجود ❊ چو کرد آفرین او بر خویش را سپهر
گنجها داد درویش را ❊ جهان از دشمن تهی کرد جای ❊ بآرامش و رامش آورد رای ❊ عطر آگین گشتن مشکوی جهاندار
بمیامن قدم مریم رشک تابان خلخ و فرخاری سرت روان او تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پسیده روزگار
مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان ایام دولت زمان حکومت خویش بعنوان عشق
خود پسند نفس جمیله از دوده اهل اغنا خواسته بود و بهمبستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده و درینکه
سپهر سیه گلیم با بهرام خان بابتر داد و بسبب عطای یا خویش کج شیده دشنه بهرامی گلویش کشید از فراز مسند هستی بشیب نیستی انداخت
سائر متعلقانش بسبب واجنبین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن گوره که از جمله خواتین معتبره حرم خانهٔ او بود نیز
از محل برآمده با صبیه خود را بگوشه امن انداخت و مانند پریان ستر عفت سر کلاه نام و ننگ از دست نداشته بقانون
متواریان سرادقات عزت برای خود دختی شخص که منظور طایفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی
البشر در اکتساب فنون آباد شیون اجداد خویش را بی اختیار است احیا سنت نیاگان خود نموده در استکمال علم موسیقی
و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت
تعلیم نموده بر اللسان بلبل داده النغمه کرد که با وجود دیره نشینی در سائر مقامات سیر کرده با دی اهتزان طریق ترنم گردید دختر را چو
جمال صوت با حسن صورت مجتمع گشته آفت عقل و فتنه جان آمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری
در بزم دلبری رمک بختی اتفاقات فتنه شهر بوستان بجای آفت گل چمن ماه آسمان با هیبه از شعله آواز گلو سوزش چون مرغ
مستان کباب میشد و آفتاب مانند شمع پارسی آتش رخسارش ای پرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشته جزع یمانی
و الغیوبی را ز خود میگرو گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر مینمود مثنوی بهر ناوک غمزه کاند ختی

شکاری زرد و جانیان ساختی * لب او چه لب شور بازارها * درد قند و شکر بخروارها * گلی بود در بوستان شگفت * همان
نرگسی در چمن نیم خفت * می لعل در جام ناخورده بود * لنفته دری سفت ناکرده بود * مادر شتم چون آن غنچه ناشگفته و
در ناسفته بجمیع خوبیها آراسته و بسائر نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرد و الاکهی بیت
و چندانکه در راه شیوه مهش قدم زد مشتری منظر را پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منتسبان معتبر خود
که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال(؟)
مژده چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله فرمود فرستاده چون هدهد بیارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض
نمود که بهرام خان او در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سنبل سایش بر نافه ختن
و تاتار آهو میکند غنچه در چمن بهوای بوی گوشش پیوسته دهن از جمع میدارد و نرگس شوق نظاره گل خسش همه عمر دیده بهم نمی آرد و اگر خود
را بدو قیاس کند به بی بصری و عجز و غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده وران دانند
که بلااش از سبکباری دو کن سنده(؟) مثنوی چو زلفش آید بیاد نگیری * بدام آوردن کبک دری * چو برقع بر اندازد از رخ
خویش * به بندد جهان را ابکوی خویش * چو برهم کشد گیسوی عنبرین * به یک موکشد ماه را بر زمین * زنخ را چو سیب(؟)
آب حیات آرد و کمند * با اینهمه در علم موسیقی بعلمی است اول اطاوس است ثانی بحسن لکش طایران هوا را معلق زبان زیر
آرد و بلحنهای مرغوله جیشیان(؟) بیمار را بزنجیر کشند چون چنگ بزانو نهند جهانی را دل بچنگ آرد و چون خمه بر رگ
عود زند زهره را لسان عجز در آلتش حسرت شود مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ * در آرد رقصش بیک بانگ چنگ
چو ساغر بود می نباشد حرام * چو مطرب بود نوشش نیز در جام * همانا از بدو ایجاد این نگه گون فساد هیچ پری پیکری با اینهمه
لطف سیرت حسن صورت بر تخته هستی قدم وجود نه پذیرفته بعنایة تکلف کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ
تَقْوِیْمٍ در شان او صادق می آید تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر بختیار یست از عصمت و پارسائی بمرتبه
بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسهو سبت بر پیراهن گل نساید که او بازاری نشین است مثنوی
جز آئینه کسی کم دیده رویش * بجز شانه کسی نکشوده مویش * جمال او زگل دامن کشیده * که پیراهن بدنامی دریده * چنین گوهر
ثمین سزاوار آئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید
مادرش انعمین(؟) اشرف روزگار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه الاساس جهاندار شاه بمجرد استماع اینحکایت دولت انگیز مرتبه
شکیب از دست داده یکی از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که درحوصله
تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده
در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادر همشعین(؟) را دستوری رخصت

پایهٔ خویش پنداشته آن ماه خرد فریب را در مهد هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسباب اقمشه
وامتعه و پرستاران پری شمائل بقیاس سگ و لوازم خویش ساز کرده جهیز آن سبیل همراه او رسالت داشت چون هودج محرم خانهٔ
خسروی فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب آبگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان گل سنجیده
بدالنوع نشاط دیگربار صبا نقاب از رخ آن گل گشاد و گلی دید نادیده آفت خزان ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو نگهی
که باولین نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج اورده ابروی هلالی که بی تحریک الف لوح جبین از دل حرف
میخواند و هنوز سخن از شهربند نطق بر نیامده که او با صوت عالی آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب پیک نظر
از خارستان خرد بیرون نمی فرستاد و باده جود آبستن بهزاران معنی بکر نیچو اشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل
شدی آشنا از مشاهده جمال صوت یعنی آن شاه شاهان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکار چون نسبت ذات که صنیعی بزرگ
بدام طره عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت
بعنوان غمازی مندان بیخویشتن لاکبری تملق بسر برده از نشست که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواها جادوانه دغل
عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر برگ چنگ ناخن زده آنچنان خروش آورد که شاه بی ساغر مدهوش گشت در خلوت خیز از
شمع وجود دیگر پرتو تجویز نکرده بختی بهوی گل مرانی آنشست بصحبت گل چید از باغ مراد آستین لو دیده آن بکر زدان گلبن گلستان
رعنائی از بهشت هر سمند گردیده لبان شاخ گل از نسیم بلبر بزه در آمد شاه اما چون آنمحبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده
بلبل بود بمیناک یافت سبیل لحیه زش صراحی اندیشیدن بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی گذشته در جد
شاه کام مجو رام گردد تکیین چون باز فی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقده وحشت از سر رشته
خاطر برداشته بیحجابانه بکر مجوشی درآمده غنچه سیمینش میل شگفتن نمود و از بیحجابی باده بر دیگر گوش طنبور را تاب داده
زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طره تاتاری نمود **مثنوی**
عنان باده در نازنین یافت • که دست شرم را دست کوتاه یافت • با فسونگری چنگ ساغر گرفت • بفسونش آن دیو و پری
درگرفت بهار از نغمه کاندر پری خانه شد • سلیمان پری دار دیوانه شد • چو آن پری رخ پری گرد را با فسون تسخیر رام
شد مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار نشست شاه مرتبه دان نخست لب بلب بر راه آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت
بر گرفت پس سمند گرم رو آرزو و تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نو آموز را نیز بازی فرز
بیکبار توسن فولاد سم را در برکه نقره خام جویا آورده جست در میدان مباشرت گوی کامرانی بدر برد و لعبه حرب نعیم بسته
دهان الضرب بشته روئین نهاد خندان گردانید **مثنوی** شهوار نقش چین بر بند گشاده • قفل زرین ز گنج گشاده • گوهر
را بمهر خود بگذاشت • بمهر گوهر گنجدان بر داشت • دُر ناسفته را بر جان بسفت • مرغ بیدار گشت و ماهی خفت •

تیره شدن بهره‌وربانو از انبازی غزال تا تاری از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری
و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری هم در آنجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری

بهره‌وربانو که عمری بر بساط ابهت شاهنشاهی بنیر احمت انباز و مساهمت انباغ مراغهٔ ناز کرده لوای محبوبی می‌افراشت
از حدوث این مقدمهٔ راحت‌سوز چون مار سر کوفته بر خود بپیچید حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم
در سلوک ادب سپرده بود بنا در پیش پهاندار شاه اصلاح نزده دندان جگر نهاد و بجبهت آنکه دمی چند در کار خاطر حزین خویش کند باغ
شتا فت قضارا سبزان چمن آن کو از غایت دماغی شگفته خندان بودند و شاهد گل از مینای سر نشه بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود
پسندید با تموج از معاینهٔ این حال اشک از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی یاسمین طره‌اش تار تار گردید لختی از زودی غضب مانند
زلف خود تیره و دلگیر گشته بدان لسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمنائی که لسان غنچه لب خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن
تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سروی چون مرغ سیخ آرزوی بهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش
قهرش بسوخت از رفتار هوگی پای صبا در دامان نسرین بپیچید سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان
گردید نسیم گلشن یکبار در صرصر سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تبه اهنان پیوست اندور گشت **مثنوی** چنان
رنگش بگردید و ز جا بشد ٭ که یکیک تار زلف از هم جدا شد ٭ ز چشمش باغ زهر آلود میگشت ٭ نسیم اندر دماغش دود میگشت
چون ما ز رنگ گشت چمن خاطرش بشتی بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از آنجا بکوی صحرا شتافت با غنچه
که نسیم دشتی و باد بیدای گره غم از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقا سیر کنان بر لب چشمه‌ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف
و روان و چون بادهٔ طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزه تر چون فرش زنگیان گسترده و در میان یاسمین و لاله‌های
رنگارنگ شگفته **مثنوی** چشمه افروخته چون آفتاب ٭ خضر چو خضر اش ندیده بخواب ٭ جلوه‌گر از جمله گلها شمال ٭
گل شکر از شاخ گیاها غزال ٭ در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و راز خویش هم با خود نشستن
گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده با طبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوا
آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم قصد است بدان سو آن صحرا زده لفر موتا خرگهی بر افراختند و پیرامونش شادروان شاهی تلفیع کردند
و با معدودی چند از پرستاران محرم در آن محفل طرح سکونت اختیاری جمعی از لشکریان فراوده چادر بامر با بس و کل گماشت گوش
گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سپید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان جنت
گوش خفر گزینان کلبش تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده و در اندک ایام از لبس تالم و تحسر لسان رشتهٔ سبحه باریک شده و بگردار
طریقهٔ خاکساری پذیره گشت اما از آنجا که دل ز گرد وفا تا بیشتر باوجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون
سیرنجی دار غایت غیرت با تنهائی در ساخته آتش اندوه بیسوختی **مثنوی** گه از جور فلک دلتنگ میبود ٭ گهی با بخت خود در جنگ بود

به تنهائی نشسته در شب تار ٭ همه شب تا سحر بگریستی ار بشبش تا صبحگاه این کار بودی ٭ نبرورش کار بس دشوار بودی ٭

برون راندی زانبوه ٭ گهی در دشت بودی گاه در کوه ٭ شبانگه بازگشتی سوی خانه ٭ نشستی هم بآئین شبانه ٭ **آگاه شدن**

**خسرو کیوان محل کیفیت حال آن سردفتر شیرین لبان آفاق وارسال نامهٔ پر ورزش آگین**

**بر قانون گرم روان منهج اشتیاق ٭ بیت** از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ٭ انی رایت دهرا

من هجرک القیامه ٭ سوگند بدان سلسلهٔ سمن سا که بهر شکنش بند ایای دل دیوانه من است و دیده خونبار تماشا چمن چهره

بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون نشسته ام از سرشک بیزی شکر افزای آن عنابی و رکش روی دل چو خون صبا گواه و

ستاره آگاه است که بر تنگی لیم غنچه هر سحر چه خنده ها که نزند و بر بیکسیم هواهر شب چه گریه ها که نکند اگر راز پر و هان عالم قصه پرویز

و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار حسبه حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتها بیدلی آن جز بدهٔ آن محبت

ع شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست ٭ بغایتی که کلف غمیکه درین دروزه حرمان من آواره دشت و دشواری انگیز عشق

و سرگردان صحرا صعوبت آگین طالب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام ندیدی آن بیدهٔ مجنون با دیه گرد همه عمر در

لیلی نکشیده فرهاد بشمع نرفت از اثر آتش دلسوز آن ورد که از سوز جگر بر سر باز رفت ٭ سر از آن گلشن جان و نکهت هر گز

این گمان نبود که شیوهٔ ابرو کجباز گزیده چنین بجور بیگناه برخیزد و اگر باعث نایمه کیش استغنا گزیدن قدم در راه ستیزه بهر قرآن

که بحکم مشیت نهانخانه تقدیر بسبب وجود رسید خود شایسته قبول نیست زیراکه وقوع امثال این عمل کر اهلا دهیران عتبار

ندارد و منافی قانون محبت بنا باشد و بهیچ رخنه در بنای مودت پدید چه آرد که مرآت خیال مرا تمامی محبت تست نقش و ستی هر بسیر یا قسمت

انقسام بذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان بنگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را در آن محل تصرف باشد

رباعی عشقت سر نیست که از سر بدر شود ٭ مهرت عارضیست که جای دگر شود ٭ عشق تو در خمیرم ٭ مهر تو در دلم ٭ با شیر اندر آمد با جان

بدر شود ٭ بهر تقدیر بحکم آنکه مصرعه عاشقانه اینجا چاره بجز ساکتنی ٭ بیگناهی جرم در محض گناه داشته با هزاران ندامت سر بکوی عذر نشسته ام و

نقش خود پسندی را از لوح خاطر باب دیده شسته اکنون گنجایش آن هست که پیش از وصول این نامه که حرفش بسان پروانه در هر نقطه بماند

اسپند دانه سوخته آتش سینه من است بچون چرا پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوه جفا رها کرده بتماشا چشمه دل و چشم

آن شمشاد سهی سیب را بخرام آری **فرد** چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان در یاب ٭ که باسید تو خوش آب روانی دارد ٭ یکی بیاد بنگر که تمنای

دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار ضعیف گشته بصرت اگر نسیج عنکبوت بر تنم

بیچد بسان مگس با بال عجز در مانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم جز بنطق باز نتوان فرق یافتن مرا

از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت **بیت** از وجود اینقدر م نام و نشان هست که هست ٭ ورنه از ضعف درینجا اثری

نیست که نیست ٭ خدارا خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدین حال خیال نفس نیم باری آب دل را خاصه البته مسوم آسا بذیرای رخنه گسسته

شکسته دل مرا تو میا مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن خاطر خسته من است بزلال لطف بصیغه

مبدل شود فرد عماری ار لیلی را که مهر و ماه در مست * خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد * درین کلک مشکین

از دود دلم چون گلالهٔ مشکین گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهره رابو صو تحال خویش در کارگه

بیین سنبیل مزو ایماید زلیخه تحریر جواب منشور والا نظم چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت *

حقوق خدمت ما عرض کرد و بر گریست * بنوک خامه رقم کرده سلام مرا * که کارنامه گردون بیادبی رقمست * بگویم این

بیدل السهو کردی یا دیه که در حساب خرد نیست سهو و قلمت * منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از هر حرف

رائحه غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان بهار از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت بسایه

رفیع افت بر سر قت این گوشه گزین غربت کنج نشین کربت انداخت * انجا کسار خود قطعا قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که

فصل بهار بر گل و خار بیک و تیره مبذول و ابر فیض سحاب بر باغ و بید بر بنج عام فایض شدن شیوهٔ عزیزی و شیمه جبلی ست اگر آن شاه

گردون سریر ثریا جاه این فرزه را که از جنس خاکساری علم وجودش در میزان اعتبار از سهم مجانی ندارد افتادت صفت مشمول عواطف

مخصوص احمر فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرعه شاهان عجب بنوازند گدا را * در از انجا کسار نواز بها غیر از دعا

که شیوهٔ ضیفه و سجیه رضیه خاک خراسان جاده خیر سگالیست از دست این مسکین دگر چه می آید فرد چون شد منشور عزت سمان

غرو جاه * خاکیان را جز دعا گوئی چه یارا جواب * نکته چند مبنی بر شکایت هجران و هوس سعایت حرمان که ابراز آن محض

ز ابهت عناد در حق من سیر صحرای اندوه الم ست تو کرنیز قلم نوازش رقم که با بانگ صریرش چو فم عیسی یم زندگی بخشش سبز ده

نگاه بیکسی افتقار ست گشته بود وسطه افتخار این بمعیار شد شاهجهان بنا ناختیار محر و می ز فیض ملازمت کیمیا خاصیت

این خشک لب ابستان ناکارانه از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس و اقبال

طریقه تسلیمست چه در ایام خجسته فرجام نو بان آنکه مصرعه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد * انحضرت را تازه سودا بست

خیال در سر پدید آمد و چمن بهار بغریب رخش را بنی حمت اغیار تماشا فرمودن از طره مشک افشانش که بهر قدر حند فته تا تار

مشام دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن جاشیه ضمیر اقدس جا گرد خود را مخل محفل همایون داشتن و آخر کار

قرابت انگشت نما بودن عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین ستاری و منافی شیوه رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر

الصاف گزین بسیان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از زرو مسکینی پا پدابان کوه کشیده و دست بگریبان جنس زده در بصورت

بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجه ناکامی بد با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون بطابقی خواهد بود

بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو داده ما را * این دل ناادم لسکه ناآشنای مزاج و ناشناسای نهج

روزگار امغرور نسبت محبت شده مغرو است دیناب از براه حساب تعدد چند در کمال متانت و زرشت در میان آورده از بهر اثبات

عقل جوی حسن دلیل قاطع و برهان ساطع بگذرانده و صوتیکه طرز استحسان بر آستین جمال حسن وقوع پذیرد گستاخ بست
رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس خصت نفرموده که مخالف قانون ادب و دوا
حد ادب تجاوز کرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد **نظم** گفتگو آیین درویشی نبود ٭ ورنه با تو ماجراها داشتم ٭ نکهت ارفت و شکایت کسی
نکرد ٭ جانب حرمت فرو نگذاشتم ٭ بلی از همه نتیجه لتقسیم ازلیست که یکی پس از نیکه در راه مهر و دفا سر بنزله پا سوده همه تن
تسلیم شده باشد از مائدهٔ امید بو نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش بر از شور آب سرشک و خوناب دل آید و دیگری
فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار بستان فیض جام بخت بالامال می مقصود
آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند ٭ در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد ٭ اکنون نصیبه از ل ارجمند بوده همه در تصور
لقای همایون شاد او همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم الاخندانم مهر جان پرور دل خرام بستان گنج در ویرانه
مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردم آسا در دیدهٔ ایم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست
که این خاک نشین کوی کربت را چند نعمرهٔ رونگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این سپهر ستمگار بخشند و از
نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابیای هاریه مبرا سازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی داده یاد از
تمنای خاطر دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا اشک سر بدهد و اللّه وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و لسان بنالهٔ
و نفیر دل خود خالی کند زیاده بر این بادیه بر ایم قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت بزبان آورد
غنچه سان لب از نطق بازبست و مشک بیز طره تا تاری بستان ربیع و نسیم بهاری گره کشا طبع آبگین و الاباد
پیالهٔ بخت بدخواه دولت خلیط از مانند جام لاله در ظل سپهر ام از می مراد تهی و سرنگون بماناد رفتن جهاندار
شاه نزد مهر و بانو چون خاقان خسرو کیش بمضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادا عشوه
آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسود لجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوب دید
دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد زیب شتافت و لسان بدعای بر سر قت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسید گره کشای
غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده با صره را از سبزهٔ عنبر بوی خد مزرع نجوش و ش
او سرمهٔ ابصار اقتران ساخت و از مشاهدهٔ جمال حسرت مآل آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمده کولو
شاهوار از صدف دیده همچشم نیسان دامن دامن بر جیب و آستین بخت در چینیکه خسر سایهٔ اقبال بر سر آن سرو بیا
جمال گستر وا او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده مانند عذار مهر و ابرو هلال از عارضه و سمت و سمه مبرا
گشته و سرمهٔ البسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته **مثنوی** تهی از حلهها اطلس و دوش
سبک از دانهها گوهر گوش ٭ معرا عارض از زیب بر قع ٭ معطل گردن از طوق مرصع ٭ بر یه پهلو از خاکش نهالین بعذا